



رمان آغوش غریب | فاطمه زهرا سعیدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان دو دنیای متفاوت](#)

[دانلود رمان دیوانه و دلبر](#)

[دانلود رمان باده](#)



[پارت اول]

"به نام خدا"

"دیبا"

داشتم آروم از پله ها می اومدم پایین، انقدر آروم که اگه مورچه ای هم از کنار پام رد شد صدای پهاشو بشنوم! هر پله ای که می اومدم پایین یه لبخند هم می نشست رو لبام، اما دقیقاً وقتی که فکر می کردم پله ی آخر رو دارم رد می کنم رامیلا داد زد و گفت:

-دیبا... نه!...

پهام روی دو پله جلوتر رفت و افتادم.

صدای قدمهای تند رامیلا که داشت میومد به سمتم رو شنیدم و بعد صدای نگران خودش پیچید تو گوشم:

-این کارا چیه آخه؟ چرا قهرمان بازی درمیاری خواهر من؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-بالاخره که باید یاد بگیرم!

دستش نشست رو مچ پام و حرف رو عوض کرد:

-درد میکنه؟

با اینکه می دونستم از قصد این سؤالو پرسید اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-آره، یکمی!



با اون صدای مهربونش که خیلی دوست داشتم پرسید:

-می خوای بپرمت بیمارستان؟

-نه داداشی، فقط یکمی درد میکنه.

-مطمئن باشم؟

سرمو به معنی تأیید تکون دادم و بعد پرسیدم:

-راستی مامان کجاست؟

مکثی کرد و بعد گفت:

-با خاله رفته بیرون.

می دونستم برای چی هر روز با خاله میره بیرون اما بازم به روی خودم نیاوردم و

گفتم:

-آهان.

به سختی از روی زمین بلند شدم و دوباره خواستم برگردم به اتاقم که رامیلا پرسید:

-می خوای کمکت کنم؟

سریع گفتم:

-نه نیازی نیست، خودم میتونم برم.

دستمو گرفتم به نرده ها و آرام رفتم بالا و نگاه نگران رامیلا رو پشت سرم حس می

کردم. وقتی رسیدم به دم در اتاقم، داخل شدم و درو بستم. بعد یه قطره اشک چکید

رو گونه م و مچ پام تیر کشید. با صدای بلند یاسمین رو صدا زدم که به ثانیه نرسیده

اومد داخل اتاق و گفت:



-جانم دیبا خانم؟

با صدای خش داری از بغض گفتم:

-لطفاً بیا آرایشم کن، می خوام برم بیرون.

مین مینی کرد و گفت:

-امروز بهتره استراحت کنید خانم، آخه...

-آخه چی؟

صدای هول و دستپاچه ش پیچید تو گوشم:

-آخه پاهاتون آسیب دیده، آقا رامیلا گفتن امروز تو خونه بمونید بهتره!

عصبی گفتم:

-اما من امروز کلاس دارم و کلی شاگرد منتظر منن.

مکثی کرد و بعد گفت:

-راستش آقا رامیلا زنگ زدن مؤسسه و کلاس امروزتون رو کنسل کردن!

بیشتر از قبل عصبی شدم و دق و دلیمو سر یاسمین بدبخت خالی کردم:

-بیرون!

از اتاق که رفت بیرون گریه م گرفت و دلم می خواست داد بزنم. دیگه از این همه

مراقبت و وسواس خسته شده بودم، کاش زمان به عقب برمی گشت.

[پارت دوم]



"فَریا"

دیگه نفسم داشت بند می اومد که ایستادم و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم:

-کامبیز تو رو خدا ولم کن، من...من دیگه نمی تونم!

همونطور که از پله های عمارتِ بزرگش می اومد پایین خندید و گفت:

-قبلاً شجاع تر بودی کوچولو!

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-آره قبلاً شجاع بودم ولی الان ترسو شدم چون تو ترسناک شدی!

خنده از رو لبش محو شد. اومد نزدیکم، بی هوا یقه ی لباسم گرفت و گفت:

-خیلی دیر فهمیدی که من ترسناکم!

قلبم از ترس انقدر تند می زد که صداشو می شنیدم! وقتی ترس رو تو چشمهام

دید، یقه مو ول کرد و محکم خوردم به دیوارِ پشتِ سرم. از درد به خودم پیچیدم که

گفت:

-وقتی می ترسی دیگه فایده ای نداره، تاریخ مصرف گذشته فَرِیا خانم!

حرفهای مثل خنجر روح و قلبمو خراش می داد. انگار یه آدمِ دیگه شده بود، یه آدمی

که دیگه من جایی تو دنیاش نداشتم. به سختی از جا بلند شدم و رفتم سمتِ مبل تا

وسایلمو بردارم که جلوی روم ایستاد و پرسید:

-کجا کوچولو؟

سرمو آوردم بالا و تو چشمهای به خون نشسته ش نگاه کردم، ترسیدم و با منِ من

گفتم:



-می...می خوام برم.

دستی به موهاش کشید و گفت:

-شرط داره!

با تعجب پرسیدم:

-چه شرطی؟!!

لبخندِ مرموزانه ای زد و گفت:

-دیبا!

بردن اسمِ دیبا باعث شد قلبم تیر بکشه و عصبی پرسیدم:

-چیکار به اون داری؟

خندید و گفت:

-می خوامش!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-چرت و پرت نگو کامبیز.

أبرویی بالا انداخت و گفت:

-اِ باریکلا، باز شجاع شدی!

کلافه چشمهامو بستم که گفت:

-دیبا رو باید بیاری سمتِ من، باید مالِ من باشه. وگرنه تو امروز از این خونه بیرون نمی
ری!



به سرعت چشمهامو باز و تو چشمه‌هاش نگاه کردم. سعی کردم آرام باشم و گفتم:

-به دیبا کاری نداشته باش، بخدا اون گناه داره!

پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

-من فقط می‌خوامش، قرار نیست بلایی سرش بیاد که اینطوری داری حرص می‌خوری.

[پارت سوم]

لبمو به دندون گزیدم تا صدام بالا نره و گفتم:

-دِ آخه داری دروغ میگی و خودتم خوب می‌دونی.

به حالتِ مسخره ای برام دست زد و گفت:

-آفرین خوب منو میشناسی!

با خشم زل زدم بهش و گفتم:

-به دیبا کاری نداشته باش، دورشو خط بکش.

سری تکون داد و خیلی خونسرد گفت:

-پس بهتره همین امروز با دنیای دخترونه ت خداحافظی کنی و خودتو بفروشی فَرِیا کوچولو!

قلبم از حرکت ایستاد و تو گوشام انگار دنگ دنگ صدا میداد. به طرزِ مسخره ای

خندیدم و دیوونه وار صدام بالا و بالاتر می‌رفت. کامبیز فقط نگام می‌کرد که به

سمتش حمله ور شدم و گفتم:



-تو چه غلطی کردی؟!!

دستامو تو هوا گرفت و گفت:

-اوی، اوی، قرار نبود شبیهِ گربه ها پَنجول بکشی!

دلم می خواست با همین دستام خفه ش کنم و گفتم:

-ولم کن عوضی، می خوام برم.

انگشتِ اشاره شو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-نچ، نچ، تو هیچ جا نمی ری مگه اینکه قول بدی دیبا رو عاشقِ من کنی!

باز اسمِ دیبا بهم جرأت داد و گفتم:

-عمرأ.

اخماش رفت تو هم و گفت:

-پس حاضری از شرافتت بخاطرِ دیبا بگذری؟!!

دیبا کسی بود که حاضر بودم برایش جونمم بدم پس خیلی قاطع و محکم گفتم:

-آره، می گذرم!

دوباره شروع کرد به خندیدن و هم زمان دست هم می زد، بعد یکدفعه ساکت شد و

گفت:

-کجاست این دیبا خانم تا فداکاریِ دخترداییِ عزیزش رو ببینه!

هیچی نگفتم و فقط با نفرت نگاهش کردم، اونم خیره ی من بود و هیچی نمی گفت. کم

کم نزدیکم شد و انگشتشو کشید روی صورتم و گفت:

-لعنتیا، خانوادگی جذاب و خوشگلید!



دستام می لرزید و قلبم تند تند می زد. امروز باید با تموم آرزوهایم خداحافظی می کردم بخاطر اشتباه خودم.

[پارت چهارم]

دیبا مقصر نیست و تنها کسی که مقصر این قضیه س منم. منی که بدون شناخت از مردِ روبروم واردِ خونه ش شدم و چشممو روی همه ی عقایدم بستم. اومد نزدیک تر و دستش نشست رو تیره ی کمرم. چشمهامو بستم و اولین قطره ی اشکم چکید رو گونه م. نفسهای داغش گردنمو می سوزوند و صدای نحسش پیچید تو گوشم:

-گریه نکن چون اونوقت عصبی می شم.

به سختی نفس می کشیدم و با این حرفش اشکام یکی پس از دیگری از هم سبقت گرفتند.

سرشو آورد عقب و به صورتم نگاه کرد، بعد با دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

-خاصیتتون اینه که وقتی گریه می کنین چشمهاتون به طرز عجیبی زیبا می شه!
به سختی لب باز کردم و گفتم:

-خاصیتمون؟!

سری تکون داد و گفت:

-آره، تو، دیبا و مادرِ دیبا!

با چشمهای ریزشده نگاش کردم و با تعجب پرسیدم:

-عمه ی منو میشناسی؟!



نمی دونم چرا احساس کردم هول شد ولی از تک و تا نیفتاد و گفت:

-نه، چرا باید بشناسم؟

-پس از کجا فهمیدی وقتی گریه می کنه چشمه‌هاش جذاب میشه؟!

با یه دست هلم داد روی مبل و گفت:

-مطمئناً دیبا به مادرش رفته، فقط یه حدس بود انمی خواد کار آگاه بازی دربیاری.

داشت یه چیزی رو پنهان می کرد ولی قیافه ش خیلی ضایع بود. از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-من هیچ وقت دیبا رو نمی فروشم به آدمی مثل تو و خودمم نمی فروشم، خدانگهدار.

اینو که گفتم مانتو و کیفمو که روی مبل بود چنگ زدم و دویدم سمت در. همینکه

درو باز کردم کامبیز به خودش اومد و دوید دنبالم. به طرز معجزه آسایی تند می

دویدم تا اینکه به در خروج رسیدم و از شانس خوب من در باز بود، از در رفتم بیرون

و دویدم سمت خیابون. به پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم کامبیز داره بهم می

رسه. دستمو جلوی ماشینا دراز می کردم بلکه یه ماشین بایسته و من سوار بشم. کم

مونده بود کامبیز برسه کنارم که یه ماشین مدل بالا جلوی پاهام ترمز زد و منم بدون

در نظر گرفتن چیزی سوار شدم و گفتم:

-فقط سریع برو.

[پارت پنجم]

"فرهان"



وقتی سوار ماشین شد، سریع پامو رو گاز گذاشتم و حرکت کردم. نمی دونستم داره از کی یا از چی فرار میکنه ولی مثل اینکه خیلی ترسیده بود چون دستهاش به شدت می لرزید و همش برمی گشت و به عقب نگاه می کرد.

چند دقیقه ای که گذشت بالاخره یه نفس عمیق کشید، سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشمهاشو بست. کمی که آرام گرفت دهان باز کردم و پرسیدم:

-خوبین؟

مثل برق گرفته ها چشمهاشو باز کرد و نگاهشو دوخت به من. نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-ترسناکم؟

سریع سرشو انداخت پایین و گفت:

-نه ترسناک نیستین.

لبخندی زدم و پرسیدم:

-میشه فضولی کنم و بپرسم از کی فرار می کردی؟

صورتشو چرخوند سمت شیشه ی ماشین و آرام گفت:

-از خودم و اشتباهم!

منظورشو نفهمیدم و با گیجی شونه ای بالا انداختم. به نظرم نباید چیزی می پرسیدم

چون اصلاً حال و حواس نداشت. به رانندگیم ادامه دادم اما نمی دونستم باید کجا

برم، برای همین پرسیدم:

-کجا بیرمتون؟

نگاهم کرد و گفت:



-خونه.

و زیر لب ادامه داد:

-هیچ جا بهتر از خونه نیست!

معلوم بود که حالش خوب نیست، آدرسِ خونه رو پرسیدم و یک راست رفتم سمتِ خونشون. وقتی رسیدیم دمِ خونشون به دختری که دمِ درشون ایستاده بود نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. بعد بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد و دوید سمتِ دختره، صداش کرد و بغلش کرد. از ماشین پیاده شدم و رو به دختری که سوارِ ماشینم شده بود گفتم:

-خانم؟

برگشت سمتم و گفت:

-آخ ببخشید حواسم پرت شد، ممنون بخاطر کمکتون.

لبخند زدم و دیدم دختری که پشت سرش ایستاده خیره م شده. خواستم حرف بزنم اما انگار لال شده بودم. زبونم از اون همه زیبایی بند اومده بود، سری به معنای سلام تکون دادم اما هیچ عکس العملی نشون نداد! خورد تو ذوقم و با خودم گفتم "عجب دخترِ مغروری".

اون دختر گیجه روشو کرد سمتِ خانمِ مغرور و گفت:

-دبیا جان شما برو داخل، من الان میام.

پس اسمش دبیاست. دبیا یه لبخندِ ملیح زد و گفت:

-زن دایی نیست، چون هر چی زنگ زدم کسی درو باز نکرد. خودت درو برام باز کن فریا.



فریا درو برایش باز کرد و اونم رفت داخل. فریا درو بست و روشو کرد به سمت
من، لبخندی زد و گفت:

-بازم ممنون بخاطر کمکتون.

به زور یه لبخند مسخره تحویلش دادم و گفتم:

-خواهش میکنم، کاری نکردم.

بازم تشکر کرد و بعد هم خداحافظی. وقتی سوار ماشینم شدم هنوزم فکرم درگیر
دیبا و رفتارش بود، خیلی عجیب غریب رفتار کرد. کمی که گذشت زدم تو سر خودم
که دیگه به این چیزا فکر نکنم و راه افتادم سمت شرکت.

[پارت ششم]

"جلوه"

ناامید از کلاس اومدم بیرون و سوار ماشین آلبالویم شدم. دلم نمی خواست برم
خونه، کاش کلاس کنسِل نمی شد. کمی فکر کردم و به ذهنم رسید برم شرکت
شاهرخ، شاید روحیه م عوض شد. راه افتادم و آهنگ مورد علاقه م رو داخل پخش
گذاشتم:

- "همینجوریش یه شهر بام بده

تو سمت من باش، عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره

که گل سال با تو واسم کمه



همینجوریش یه شهر بام بده
تو سمتِ من باش، عذابم نده
چشم به راه، طاقت کمه
اون بی تو ترسید و باخت از همه
نمی بینی وابستته، دیوونه ی ماتم زده
نمی بینی حالم بده
منو به تنهایی باز عادت نده
چرا گذشته آب از سرت
دلَم تنگه صدا خندته "

رسیدم دمِ شرکت، پخشِ ماشین رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم. دزدگیر شو
زدم و رفتم داخلِ شرکت. با آسانسور رفتم طبقه ی دوم و وارد شدم. به محض ورودم با
لیلا منشیِ شرکت رو به رو شدم. با لبخند نگام کرد و گفت:

-سلام جلوه خانم، خوبین؟

منم متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم، تو خوبی؟

-ممنون، کاری داشتید؟

نگاهی به درِ اتاقِ شاهرخ انداختم و گفتم:

-می خوام شاهرخ رو ببینم.

لبخندِ دیگه ای تحویلدم داد و گفت:



-آقای مهندس جلسه دارن.

با خونسردی روی یکی از صندلی های داخلِ سالنِ انتظار نشستم و گفتم:

-منتظر می مونم جلسه شون تموم بشه.

سری به معنای تأیید تکون داد و به کارش ادامه داد. چند دقیقه ای گذشته بود که عطا از اتاقِ شاهرخ خارج شد و با دیدنِ من سریع اومد طرفم و گفت:

-سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

جواب سلامشو دادم و گفتم:

-اومدم شاهرخ رو ببینم.

با کلافگی نگام کرد و بی هوا دستمو کشید و برد سمتِ اتاقِ خودش که طبقه ی پایین بود. وقتی رفتیم داخلِ اتاقش و درو بست، دستمو از داخلِ دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-چه خبرته عطا؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-چرا اینکارارو می کنی آخه تو؟ چرا هی میای دیدنش وقتی انقدر از دیدنت متنفره؟! تو غرور نداری جلوه؟ بخدا من جای تو خجالت می کشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه، غرور؟! خجالت؟! نه، هیچ کدومشو ندارم، مخصوصاً غرور! یه بار به خاطرِ این غرورِ لعنتی ضربه خوردم، دیگه فکر کنم به دردم نمی خوره!

[پارت هفتم]



دستاشو با حالتِ طلبکارانه به پهلوش گرفت و گفت:

-درسته اون زمان غرورت الکی بود ولی حالا باید مغرور باشی. تو زمان هارو با هم قاطی کردی و این اصلاً خوب نیست.

خیلی داشتم سعی می کردم تا اشک نریزم برای همین با صدایی که از بغض داشت خفه می شد گفتم:

-آره من زمان رو از وقتی خاطره جای من رو گرفت، قاطی کردم! من زمان رو از وقتی خاطره مرد و همه داغدار شدند، قاطی کردم! من زمان رو از وقتی شاهرخ به جای من خاطره رو خواست قاطی کردم!

بالاخره اون اشکهای سمج راهِ خودشونو به بیرون از چشمم پیدا کردند و سرازیر شدند. عطا اومد نزدیکم، شونه هامو گرفت و گفت:

-دختر دایمی گلم، انقدر خودتو و شاهرخ رو عذاب نده. خودت می دونی که شباهتِ تو به خاطره شاهرخ رو دیوونه می کنه.

با حرص گفتم:

-اینکه من و خاطره دوقلو بودیم هم تقصیرِ منه عطا؟

-نه دخترِ خوب تقصیرِ تو نیست، اما اینکه سعی می کنی جایِ خاطره رو بگیری و جفتتون عذاب بکشید تقصیرِ توئه!

عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-کسی که جای من رو گرفت خاطره بود، من فقط سعی دارم برگردم به جای خودم، همین!



روشو ازم برگردوند و گفت:

-الان دیگه واسه برگشتن خیلی دیره جلوه.

خواستم جوابشو بدم که درِ اتاقِ عطا به شدت باز شد و شاهرخ با اخمهای تو هم رفته ظاهر شد. اول نگاهی به من کرد و بعد به عطا، بعد پرسید:

-اینجا چه خبره؟

سریع اشکامو پاک کردم، بعد با خوشحالی نزدیکش شدم و گفتم:

-هیچی، فقط من اومده بودم ببینمت.

به سرتاپام نگاهی انداخت و وقتی زل زد تو چشمهام قلبم ریخت. پوزخندی زد و گفت:

-اما من اونقدر هم مشتاق دیدنت نیستم دخترعمو.

خنده از رو لبم محو و قلبم هزار تیکه شد. باز اشکام خواستن بریزن که جلوشونو گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-هرطور راحتی، خداحافظ.

از کنارش رد شدم که صدام کرد و اشکم چکید رو گونه م. بدون اینکه برگردم به سمتش ایستادم و شنیدم که گفت:

-دیگه نیا اینجا و اینو بدون هیچ کی نمی تونه جای خالیِ خاطره رو برام پُر کنه!

درو بستم و با دو از اون اتاق و آدمه‌هاش دور شدم. قیدِ آسانسور رو زدم و از پله ها رفتم پایین. به سرعت از اون شرکت خارج و سوارِ ماشینم شدم. سرمو گذاشتم رو فرمون و با صدای بلند زار زدم.



[پارت هشتم]

"شاهرخ"

رو به عطا که مات من بود گفتم:

-نمی خوام کسی بفهمه جلوه امروز اوامده شرکت.

فقط نگام می کرد که با صدای بلندی گفتم:

-فهمیدی عطا؟

به خودش اوامد و سری به معنای موافقت تگون داد. رومو ازش برگردوندم و از اتاقش رفتم بیرون. سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی دو رو زدم. از آسانسور خارج شدم و بدون توجه به نگاه های متعجب خانم موسوی منشییم، رفتم داخل اتاقم. یک راست رفتم سمت پنجره و بازش کردم، پاکت سیگارم رو از داخل کیشوی میز برداشتم و یه نخ کشیدم بیرون. با فندک اهدایی خاطره روشن کردم سیگارمو و پُک اولو که زدم چشمهای گریون جلوه پشت پلکام نقش بست.

عصبی پک دوم رو زدم و به خودم لعنت فرستادم. به خودم که سر یه لجبازی بچگانه و یه غرور بی خود با احساسات خاطره بازی کردم، لعنت فرستادم. حتی به جلوه هم بخاطر غرور اون زمانش و نداشتن غرور الانش لعنت فرستادم. یه زمانی عاشق جلوه بودم اما از بعد خاطره انقدر عذاب وجدان گرفتم که دیگه نمی تونم عاشق جلوه باشم و لبخندهای خاطره نیاد جلوی چشمهام!

آخ جلوه، چرا نمی زاری یه نفس راحت بکشم؟ چرا نمی زاری همه چی یادم بره؟ پک

سوم رو به سیگارم زدم و تلفن همراهم زنگ خورد. برگشتم و از روی میز

برداشتمش، به صفحه ش نگاهی انداختم و با عصبانیت جواب دادم:



-فرهان معلوم هست از صبح کجایی؟

خندید و بیشتر عصبیم کرد. وقتی دید سکوت کردم گفت:

-بخدا دارم میام، فقط تو ترافیک گیر کردم.

با حرص پرسیدم:

-از صبح تو ترافیکی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-از صبح که نه، ولی الان تو ترافیکم.

-پس صبح کجا بودی؟

-داشتم میومدم شرکت که یه اتفاقی افتاد، حالا اومدم شرکت برات تعریف می کنم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

فرهان دوست چندین و چندساله که به عنوان معاون داخل شرکت کار میکنه. عطا

هم پسر عممه و حسابدار شرکت. چند سال پیش که تصمیم گرفتم شرکت خودمو

احداث کنم تنها کسایی که کمک کردن فرهان و عطا بودن و منم واقعاً از شون

ممنونم. یک چهارم رو به سیگارم زدم و بعد پرتش کردم داخل سطل آشغال. باید

سعی می کردم دیگه سیگار نکشم مثل وقتی که سعی کردم جای دوست داشتن

جلوه سیگار بکشم!

[پارت نهم]

"صدرا"



ماشین رو به سرعت گوشه ی خیابون نگه داشتم و سرمو عصبی روی فرمون گذاشتم. غیرتم به جوش اومده بود و حالم کم کم داشت خراب می شد. تموم صحنه های چند دقیقه ی پیش از جلوی چشمم مثل یه فیلم کوتاه داشت رد می شد و تنها کاری که از دست من برمیومد سکوت بود! گوشیمو از جیبم درآوردم و رفتم داخل گالری. روی عکسشو لمس کردم و خیره شدم به دختری که اشتباه زیاد داشت اما دل منو خیلی وقته که برده بود! به عکسش خیره بودم که اسمش روی صفحه ی گوشیم بهم چشمک زد. هول شدم و دومین زنگ نخورده جواب دادم:

-سلام!

-سلام صدرا، خوبی؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-خوبم، تو خوبی؟

صداش رو غم گرفت و گفت:

-بد نیستم!

می دونستم چرا حالش خوب نیست اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-چرا بد نیستی؟!

مکثی کرد و بعد گفت:

-ولش کن زیاد مهم نیست. زنگ زدم بگم بیا دیارو ببر مطبت!

-چرا؟! چی شده مگه؟!

-اومده خونمون، دندونشم درد می کنه اما لجباز نمی خواست مزاحم تو بشه، منم گفتم

مراحمه مگه نه؟



لبخندی روی لبم نقش بست و سریع گفتم:

-معلومه، تا یه ربع دیگه میام دنبالش.

خواست قطع کنه که گفتم:

-فریا!

بلافاصله گفتم:

-جانم صدرا؟

قلبم شروع کرد به تند تند زدن و حرفمو یادم رفت، برای همین گفتم:

-هیچی، خداحافظ!

سریع گوشیه قطع کردم و دستم نشست رو قلبم. دختره ی خیره سر هرچی دلش می

خواد میگه و به فکر قلب منم نیست. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام

باشم، بعد پامو گذاشتم روی گاز ماشین و راه افتادم.

دیبا دندون درد داشت و فعلاً از هر چیزی مهم تر دیبا بود!

[پارت دهم]

"دامون"

با احساسِ کرختی از روی تخت بلند شدم و به چشمهای پُف کرده م داخل آینه نگاه

کردم. امروز با این قیافه برم باشگاه بچه ها کلی بهم می خندن. از اتاقم که رفتم بیرون

با هامون که قیافه ش از من داغون تر بود روبرو شدم و با خنده گفتم:

-تو که از من بدتری!



نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-نه اشتباه نکن، تو بدتری.

زدم زیر خنده و گفتم:

-بی مزه شدیا.

-نه به اندازه ی تو.

سری به تأسف بر اش تکون دادم و از پله ها رفتم پایین. به محض ورودم به پذیرایی با پدرم روبرو شدم. به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-همینه دیگه، نمیخوای پیش من کار کنی که تا لنگِ ظهر بخوابی!

کلافه دستی به موهای بلندم کشیدم و گفتم:

-بابا خواهشاً باز شروع نکن، بزار سر صبحی عصبی نشم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-ساعتِ یازده، سر صبحه دیگه؟!!

خندیدم و گفتم:

-واسه من آره قربونت برم!

سری به تأسف تکون داد و رفت. رفتم داخلِ روشویی و دست و صورتم رو شستم. او مدم بیرون، مامانم دست به کمر روبروم ایستاده بود و چپ چپ نگام می کرد. از قیافه ی طلبکارش خنده م گرفت و گفتم:

-خب مامان جان، شما هم چندتا تأسف بخور و صحنه رو ترک کن.

سری به تأسف تکون داد و گفت:



-انقدر دست دست کن تا دختر عمو تو از دست بدی!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-تورو خدا مامان حرف دیبارو نزن دیگه با من.

-چرا حرفشو نزنم؟

صدام رفت بالا:

-چون دیبا لیاقتش خیلی بیشتر از منه و باید با عشق ازدواج کنه، نه ترحم!

مادرم پوزخندی زد و گفت:

-ما که فامیلشیم بهش ترحم کنیم، بهتر از غریبه هاست!

هامون -لطفاً تمومش کنید، دیبا نیازی به ترحم نداره!

با شنیدن صدای عصبانی هامون، برگشتیم به سمتش و مادرم گفت:

-تو دخالت نکن هامون.

هامون خنده ای عصبی کرد و گفت:

-اتفاقاً مشتاقم دخالت کنم و یه کاری بکنم شما این بحث های فرسایشی و بیهوده رو

تموم کنین.

مادرم عصبی بهش توپید:

-همین حرفهارو می زنی که این دامون فکر میکنه همه ی کاراش درسته و به حرف

من گوش نمی کنه.

هامون -من نمی گم تموم کاراش درسته، اما ازدواج نکردنش با دیبا یکی از بهترین

تصمیماتشه!



مادرم با حالتِ مرموزانه ای نگاهش کرد و گفت:

-درسته چون اون نباید عاشقِ دیبا بشه ولی تو باید بشی، نه؟!!

رنگ از روی هامون پرید و سریع گفت:

-مادرِ من لطفاً حرفِ توی دهنِ من نزارید. من فقط نمی خوام به دیبا ترحم بشه و در حقش بی معرفتی کنیم، همین.

مادرم فقط نگاهش کرد و هامون هم بی توجه به نگاه های مادر از خونه خارج شد. منم برای فرار از این بحث های تکراری رفتم داخل آشپزخونه تا صبحانه بخورم. دیبا دخترعموی منه و واقعاً دوستش دارم اما فقط به عنوانِ یه دخترعمو، نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر.

[پارت یازدهم]

"شادی"

با ترس و دلهره وارد مهمونی شدم و به اطرافِ نگاهی انداختم. قلبم داشت تند تند می زد و اصلاً فکر نمی کردم مهمونیِ تولدِ دوستم نگار این مدلی باشه. بیشتر شبیهِ پارتی بود تا تولد.

ترجیح دادم برگردم خونه چون اگه داداش شاهرخم می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود!

رومو برگردوندم و خواستم برم که سر و کله ی نگار پیدا شد. به طرزِ بدی آدامس می جوید و دهنش بوی گندِ الکل می داد. نگاهی به سرتاپام کرد و با صدای کِشداری گفت:



-به...به...شادی خانم، خوش اومدی خوشگله.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-من باید برم.

دستم گرفت تو دستش و گفت:

-کجا بری؟ تو که تازه اومدی.

به اطرافش اشاره ای کردم و گفتم:

-واقعاً با این وضعیت، فکر کردی من می مونم؟! باید بهم می گفتی جشن تولدت این مدلیه، اونوقت اصلاً نمی اومدم.

خنده ی مسخره ای تحویل داد و گفت:

-بیخیال بابا، چون من امشبو دیگه مثبت بازی درنیار شادی.

عصبی دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-واقعاً برات متأسفم نگار، فکر نمی کردم همچین آدمی باشی.

خنده ی بلندی سر داد و با صدای کرکننده ای داد زد:

-نیما، کجایی؟

متعجب نگاهش می کردم که یه پسر بدقواره ای جلوی روم ظاهر شد و اصلاً حالتِ طبیعی نداشت. نگار رو بهش گفت:

-بیا اینم شادی خانمی که قولشو بهت داده بودم! فقط خیلی بچه مثبته، اما تو هم کارتو خوب بلدی مگه نه؟



نیما نگاهشو دوخت به من و سرتاپام رو از نظر گذروند. منم از ترس زیاد قلبم داشت از حرکت می ایستاد.

نیما نزدیکم شد و با لحنِ مشمئزکننده ای گفت:

-چه جوجوی جذابی.

از قیافه و لحنش حاله داشت بهم می خورد. اومد نزدیک تر و من به سمتِ درِ خروج دویدم، اما به محضِ نزدیک شدنم به در، دو نفر جلوی روم ظاهر شدند و نداشتند برم بیرون.

منم با ناامیدی خیره شدم به نیما و چشمهامو بستم. دیگه داشتم فاتحه ی خودمو می خوندم که دستی رو شونه م قرار گرفت و صدای مردونه ای پیچید تو گوشم:

-چیزی شده عزیزم؟!!

[پارت دوازدهم]

با تعجب چشمهامو باز کردم و به کسی که منو عزیزم خطاب کرده بود نگاه کردم. یه پسر بود که با چشمهای خاکستریش زُل زده بود بهم. اولش خواستم هُلش بدم اونطرف و بگم به چه جرأتی به من دست زدی اما چیزی تو چشمهات دیدم که باعث شد بهش اعتماد کنم و نگاهمو گردوندم سمتِ نیما. با اخمهای درهم رفته داشت نگاهمون می کرد که گفتم:

-این آقا فکر کردن من تنهام، خواستن اذیتم کن!

اون پسر که دستش روی شونه م بود منو محکم تر به خودش چسبوند به طوری که با خودم گفتم الان استخونام خورد میشه و رو به نیما گفتم:



-آقای نسبتاً محترم دیگه نبینم دور و اطرافِ عشقِ من بیلکی!

نیما برای آخرین بار بهم نگاه کرد و از مون دور شد. به محض دور شدنش اون پسر دستشو از روی شونه م برداشت و من نفسِ راحتی کشیدم.

سؤالی نگاش کردم که گفت:

-از دور دیدم داری از دستش فرار می کنی گفتم شاید به کمک احتیاج داری، لطفاً جسارتِ منو ببخش.

لبخندِ کم جونی نشست رو لبم و گفتم:

-واقعاً ممنونم.

اونم لبخند زد و خواست ازم دور بشه که گفتم:

-ببخشید آقا...

دوباره به سمتم برگشت و گفت:

-می تونی رامیلا صدام کنی.

سری تکون دادم و گفتم:

-آقا رامیلا میشه منو از اینجا ببرید بیرون!؟

آبرویی بالا انداخت، نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

-بله میشه، یه لحظه صبر کنید.

سری به معنای موافقت تکون دادم که ازم دور شد و رفت سمتِ دیگه ی سالن، با پسری دست داد و برگشت سمتم. با هم به سمتِ درِ خروج رفتیم و اون دوتا مردی که جلوی در بودن درو باز کردن و رفتیم بیرون. واردِ حیاط که شدیم رامیلا ازم پرسید:



-می تو نم اسمتونو بدونم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اسمم شادی.

گفت "قشنگه" و سکوت کرد. سوار ماشینش شدم و اونم بعد از سوار شدن حرکت کرد. با اینکه یه غریبه بود اما نمی دونستم چرا ازش نمی ترسیدم و احساس امنیت می کردم.

به نیم رخش نگاه کردم که خندید و گونه ش چال افتاد. همونطور که می خندید گفت:

-چرا اومدی به این مهمونی؟

[پارت سیزدهم]

نگاهمو دوختم به روبرو و گفتم:

-نگار دوستم گفت تولدمه، ولی نگفت مهمونی تولدش این مدلیه.

-پس چرا وقتی دیدی مهمونیش مخطلته نرفتی؟؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-آخه نداشت و نیما رو انداخت به جونم!

نگام کرد و گفت:

-نیما؟!!

-آره همون پسره که دنبالم بود و شما از دستش نجاتم دادی.



آهانی گفت و دوباره سکوت کرد که ایندفعه من گفتم:

-بهتون نمی خوره که همچین مهمونیهایی بیاین!

دوباره خندید و گفت:

-چون تورو نجات دادم بهم نمیاد؟

خجالت کشیدم و هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

-دوست صمیمیم اصرار داشت باهش پیام، منم نتونستم حرفشو رد کنم.

سرمو تکون دادم و دیگه سؤالی نپرسیدم.

آدرسِ خونه رو پرسید و وقتی رسیدیم رومو کردم به سمتش و گفتم:

-واقعاً ازتون متشکرم که کمکم کردید.

لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم، کارِ مهمی نکردم.

-اما برای من مهم بود، خدانگهدار.

از ماشین پیاده شدم و تا وقتی برم داخلِ خونه دمِ در ایستاد و نگام کرد.

وقتی واردِ حیاط شدم و درو بستم، رامیلا هم رفت. لبخندی زدم و چشمم به پنجره ی

اتاقِ شاهرخ افتاد که از همونجا هم اخمهای درهم رفته ش معلوم بود. نگاهمو ازش

گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم اما می دونستم که منو داخلِ ماشینِ رامیلا دیده و

الان منتظره تا برم براش توضیح بدم که کجا بودم و رامیلا کیه؟!]

[پارت چهاردهم]



استرس سرتاپام رو گرفته بود و پاهام می لرزید چون اگه می خواستم بگم رامیلا کیه باید می گفتم چرا کمکم کرده و قضیه ی مهمونی رو هم می فهمید. واردِ خونه شدم و از پله ها رفتم بالا و خواستم برم داخلِ اتاقم که شاهرخ صدام کرد:

-شادی؟

هول شدم و سریع برگشتم به سمتِ شاهرخ و گفتم:

-سلام داداش.

به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-لباستو عوض کردی، بیا اتاقم کارت دارم.

-چشم داداش.

رفت داخلِ اتاقش و منم سریع رفتم داخلِ اتاقم و تازه تونستم یه نفسِ راحت بکشم. سعی کردم آروم باشم و لباسامو عوض کردم. بعد به قیافه م داخلِ آینه نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم، بعد از اتاق رفتم بیرون.

جلوی درِ اتاقِ شاهرخ ایستادم و در زدم، بعد از اجازه ی شاهرخ واردِ اتاق شدم و دوباره مثل همیشه چشمم روی عکسِ خاطره که روبروی درِ اتاق به دیوار وصل بود خیره ماند. چشمهای کلی خاطره رو برام زنده می کرد که از یادآوریشون اشک تو چشمم جمع می شد.

شاهرخ -بهتره بشینی.



با صدای شاهرخ چشم از عکس برداشتم و روی یکی از مبل های گوشه ی اتاق نشستم. شاهرخ هم رو به پنجره و پشت به من ایستاد، بعد با همون صدای پر جذبه ش گفت:

-خب، از اول تا آخرش رو برام تعریف کن بدون هیچ کم و کاستی و دروغی.

با این جذبه ای که شاهرخ از خودش نشون داد تصمیم گرفتم همه چیو بدون سانسور براش بگم و وقتی حرفهام تموم شد برگشت به سمتم و اونم نشست، نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی پسر فداکاری بوده پس، حالا شماره ش رو هم بهت داد به همین بهانه؟

سریع و بلافاصله گفتم:

-نه، اصلاً حتی حرفشم نزد.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-که اینطور، باشه می تونی برگردی به اتاق.

از جا بلند شدم و گفتم:

-شب بخیر داداش.

بدون اینکه جواب بده فقط سر تکون داد و من از اتاق رفتم بیرون. از اینکه جوابمو نداد ناراحت نشدم چون از وقتی خاطره مرد، شاهرخ هم سنگ شد!

[پارت پانزدهم]

"کامبیز"



بعد از فرارِ فَریا با عصبانیت برگشتم داخلِ خونه و عصبی داد زدم. خواستم چندتا نفس عمیق بکشم که صدای شکستنی از داخلِ اتاقِ طبقه ی پایین که مخفی بود باعث شد قیدِ نفس کشیدن رو بزدم و برم ببینم باز چی شده!

درِ اتاقو باز کردم و دیدم لیوان افتاده وسطِ اتاق و خورد شده. نگاهِ بدی بهش انداختم و گفتم:

-چرا اینکارارو می کنی آخه؟

بخاطرِ اینکه دهنش رو بسته بودم فقط آبروهاشو بالا و پایین می کرد، رفتم جلو و چسب رو از روی دهنش کندم که گفت:

-تو خجالت نمی کشی کامبیز؟

سری بالا انداختم و گفتم:

-اگه دهنشو نمی بستم جلوی فَریا همه چی رو لو می دادی!

سری به تأسف تکون داد و گفت:

-دستم درد نکنه با این پسر بزرگ کردم! دهنِ مادرتو و دستاشو بستنی و کنارِ گوشش یه دخترِ بی گناه رو تهدید کردی، الان حتی خجالت نمی کشی؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-نه مادرِ من خجالت نمی کشم، اینا همونایی هستن که این بلا رو سرِ تو درآوردن و باعث شدن تا آخرِ عمرت روی ویلچر بشینی!

دوباره سری به تأسف تکون داد و گفت:

-تو هنوزم تو اشتباهی، زدی دخترِ مردم رو ناقص کردی حالا دیگه چی از جونش میخوای؟ الان به اسمِ عاشق میخوای چه بلایی سرش بیاری؟ می دونی اگه بفهمن تو



باعث شدی این بلا سرِ دیبا بیاد باهات چیکار می کنن؟! آگه به فکرِ خودت نیستی، به فکرِ من باش که بعدِ تو چه بلایی سرم میاد با این پایِ علیل!

دوباره داشت با حرفهایش می رفت رو اعصابم، پس برای همین گفتم:

-مامان بس کن، من باید انتقامِ تو رو از این خانواده بگیرم و دیبا بهترین گزینه س!
یه قطره اشک چکید رو گونه ش و گفت:

-آخه داری اشتباه می کنی پسر، اون دخترِ بی گناه حقش نیست که این بلاها رو سرش میاری. کامبیز بیا و از خیرش بگذر.

-نه مادرِ من، نمی گذرم.

اینو گفتم و از اتاقش اومدم بیرون. این خانواده باعث شده بودن که تا آخرِ عمرش روی ویلچر بشینه اونوقت بازم دلش می سوزه و میگه باهاشون کاری نداشته باش. خب حقم داره اون یه زنه و دلرحمی از خصوصیاتشه، اما من یه مردم و نمی تونم از کسایی که این بلا رو سرِ مادرم آوردن بگذرم.

[پارت شانزدهم]

"سمیرا"

با تمومِ قدرت می دویدم تا این دفعه تو مسابقاتِ دو میدانی اول بشم چون به دیبا قول داده بودم جای اون هم بدوم تا اول بشم!



دیبا همیشه آرزوش این بود که تو مسابقاتِ دو میدانی شرکت کنه ولی هیچ وقت نمی تونست و این تازه یکی از آرزوهایش بود که بعد از اون اتفاقِ کذایی بهش نمی رسید.

هر کی ازم می زد جلو صورتِ دیبا پشتِ پلکام نقش می بست و باعث میشد تندتر بدوم و بزخم جلو، انگار با دیدنِ چشمهای معصومِ دیبا قدرت می گرفتم!

بالاخره بعد از اون همه دویدن و تلاش اول شدم و اشک ریختم واسه اینکه می دونستم دیبا از شنیدنِ این خبر کلی خوشحال میشه. اولین کسی که با شوق اومد طرفم و بغلم کرد سارا، خواهرم بود. دم گوشم گفت:

-چه دوستِ بامعرفتی داره دیبا!

خندیدم و پرسیدم:

-الان حسودیت شد؟

از بغلم اومد بیرون و گفت:

-خیر حسود نیستم، جایزه مبارکت خواهی.

خندید و دوباره بغلم کرد. جایزه رو که بهم دادن یه لحظه هم صورتِ دیبا از جلوی چشمهام دور نمی شد.

رو به مامان که از خوشحالی زیاد می خندید کردم و گفتم:

-نظرتون چیه بریم بازار و واسه ی دیبا یه هدیه بخریم؟

مامانم با خوشحالی قبول کرد و همراه سارا راهی بازار شدیم تا برای دیبا هدیه بخریم. بعد از کلی گشتن بالاخره یه ادکلنِ خوشبو براش خریدم و رفتیم خونه. سارا با لبای آویزون نگام می کرد، انقدر قیافه ش بامزه بود که خنده م گرفت و پرسیدم:



-چت شده؟

-الان واقعاً حسودیم شد.

خندیدم و گفتم:

-ای حسود!

پشتِ چشمی نازک کرد و رفت داخلِ اتاقش. همون موقع موبایلمم زنگ خورد. از داخلِ کیفم درش آوردم و اسمِ فریا رو دیدم. بلافاصله جواب دادم و با سرخوشی گفتم:

-سلام فریا جونم، خوبی؟

مکتِ کوتاهی کرد و بعد صدای نگرانش پیچید تو گوشی:

-سمیرا اصلاً حال خوب نیست، خیلی نگرانم.

منم نگران شدم و پرسیدم:

-چی شده فریا؟ نگرانم کردی.

-الان نمی تونم حرف بزنم، باید ببینمت.

-باشه، کجا همو ببینیم؟

-بهت پیامک می زنم عزیزم.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم. فریا دخترداییِ دیبا و دوستِ منه و این حالِ بدش نگرانم می کنه.

[پارت هفدهم]



"گیسو"

عرق از سر و صورتم می ریخت و می ترسیدم یکی منو ببینه و همه چی لو بره. حاله خراب خراب بود و یه حسی بهم می گفت کارم اشتباهه. الکی ازش نفرت داشتم و هر روز حسِ نفرتم بهش زیاد می شد. شایدم الکی نبود و بخاطر شنیدن اسمش از زبون کامبیز انقدر عاصی شده بودم.

هر وقت کامبیز رو می دیدم وردِ زبونش دیبا و زیباییِ بیش از حدش بود و این منو عصبی و کلافه می کرد.

کامبیز پسری نبود که خانواده م قبولش کنند اما من می خواستمش و حاضر بودم واسه خاطرش هر کاری بکنم.

این روزها انقدر فکر و ذکرش پیشِ دیبا بود که اصلاً انگار منو نمی دید و این همه نادیده گرفته شدن عصبانیم کرده بود، به حدی که الان روبروی مؤسسه ایستادم با یه بطری اسید!

دیشب به ذهنم رسید اسید بپاشم رو صورتِ دختری که فکرِ کامبیز رو مشغول کرده و امروز دارم عملیش میکنم اما ترسیدم و این اصلاً خوب نیست. چشمهای نگرانمو با یک عینکِ دودی بزرگ پوشوندم تا کسی از تو چشمهام کاری که می خوام بکنم رو نفهمه. دستهای لرزونم رو دورِ بطریِ اسید پیچوندم تا لرزششو کسی نبینه و انقدر پوستِ لبمو کندم که مطمئنم داره خون میاد. نگاهمو دوخته بودم به درِ مؤسسه و دختری که منتظرش بودم اومد بیرون، تا حالا ندیده بودمش اما با تعریف هایی که ازش شنیده بودم مطمئن بودم خودش. سرتاپاش رو نگاه کردم، انقدر زیبا بود و شیک لباس پوشیده بود که من هم محوش شدم، پس یه لحظه تو دلم به کامبیز حق دادم.



یک قدم، یک قدم و آرام داشتیم بهش نزدیک می شدم و بیش از پیش ترسیده بودم. اونم داشت به طرف من میومد و چشمهایش خیره ی من بود که ماشینی به شدت نرسیده بهش ترمز کرد و کسی از پشت سرش داد زد:

-استاد مقدم مراقب باشید!

صدا برام خیلی آشنا بود و وقتی دیبا رفت کنار تازه چهره ی جلوه رو دیدم.

جلوه اینجا چیکار می کرد؟

گفت استاد، پس حتماً شاگرد دیباست. قبل از اینکه دیده بشم برگشتم و به سرعت سوار ماشینم شدم. دستمو گذاشتم رو قلبم و تازه اون موقع بود که فهمیدم دارم چه غلطی می کنم. من می خواستم بخاطر داشتن کامبیز یه دختر رو بدبخت کنم اونم به بدترین شکل ممکن و حالا خدارو شکر می کردم که جلوه رو سر راهم قرار داد تا من عمق فاجعه رو بفهمم!

از جلوه هیچ وقت خوشم نمی اومد. اما الان بخاطر این کار ناخواسته ش کمی، فقط کمی ازش خوشم اومده بود!

البته جلوه هم عاشق بود مثل من، اما عاشق نامزد خواهرش که پسر عمه ی من می شد. شاهرخ بهترین پسر توی فامیل ما بود و یه پسر عمه ی با کلاس و تمام عیار، ولی از وقتی با جلوه و خاطره درگیر شد دیگه مثل سابق نبود.

بعد از مرگ خاطره هم کلاً یه آدم دیگه شد و رفت و آمدش رو با همه کم کرد. دورادور می شنیدم که جلوه هنوز دنبال شاهرخه و همیشه بخاطر این نداشتن غرور ازش بدم میومد، اما حالا ته دلتم برایش دعا کردم تا به شاهرخ برسه حتی اگه خودخواه به نظر برسم!



[پارت هجدهم]

"زیبا"

به سرعت می دویدم و هر ثانیه به عقب نگاه می کردم تا ببینم اون عوضی بهم نزدیک شده یا نه. عرق از سر و صورتم می ریخت و ترسیده بودم. تازه اومده بودم به این شهر بزرگ و قرار بود مادر و پدرم یه هفته دیگه بیان. اونوقت در بدو ورود یه دزدِ عوضی افتاده بود دنبالم و دست از سرم بر نمی داشت.

موبایلم پشتِ سرِ هم زنگ می خورد و من حتی نمی تونستم به صفحه ش نگاه کنم تا ببینم کیه. صدای اون مرد رو پشتِ سرم می شنیدم:

-یه دقیقه صبر کن، کارت دارم دختر!

با سرعتِ بیشتری دویدم و حتی برنگشتم نگاهش کنم چه برسه که صبر کنم. داشتم از دویدن خسته می شدم و اون دست بر نمی داشت و ول کن نبود!

کم کم نفسم بند اومد و خسته ایستادم، صدای دویدنِ پای اون یارو هم قطع شد. آروم و با تردید برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم. به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-چرا انقدر تند می دویی؟!

با ترس کمی رفتم عقب و گفتم:

-چی از جونم می خوای؟ من هیچی پول ندارم!

اول چشمه‌هاش درشت شد و با تعجب نگام کرد، بعد زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا می خندی؟



جلوی خنده شو گرفت و گفت:

-تو خیلی دیوونه ای دختر!

هر لحظه بیشتر از پیش گیج می شدم و نمی فهمیدم منظورش از این حرفهاش چیه
برای همین پرسیدم:

-مگه نمی خواستی کیفمو بدزدی؟!!

بیشتر خندید و همونطور که می خندید گفت:

-نخیر، از ماشین که پیاده شدی کیف پولت افتاد، منم از دور دیدم و دنبالت دویدم تا
کیفتو بهت بدم!

به کیف پولم که داخل دستش بود و به طرفم گرفته بود نگاه کردم و شرمنده شدم از
فکر بیخودی که با خودم کرده بودم. کیفمو گرفتم و سرمو انداختم پایین که گفت:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی، از شهرستان اومدی؟

ناخودآگاه شالمو کشیدم جلو و گفتم:

-بله، امروز از شهرستان اومدم.

سری تکون داد و گفت:

-پس واسه همونه که انقدر ترسیدی.

سرمو به معنی تأیید تکون دادم و برای اینکه زودتر برم گفتم:

-ممنونم بخاطر کیفم و خدا حافظ.

رومو ازش برگردوندم و خواستم برم که گفت:

-خانم یه دقیقه صبر کن.



ایستادم که اومد جلوی جلوی روم ایستاد و پرسید:

-اسمتون چیه؟

نگاش کردم و گفتم:

-زیبا.

لبخندی زد و گفت:

-مثل خودتون زیباست!

با خجالت سرمو به زیر انداختم که گفت:

-اسم منم کامبیزه!

به سرعت گفتم:

-خوشبختم.

و رفتم. بیشتر از اون جایز نبود که با یه پسر غریبه حرف بزنم.

[پارت نوزدهم]

"رامیلا"

عصبی از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-مامان من نگران دِبا هستم. آخه چرا مواظبش نیستین؟ چرا می زارید بره مؤسسه

اونم با این وضعیتش؟

مادر کلافه سری تکون داد و گفت:



-آخه چیکار کنم؟ خودت می دونی که دیبا چقدر حساس و زودرنجه، آگه جلوشو بگیرم افسرده میشه.

می دونستم چی میگه ولی جلوی نگرانیهم نمی تونستم بگیرم. دوباره نشستم و گفتم:

-مامان شما با خاله به جایی رسیدین؟

ناامیدانه نگام کرد و گفت:

-فعلاً نه، پرونده ی پزشکیشو به هر دکتری نشون دادیم گفت کاری از دستش برنمیاد.

-بهتون می گم باید دیبارو ببریم خارج از کشور برای درمان، واسه یه بارم شده حرفِ منو گوش کنید.

مادر با بغض نگام کرد و گفت:

-خودش راضی نمیشه و میگه باید اینجا بمونه.

عصبی تر شدم و صدام رفت بالا:

-آخه خودش نمی فهمه وگرنه انقدر پافشاری نمی کرد، من خودم باهاش حرف می زنم.

خواستم برم داخلِ اتاقم که مادرم از جا بلند شد، دستمو گرفت و گفت:

-رامیلا باهاش تند حرف نزن که غصه می خوره.

دستشو گرفتم، پرسیدم و گفتم:

-من غلط بکنم با خواهرِ دستِ گلم تند حرف بزنم، نگران نباش من مطمئنم دیبا یه روزی میشه مثلِ اولش.



دستشو به طرفِ آسمون گرفت و گفت:

-امیدوارم حرفت درست باشه و من دوباره دخترمو شاد و سرحال ببینم.

چشمهامو با لبخند بستم و دوباره باز کردم. بعد رفتم داخلِ اتاقم و زنگ زدم به کامیاب دوستم. دومین بوق که خورد جواب داد:

-آلو سلام، بفرمایید؟

خندیدم و گفتم:

-منشی شرکتی مگه کامی؟

کمی مکث کرد و بعد یکدفعه با داد گفت:

-رامیلا خودتی؟

-آره خودمم دیوونه.

صدای خنده ش پیچید تو گوشی و گفت:

-چه عجب یادی از رفقای قدیم کردی؟

-منکه همیشه به یادتم، اما سرم شلوغه بخدا. کمی مشکلات سرم ریخته!

نگران پرسید:

-چه مشکلاتی؟

حوصله ی توضیح دادن نداشتم و گفتم:

-بعداً برات میگم. راستی تو کی میای ایران؟

-معلوم نیست ولی اگه بشه تا ماهِ آینده، چطور؟



کمی خوشحال شدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده!

دوباره خندید و گفت:

-تو که راست میگی.

به عادت گذشته گفتم:

-کمی تا قسمتی.

-ای ناکس.

کمی دیگه هم حرف زدیم و وقتی گوشیه قطع کردم حالم بهتر بود. کامیاب آمریکا زندگی می کنه و اگه قبول کنه ایندفعه که اومد ایران دیبارو باهاش می فرستم آمریکا برای درمان. خیلی وقته دارم کارای ویزای دیبارو انجام می دم و امیدوارم که بشه یه کاری براش کرد.

[پارت بیستم]

"دیبا"

توی اتاقم نشسته بودم و آهنگ گوش می دادم که درِ اتاقم زده شد و صدای رامیلا رو شنیدم:

-دیبا اجازه هست؟

-آره داداش، بیا داخل.



صدای باز شدن در بهم فهموند که رامیلا داخل شده. بهم سلام کرد و صدای قدمهاشو که به سمت میز کامپیوتر می رفت رو شنیدم. روی صندلی نشست و گفت:

-حالت خوبه دیبا؟

لبخند زدم و گفتم:

-خوبم داداش.

-خب، خداروشکر.

چند دقیقه ای سکوت شد و من که از این وضعیت کلافه شده بودم گفتم:

-چرا حرفتو نمی زنی رامیلا؟

حرکاتشو نمی دیدم که از روی حرکاتش حرفشو بفهمم اما نفس های نامنظمی که می کشید نشون از استرسش می داد.

کمی دیگه هم سکوت کرد و بعد گفت:

-می خوام در مورد درمانت باهات حرف بزنم!

اسم درمان هم باعث کلافگی می شد برای همین گفتم:

-بهتره همین الان تمومش کنی و دیگه ادامه ندی.

صدای بلند فنر صندلی بهم فهموند که عصبی از جا بلند شده و صدای عصبی ترش پیچید تو گوشم:

-چرا ادامه ندی؟ نکنه قراره تا آخر عمرت کور باشی؟!!

کلمه ی کور بیشتر اذیتم کرد و عصبی گفتم:



-آره این سرنوشتِ منه که کور باشم، که هیچ جایی رو نبینم! دلتم نمی خواد با تقدیرم بجنگم.

دستاش که نشست رو زانو هام فهمیدم جلوم زانو زده و شرمنده سرمو به زیر انداختم که گفت:

-دییبا جان، چرا هم با ما و هم خودت لج می کنی؟ با یکی از دوستانم حرف زدم و دارم کارای ویزاتو انجام می دم که بری آمریکا برای درمان.

اسمِ آمریکا حِرصیم کرد و پرسیدم:

-چرا آمریکا؟

صدای آرومش بیشتر عجزشو نشون می داد:

-چون تو ایران نمی تونی معالجه شی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-وقتی تو ایران معالجه نمی شم، اونوقت تو یه کشورِ غریب قراره معجزه اتفاق بیفته؟!!

-نه، اما اونجا لوازم پزشکی و امکاناتِ مجهزتری وجود داره. پس قبول کن بری و سالم برگردی.

[پارت بیست و یکم]

لبمو به دندون گزیدم و گفتم:

-من هیچ جا نمی رم رامیلا.

باز صداش رفت بالا و گفت:



-چرا نمی ری؟ تو دلت نمی خواد دوباره ببینی؟ تو دلت نمی خواد از این همه مشکلات راحت بشی؟ دلت نمی خواد صدنفر شبانه روز مواظبت نباشند؟! هان دیبا؟

بغض گلومو چنگ زد و با صدای خش داری گفتم:

-داری اعتراف میکنی از اینکه مواظب منی خسته شدی؟ آره؟ مامان اینا هم خسته شدند، مگه نه؟

از جا بلند شد و اینو از صدای تیریک استخونهای پاش فهمیدم. مکشی کرد و بعد گفت:

-دیبا حرف بیخود نزن. تو خواهر منی و اینکه ازت مراقبت میکنم افتخارمه، اما من می بینم که از این همه مراقبت داری زجر می کشی. شبها صدای گریه هاتو می شنوم. می فهمم چقدر این ندیدن برات سخته، اگه می گم بریم آمریکا چون می خوام تموم رنجهات پایان بگیره و دوباره بشی همون دیبای سابق.

همه ی حرفهات رو قبول داشتیم، اما از اینکه برم آمریکا و هیچ نتیجه ای نگیرم می ترسیدم. از اینکه دکترا ازم قطع امید کنند می ترسیدم. من دیبا مقدم با بیست و چهار سال سن از ناامیدی می ترسیدم!

با اینکه می دونستم رامیلا نگرانمه و حرفهات هم درسته اما با لجبازی تمام گفتم:
-من نمیام آمریکا و به همین وضعیتم راضیم!

صدای قدمهای تند رامیلا و محکم بسته شدن در نشون از خشم بیش از حدش بود. وقتی رفت تازه اشکام سرازیر شد و چقدر دلم می خواست جمع شدن قطره های اشک رو تو چشمهام ببینم!

دوباره صحنه های اون روز کذایی تو ذهنم نقش بست، روزی که من برای همیشه کور شدم!



هجده سالم بود و داشتم می رفتم برای کنکور آزمون بدم، با سمیرا داشتیم تو پیاده رو می رفتیم که سمیرا گفت:

-راستی هفته ی دیگه مسابقاتِ دو برگزار می شه، تو شرکت می کنی؟

با خوشحالی و هیجان گفتم:

-معلومه، من عاشقِ دویدنم.

خندید و گفت:

-منم عاشقِ توأم دیوونه!

زدم به شونه ش و دوتایی خندیدیم. داشتیم نزدیکِ محلِ برگزاریِ آزمون می شدیم که به سمیرا گفتم:

-تو برو، من برم اون هایپرمارکت یه شکلات بخرم، میام.

سمیرا به هایپر اون ور خیابون نگاه کرد و گفت:

-خب منم باهات میام.

[پارت بیست و دوم]

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-نمی خواد، تو برو داخل من یه دقیقه می رم و میام.

موافقت کرد و ازم دور شد. آروم داشتم از خیابون رد می شدم که تو یه لحظه با یه شیءِ سخت برخورد کردم و بین زمین و هوا معلق شدم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده



تا این که به شدت افتادم روی زمین و تازه فهمیدم که تصادف کردم. جمع شدن مردم رو کنارم دیدم و در لحظه ی آخریه نگاه مرموز و خندان باعث تعجبم شد!

بخاطر ضربه ی شدیدی که به سرم خورده بود چشمهام بسته شد و تا لحظه ی آخر داشتم به اون پسر با اون نگاه مرموزانه و خندونش نگاه می کردم. چشمهام بسته شد و صدای فریاد سمیرا آخرین چیزی بود که شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی ده روز بعدش تو بیمارستان بهوش اومدم اولین چیزی که توی وجودم کم شده بود حس بینایی م بود که وقتی چشمهامو باز کردم و چیزی جز تاریکی ندیدم به این واقعیت تلخ پی بردم.

وقتی این موضوع رو فهمیدم تا یه هفته با هیچ کس حرف نزدم و هر چقدر سعی کردند منو به حرف بیارند، نشد. تو اون یه هفته من داشتم با آرزو هام خدا حافظی می کردم و اولیش مسابقات دو بود. سمیرا اومد پیشم و با بغض گفت دیگه تو مسابقه ی دو شرکت نمی کنه و اونجا بود که بعد یه هفته حرف زدم و گفتم:

-تو باید شرکت کنی و اول بشی.

سمیرا با خوشحالی از حرف زدن من قبول کرد ولی تا دیروز هیچ وقت اول نشده بود، اما دیروز بالاخره بعد هفت سال تو مسابقات دو اول شد و من کلی خوشحال شدم. خلاصه اون روزی که کور شدم اتفاقاتی بعدش برام افتاد که حالمو هر روز بدتر از روز قبل کرد. تا جایی که دیگه از همه چی می ترسم حتی رفتن به آمریکا برای درمان.

صدای زنگ موبایلم منو از فکر و خیال کشید بیرون. دقیق به صدای گوش دادم تا ببینم از کدوم طرف میاد. با دقت تمام گوش دادم و بالاخره فهمیدم روی میز کامپیوتره. به آرومی از جا بلند شدم و رفتم سمت میز. دستمو روی میز گذاشتم و بعد از لمس کوتاهی موبایلمو پیدا کردم. از روی میز برداشتمش و دکمه ی وصل رو



زدم. موبایلم ساده بود و جای همه ی دکمه هاشو رامیلا بهم یاد داده بود. به آرومی گفتم:

-سلام، بفرمایید؟

صدای مردی توی گوشم پیچید که تا حالا نشنیده بودم صداشو:

-سلام دیبا!

با تعجب پرسیدم:

-شما اسم منو از کجا می دونید؟

[پارت بیست و سوم]

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-من خیلی وقته می شناسمت!

بیشتر تعجب کردم و پرسیدم:

-شما کی هستید؟!

خندید و گفت:

-نیازی نیست بدونی من کی هستم، فقط زنگ زدم بگم حواست باشه واسه درمان پاتو

از ایران بیرون نزاری!

ترسیدم و پرسیدم:

-چی داری میگی؟!



-دارم خیلی واضح می گم مایل نیستم درمان بشی وگرنه این بلا رو سرت نمیآوردم!

انگار به گوشام شک داشتم که دوباره پرسیدم:

-چی میگی؟

اونم خندید و گفت:

-من باعث شدم کور بشی!

یه آن تمام وجودم یخ بست و خیره ی سیاهی های همیشه همراهم شدم.

دستام شروع کرد به لرزیدن و دلم می خواست بخوابم و وقتی بیدار شدم بفهمم چیزیایی که الان شنیدم خواب بوده اما صدای مرد پشت خط بهم فهموند بیدار بیدارم:

-چی، ساکت شدی؟ حتماً ترسیدی، البته حقم داری بترسی و از این به بعد باید حواست به خودت باشه چون من هنوز زهرمو کامل نریختم!

صدای نفسهام بلند شد که گفت:

-نه، نه، لازم نیست انقدر بترسی چون اگه دختر خوبی باشی من زیاد باهات کاری ندارم. فقط باید به حرفهای من گوش کنی!

انقدر ترسیده بودم که نفسم بالا نمی اومد ولی به هر جون کندنمی بود پرسیدم:

-از من چی می خوای؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-آفرین دختر خوب، رفتی سر اصل مطلب. من چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط باید واسه ی همیشه کور بمونی! می فهمی که چی میگم؟!!



اون ازم می خواست درمان نشم و کور بمونم! ازش ترسیده بودم برای همین سریع گفتم:

-قبوله!

با صدای بلند و چندش آوری شروع کرد به خندیدن و بعد گفت:

-اگه می دونستم انقدر حرف گوش کنی از اول با خودت معامله می کردم!

تموم اعضای بدنم می لرزید و بند بند وجودم رو ترس فرا گرفته بود.

[پارت بیست و چهارم]

آخه این کی بود و چه کینه ای از من به دل داشت که این بلارو سرم آورده بود؟! هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و با صدای چندش آورش رشته ی افکارم رو پاره کرد:

-خب دیگه خداحافظ دیبا خانم.

وقتی که قطع کرد گوشیه با ترس انداختم رو میز و نمی دونستم باید چیکار کنم. هی تصمیم می گرفتم برم و کل موضوع رو برای رامیلا تعریف کنم اما صدای اون مرد می پیچید تو گوشم.... فقط باید به حرفهای من گوش کنی.... و پشیمون می شدم از تصمیمم.

می ترسیدم اگه به رامیلا بگم بدتر اذیتم کنه و من دیگه توان اینو نداشتم که یه درد دیگه رو تحمل کنم. من دیگه به کور بودنم عادت کرده بودم اما این عادت کردن هفت سال طول کشید و این هفت سال بدترین روزهای زندگیم بود. تصمیم گرفتم هیچ وقت درمان نشم و هرچقدر رامیلا اصرار کرد به حرفش گوش ندم و پای حرفم



بمونم. از اون روزی که اون مرد زنگ زد دیگه ترسیدنام شروع شد. هر صدایی منو به وحشت می انداخت و هر صدای زنگی منو می ترسوند و فکر می کردم بازم اونه!

رامیلا بهم شک کرده بود و یه ریز ازم سؤال می کرد که چمه و چرا انقدر می ترسم. منم کلی بهونه پشت سر هم ردیف می کردم تا شکش برطرف بشه.

بالاخره چند روز گذشت و وقتی دیدم دیگه از زنگ زدن اون مرد غریبه خبری نیست خیالم راحت شد و دیگه نمی ترسیدم.

دو روز دیگه تولدم بود و مامان اصرار داشت تولدمو تو تالار بگیریم اما من مخالفت کردم و گفتم بهتره تو خونه تولد بگیریم و فقط فامیل درجه یک رو دعوت کنیم. مامانم که حریف من نبود موافقت کرد و قرار شد دو روز دیگه تو خونه واسم تولد بگیرن. با سمیرا قرار گذاشتم بریم و لباس بخریم. من که نمی تونستم برای خودم لباس انتخاب کنم چون جایی رو نمی دیدم برای همین همیشه سمیرا برام لباس انتخاب می کرد و خانواده هم سلیقه ی سمیرا رو می پسندیدن. حاضر و آماده داخل حیاط ایستادم و هاشم آقا راننده ی مخصوصمو صدا کردم. هاشم آقا سریع اومد و گفت:

-بله خانم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-می خوام امروز با دوستم برم بازار، ماشینو آماده کن لطفاً.

چشمی گفت و صدای قدمهای تندش نشون از دور شدنش می داد.

[پارت بیست و پنجم]



همینطور که روی سکوی جلوی حیاط ایستاده بودم دلم خواست که بینم گلای داخل حیاط رو، اما جز سیاهی چیزی ندیدم. ناخودآگاه اشکم چکید رو گونه م، دلم می خواست درمان بشم اما نمی تونستم چون اونوقت اون مرد دوباره می اومد سراغم! هاشم آقا نزدیکم شد و گفت:

-خانم، ماشین آماده ست.

سری تکون دادم و آرام از پله های حیاط رفتم پایین. هاشم پرسید:

-خانم عصاتون کجاست؟

هیچ وقت از اون عصای سفید مسخره استفاده نمی کردم چون بدم می اومد برای همین گفتم:

-انداختمش دور!

دیگه هیچی نگفت و تا ماشین همراهیم کرد. وقتی سوار شدم و درو بست گفتم:

-بریم دنبال سمیرا.

-چشم خانم.

وقتی حرکت کرد ازش خواستم تندتر بره و اونم اطاعت کرد. یک ربعی تو راه بودیم تا رسیدیم دم خونه ی سمیرا و بهش زنگ زدم که بیاد دم در. با خوشرویی سوار ماشین شد و گفت:

-سلام دیبا جون خودم.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم، خوبی؟



-قربونِ اون لبخندات بشم، منم خوبم.

خندیدم و چقدر دلم می خواست ببینمش، دلم برای دیدنِ خنده هاش تنگ شده بود. هاشم حرکت کرد و سمیرا گفت:

-دبیا مامانت بهم زنگ زد دیروز!

کنجکاوانه پرسیدم:

-چیکارت داشت؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-ازم خواست باهات حرف بزنم و راضیت کنم بری آمریکا برای درمان.

اسمِ درمان دوباره منو یادِ اون مرد انداخت و ترسیدم. سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-سمیرا من تصمیممو گرفتم و تو هم نمی تونی نظرمو عوض کنی!

-آخه چرا دبیا؟

سکوت کردم و نمی دونستم چی بگم. نگاهِ سمجِ سمیرا رو هم روی خودم حس می

کردم و باید یه جوابی بهش می دادم پس گفتم:

-دلم نمی خواد دبیا، من به این شرایط عادت کردم و دوست ندارم به خودم امیدِ واهی

بدم!

دستش نشست رو دستم و گفت:

-عزیزم تو فقط باید امیدت به خدا باشه و همه ی راه ها رو امتحان کنی، مطمئن باش

خوب میشی.



صدای اون مرد هر لحظه بیشتر تو گوشم اِکو می شد و این باعث لرزشِ دستم شد، به سرعت دستمو از زیر دستِ سمیرا کشیدم بیرون و سعی کردم خونسردیِ خودمو حفظ کنم اما سمیرا پرسید:

-چرا دستات می لرزه دیبا؟ چیزی شده؟

[پارت بیست و ششم]

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-هیچی نیست!

-مطمئنی؟

سرمو به معنی تأیید تکون دادم و سمیرا دیگه هیچی نپرسید. بالاخره به بازارِ موردِ نظر رسیدیم و به کمکِ سمیرا پیاده شدم. کلِ پاساژ رو گشتیم و دستِ من در دستِ سمیرا بود، بالاخره در آخرین مغازه لباس خریدیم و می خواستیم بریم که سمیرا گفت باید بره دستشویی. به من گفت:

-عزیزم تو همینجا بشین، من الان میام.

من رو کمک کرد و روی صندلی نشستم.

چند ثانیه ای از رفتنِ سمیرا می گذشت که احساس کردم یکی کنارم نشست. کمی خودمو جمع و جور کردم و یکی دمِ گوشم گفت:

-سلام دیبا خانم!

خون در رگام یخ بست و سریع بلند شدم اما دستمو گرفت و گفت:



-بهتره بشینی!

با پاهایی که می لرزید نشستم و دوباره صدای پیچید تو گوشم:

-می بینم که مثلِ یه دخترِ آروم نشستی تو خونه و منتظری تا بهت بگم چیکار باید بکنی.

از ترسِ زیاد چشمهامو بسته بودم و توانِ حرف زدن هم نداشتم که خودش ادامه داد:

-بین دیبا اگه قرار باشه از همین اول انقدر بترسی آزمون با هم تو یه جوب نمی ره.

سعی کردم آروم باشم و یه لبخندِ نصفه و نیمه زدم که گفت:

-آفرین با لبخند قشنگ تر میشی! حالا خوب گوش کن ببین چی میگم، من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ما برای هم ساخته شدیم و می شیم یه زوج بی نظیر. مگه نه؟

مغزم هنگ کرده بود، این چی می گفت؟

من و اون؟! بیشتر از قبل ترسیدم که دستمو فشار داد و دوباره پرسید:

-مگه نه؟

دستم تیرِ بدی کشید و با منِ منِ گفتم:

-نمی... نمی دونم.

دستمو بیشتر فشار داد و گفت:

-ولی باید بدونی عزیزم!

دستمو ول کرد و من تازه نفسِ راحت کشیدم. چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای

سمیرا پیچید تو گوشم:



-خب دیگه بلند شو بریم، ببخشید معطل شدی.

تازه کمی آرام شدم و همونطور که ترس کل وجودمو فراگرفته بود بلند شدم و همراه سمیرا از پاساژ خارج شدیم.

[پارت بیست و هفتم]

وقتی سوار ماشین شدیم و هاشم آقا راه افتاد احساس کردم نفس به ریه هام برگشت. صدای اون مرد توی گوشم اِکو شد "ما برای هم ساخته شدیم"، "می شیم یه زوج بی نظیر". دوباره پاهام شروع کرد به لرزیدن و نمی توانستم جلوی لرزششو بگیرم که سمیرا با نگرانی پرسید:

-چرا پاهات می لرزه دیبا؟!!

سریع گفتم:

-سردمه!

تعجب رو می شد تو صدات حس کرد وقتی گفتم:

-تو تابستون سردته؟!!

آره سردم بود اما نه بخاطر سرما، بلکه از ترس زیادم سردم بود. سرمو به معنی تأیید تکون دادم و دیگه سمیرا حرفی نزد و فقط چیزی روی پاهایم انداخت.

حتماً کلی تعجب کرده و نمی دونه باید چی بگه. بقیه ی مسیر راه برگشت به خونه تو سکوت گذشت و من داشتم به بلایی که یکدفعه تو زندگیم نازل شده بود فکر می کردم. نمی دونستم باید چیکار کنم و کدوم راه درسته. سمیرا رو دم خونشون پیاده



کردیم و رفتیم سمتِ خونه، وقتی رسیدیم یاسمین سریع اومد تو حیاط و کمکم کرد
برم داخلِ خونه. واردِ خونه که شدیم صدای رامیلا رو شنیدم:

-سلام دیبا، فکراتو کردی؟

کلافه و عصبی همون قسمت از خونه که ایستاده بودم نشستم و سرمو گرفتم تو
دستم، بعد شروع کردم به گریه کردن و گفتم:

-رامیلا تورو خدا بس کن!

صدای قدمهاش که داشت میومد طرفم رو شنیدم و بعد دستش نشست رو شونه م. با
صدای آرومش گفت:

-خواهر من چرا گریه می کنی؟ می خوام درمان بشی، بده؟

سرمو به سرعت بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره بده! تورو خدا انقدر اصرار نکن، من دوست ندارم درمان بشم!

با تعجبی که در صداش بود پرسید:

-نمی خوای درمان بشی؟ چرا؟!

دلیل قانع کننده ای نداشتم بنابراین گفتم:

-چون دلم نمیخواد، همین!

-همین؟! آخه اینم حرفه تو می زنی؟ دیبا انقدر با همه لجبازی نکن. بخدا مامان و بابا
پیر شدن بس که سرِ تو جوش زدن و غصه خوردن.

همه ی حرفهاش رو قبول داشتم و می فهمیدم چی میگه اما من مجبور بودم کور
بمونم چون از اون مردِ ناشناس ترسیده بودم و باید به حرفش گوش می دادم و گرنه
یه بلایی سرم می آورد.



[پارت بیست و هشتم]

بنابراین گفتم:

-می فهمم چی میگی رامیلا، اما من نمی خوام وضعیتم تغییر کنه. من به همین وضع راضیم!

رامیلا دیگه هیچی نگفت و تنهام گذاشت. منم از جا بلند شدم و رفتم سمت پله ها. حوصله ی اینکه تنها برم بالا رو نداشتم، برای همین دم پله ها ایستادم و یاسمین رو صدا زدم، اومد کمکم و به کمک اون رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. یاسمین که رفت و درو پشت سرش بست دوباره ترس برم داشت، دیگه از تنهایی هم می ترسیدم! هر لحظه منتظر این بودم که زنگ بزنه و دوباره تهدیدم کنه.

تو فکر و خیال بودم که موبایلم زنگ زد، دوباره هول برم داشت و با ترس جواب دادم:
-آلو، بفرمایید؟

خودش بود و باز شروع کرد به مسخره کردنم:

-اوه، چه باکلاس و لفظِ قلم. از این به بعد با من خودمونی حرف بزن!
دوباره بدنم شروع به لرزش کرد و قلبم از ترس تند تند میزد. اصلاً هر وقت باهام حرف می زد انگار لال می شدم و توان حرف زدنم رو از دست می دادم!
وقتی دید سکوت کردم گفتم:

-من و تو قراره از این به بعد بیشتر با هم باشیم و من دوست ندارم که شبیه آدمهای لال فقط نفس بکشی و حرف نزنی!



هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل معذب می شدم و ترس تمام وجودمو پُر می کرد. داشت بهم دستور می داد که باهاش دوست بشم، داشت تهدیدم می کرد. به هزار سختی گفتم:

-ولی من نمی تونم با کسی دوست باشم!

با صدای بلندی خندید و بعد گفت:

-قرار نیست دوست باشی باهام، قراره پیام خواستگاریت و تو جوابِ بله بدی و نامزد بشیم!

خون تو رگام یخ بست، کلمه ی نامزد توی سرم اِکو شد و نفس توی سینه م حبس. من باید نامزدِ این مردِ ناشناس که حتی از صداش هم می ترسیدم، میشدم؟!]

[پارت بیست و نهم]

این غیر ممکن بود و من هیچ وقت همچین کاری رو نمی کردم، بنابراین گفتم:

-من هیچ وقت این کارو نمی کنم!

دوباره خندید و بعد گفت:

-یاد بگیر کنار من شجاع نباشی چون بد می بینی! من حق انتخاب بهت ندادم که داری نظر میدی، من بهت دستور دادم و تو باید اطاعت کنی چون اگه غیر این باشه اونوقت بد میشه برات دیبا خانم!

خواستم شجاعت به خرج بدم و گفتم:

-مثلاً چیکار میکنی؟



مکثی کرد و بعد گفت:

-الان کوری، یه دفعه دیدی فلجم شدی، چطوره؟!!

نفسم به سختی بالا می اومد و نمی دونستم باید چیکار کنم و چی بگم به آدمی که رحم نداشت. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

-اصلاً از کجا معلوم تو راست بگی؟

برای چندمین بار صدای خنده ش بلند شد و بعد گفت:

-خوبه، آفرین خوشم اومد. داری شجاع میشی و نترس! ولی اگه منو قبول نداری می تونی امتحان کنی. چطوره رامیلا یه تصادف کوچیک بکنه، هان؟ موافقی؟!!

بیشتر از قبل ترسیدم و سریع گفتم:

-نه، نه، حرفاتو باور میکنم، با رامیلا کاری نداشته باش.

پسره ی بیشعور دوباره شروع کرد به خندیدن و من هر لحظه بیشتر حرص می خوردم. بالاخره ساکت شد و بعد گفت:

-خوب فکراتو بکن، من چند روز دیگه بهت زنگ می زنم. خدا حافظ نامزد قشنگم!

گوشی که قطع شد اشکام یکی پس از دیگری سرازیر شد رو گونه م. تموم آرزو هامو با کور شدن از دست داده بودم، الانم باید زندگیمو از دست می دادم و نمی دونستم دارم تاوانِ کدوم گناهو پس می دم!

[پارت سی ام]

"هامون"



تو کارخونه بودم که دامون زنگ زد و گفت برم پیشش. اعصابش خورد بود و اینو میشد از لحن حرف زدنش فهمید. از کارخونه رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم، بعد حرکت کردم سمت باشگاه دامون. تو تمام طول مسیر راه داشتیم به دیبا فکر می کردم. دست خودم نبود و هر لحظه بی هوا می اومد تو فکر و ذکر. از بچگی دوستش داشتیم و دلم می خواست مال من باشه و حتی وقتی کور شد برام فرقی نکرد اما مامان از وقتی دیبا کور شد گیر داد به دامون که باید بگیرتش چون دلش برای دیبا می سوخت. همشون می دونستن من دیبا رو می خوام اما به روی خودشون نمی آوردند چون مامان دوست نداشت من با دیبا ازدواج کنم و دلیل قانع کننده ای جز کوری دیبا نداشت.

رسیدم دم باشگاه و زنگ زدم به دامون که بیاد دم در. عصبی از باشگاه خارج شد و نشست داخل ماشین. نگاهمو دوختم به نیم رخش و پرسیدم:

-چی شده؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

بی هوا برگشت به سمتم و گفت:

-مامان دیگه شورشو درآورده، چرا اینکارا رو می کنه آخه؟ بخدا دیگه دارم دیوونه میشم.

با کنجکاو پرسیدم:

-مگه باز چیکار کرده؟

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت:

-رفته بدون نظر گرفتن از من قرار خواستگاری گذاشته با مادر دیبا، آخه من الان باید چیکار کنم؟



منم عصبی شدم و دلم می خواست داد بزنم از دستِ کارای مامانم اما اگه باهاش
لجبازی می کردیم بدتر کارِ خودشو انجام می داد. نمی دونستم باید چی بگم که
اعصابِ دامون آروم بشه. وقتی خودم انقدر با شنیدنِ این موضوع اعصابم بهم
ریخت، معلومه که دامون هم عصبی میشه. وقتی دید سکوت کردم گفت:

-داداش تو بگو چیکار کنم؟

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-اشکالی نداره می ریم خواستگاری!

با تعجب و حیرت گفت:

-می ریم خواستگاری؟! آخه اینم شد حرف داداش؟

دستمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

-آره می ریم خواستگاری. تو نگران نباش، من مطمئنم دیبا مخالفت می کنه!

دامون همیشه به حرفهای من گوش می داد بنابراین گفت:

-چشم داداش، فقط خدا بخیر کنه.

با وجودِ اینکه درونم غوغا بود اما لبخند زدم و سعی کردم آروم بشم. دامون هم
اعصابش آروم تر شد و برگشت داخلِ باشگاه. منم با اعصابی به هم ریخته تصمیم
گرفتم برگردم کارخونه.

[پارت سی و یکم]

"عطا"



عرض اتاق رو راه می رفتم و کلافه بودم که شاهرخ گفت:

-چته عطا؟ یه ساعته داری رو مخ من رژه می ری.

ایستادم و نگاهش کردم، بعد گفتم:

-شاهرخ همیشه یکم بیشتر حواست به اطرافت باشه، من نمی فهممت واقعاً! خاطره یه

ساله مرده، پس تمومش کن!

اومد جلوی روم و بی هوا یه مشت خوابوند زیر چشمم. مات نگاهش کردم و دستم

نشست رو صورتم. کمی نگام کرد، بعد روشو ازم برگردوند و گفت:

-دیگه اسمِ خاطره رو نیار، هیچ وقت.

بهم برنخورده بود، فقط شوکه بودم و نمی تونستم حرف بزنم. برای همین شاهرخ گفت:

-لطفاً بیخیال من بشید، من دیگه هیچ وقت دختری به چشمم نمیاد حتی جلوه که

عاشقش بودم و همه ی این کارارو بخاطرِ اون کردم!

چشمهام از حیرت گشاد شد و پرسیدم:

-تو عاشقِ جلوه بودی؟!!

یکدفعه به سرعت برگشت، هول و دستپاچه نگام کرد و گفت:

-نه، یعنی، منظورم این بود که...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-پس جلوه حق داره و حرفه‌اش راسته، تو با خودت و جلوه چیکار کردی شاهرخ؟

عصبی شد و صداش رفت بالا:



-تقصیر خودش بود. با اون غرور بی جاش که الان یه درصدشم نداره منو سر لج انداخت و باعث شد با احساساتِ خاطره بازی کنم. خاطره خیلی خوب بود، اونقدر که از کارم شرمنده شدم اما نتونستم کاری بکنم. خاطره مریضی قلبی داشت عطا، من و جلوه باعث مرگش شدیم! می فهمی؟! متعجب تر از قبل نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟!

دستی به موهاش کشید و گفت:

-یه روز جلوه اومده بود شرکت و با هم بحثمون شد که بعد دیدیم خاطره پشت دره و همه چیو شنیده، اون حرفهایی که زدیم باعث شد خاطره سخته ی قلبی بکنه. عطا من خودمو مقصرِ مرگِ خاطره می دونم، دوستش داشتم و اینو خیلی دیر فهمیدم! پاکتِ سیگارشو درآورد و یه نخ رو کشیداز پاکت بیرون، فندکی که همه ی ما می شناختیمش رو روشن کرد و سیگار رو آتیش زد. به پُک های عمیقی که به سیگار می زد خیره بودم و باورم نمیشد که شاهرخ این همه درد رو تحمل کرده و هیچی نگفته، حتی به من!

[پارت سی و دوم]

رفتم جلو و دستمو گذاختم رو شونه ش، بعد با آروم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-آروم باش شاهرخ. تو که از قصد اون حرفهارو نزدی، تو که نمی دونستی خاطره پشت در ایستاده، تو که...



حرفمو قطع کرد و گفت:

-اما من می دونستم که عاشقِ جلوه ام، من می دونستم که خاطره منو می خواد، من از جفتشون سوءِ استفاده کردم. پس سعی نکن روی اشتباهم سرپوش بزاری.

دیگه نتونستم چیزی بگم و سکوت کردم که ادامه داد:

-عطا برو به کارات برس.

دستم از روی شونه ش برداشتم و از اتاقش رفتم بیرون. سوارِ آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی یک رو زدم. وقتی رفتم پایین و واردِ اتاقم شدم، جلوه سریع از روی مبل بلند شد و پرسید:

-چی شد عطا؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به من همه چیزو نگفتی جلوه؟

با تعجب و گیجی نگاه کرد، بعد پرسید:

-چیو نگفتم؟!

رفتم سمتِ میزم، محکم زدم روش و گفتم:

-اینکه حرفهای شما باعثِ مرگِ خاطره شده!

برگشتم سمتش و گفتم:

-هان؟!

یک قدم رفت عقب تر و با من گفت:

-من... یعنی ما... خوب... ما...



اعصابم بهم ریخت و حرفشو قطع کردم:

-آره شما نمی دونستین، اما اون موقع دیگه شاهرخ نامزدِ خواهرت بود و تو نباید ادامه می دادی.

اشکش چکید رو گونه ش و گفت:

-نمی تونستم بیخیالِ شاهرخ بشم، دستِ خودم نبود. من نمی خواستم خاطره بمیره، اون خواهرم بود.

اشکشو که دیدم سعی کردم آرام باشم و گفتم:

-آره نمی خواستی اما الان دیگه واسه ی پشیمونی دیره و واسه برگردوندنِ شاهرخ هم دیره، پس دیگه ادامه نده جلوه. شاهرخ اصلاً دیگه برنمی گرده با تو. من ازت خواهش می کنم بیشتر از این خودتو کوچیک نکن.

[پارت سی و سوم]

دهن باز کرد تا جوابمو بده که تلفن زنگ خورد. تلفن رو جواب دادم که منشی گفت:

-آقای مرادی، برای استخدامِ مدیرِ مالی مراجعه کننده اومده.

-خب چرا به من زنگ زدی؟

-آخه هر چقدر با اتاقِ آقای مسعودی تماس می گیرم، برنمی دارن!

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-باشه یکی یکی بفرست اتاقم، ببینم چی میشه.

-اما فقط یک نفر اومده!



-خب همونو بفرست.

گوشیو گذاشتم و رو به جلوه گفتم:

-بهبتره بری خونه، من الان کار دارم.

بلند شد، خداحافظی کرد و داشت می رفت که گفتم:

-جلوه این بازیو هرچه زودتر تموم کن.

بدون اینکه نگام کنه رفت و منم نشستم پشت میز و منتظر مراجعه کننده شدم که

در اتاقم زده شد. بفرماییدی گفتم و پسری وارد اتاق شد. به سر تا پاش نگاهی

انداختم، موهای فیر و بور به همراه چشمهای رنگی داشت.

اشاره به مبلها کردم و گفتم:

-بنشینید لطفاً.

روی یکی از مبلها نشست و نگام کرد. پرونده شو داد به دستم و نگاهی بهش

انداختم، بعد گفتم:

-آقای کامبیز سهیلی، 29ساله، فوق لیسانس. خب اومدید استخدام مدیر مالی، سابقه ی

کار هم دارید؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله دارم، تو شرکت ماهان کار می کردم!

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

-پس چرا اومدید اینجا وقتی تو شرکت به این معروفی کار می کردید؟

لبخندی زد و گفت:



-متأسفانه با یکی از مدیرانش سر مسائل شخصی به مشکل برخورددم.

سری تکون دادم و گفتم:

-که اینطور، باشه من با مدیرعامل صحبت می کنم بعد خبرشو بهتون می دم.

باشه ای گفت و بلند شد، بعد خداحافظی کرد و رفت. به نظرم گزینه ی خوبی برای شرکت بود! به ساعتی نگاهی انداختم و به فرهان زنگ زدم اما جواب نداد و عصبی گوشیه قطع کردم. این همه کار داریم اونوقت آقا همش از زیر کار در میره!

[پارت سی و چهارم]

"سارا"

با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون و سحر پیشنهاد رستوران رو داد. همه موافقت کردند و قرار شد بریم شام رو داخل رستوران بخوریم. منم پیشنهاد دادم قبلش بریم سینما. با سر و صدا از اتاقم خارج شدم و سمیرا رو صدا زدم. از اتاقش اومد بیرون، چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-چه خبرته بچه، خونه رو گذاشتی رو سرت؟

شکلکی براش درآوردم و گفتم:

-بچه خودتی بی ادب، کارت دارم خب.

خندید و گفت:

-خیلی خب، چیکار داری؟



-خواستم بگم با مامان صحبت کنی و بگی من امروز می رم بیرون، برای شام هم خونه
نمیام!

اخم ظریفی بین دو آبروش نشست و گفت:

-با کی قراره بری بیرون؟

خندیدم و گفتم:

-نیازی نیست غیرتی بشی، با سحر و دوستاش می ریم بیرون.

اخمهاش محو شد و گفت:

-باشه ببینم چی میشه.

پریدم و بغلش کردم، بعد گفتم:

-الهی قربونت برم خواهری، فقط زودتر که منتظر من.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خیلی پرویی سارا.

خندیدم و رفت پایین تا با مامان صحبت کنه. منم برگشتم داخل اتاقم و منتظر

نشستم تا سمیرا بیاد بگه مامان اجازه داد یا نه!

سحر پشت سر هم زنگ می زد که چی شد؟ منم می گفتم صبر کن خودم بهت زنگ

می زنه و خبر می دم اما مگه حالیش میشد.

یه چند دقیقه ای گذشت، بعد سمیرا اومد و گفت:

-خوشحال باش که مامان اجازه داد.

با خوشحالی بلند شدم و می خواستم دوباره بپریم بغلش کنم که گفت:



-تو رو جونِ هر کی دوست داری نیا جلو که گردنم درد گرفته!

خندیدم و گفتم:

-باشه، فقط خواستم بگم یه دونه ای.

اونم خندید و گفت:

-اصلاً نفهمیدم داری خرم می کنی!

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-چه حرفا می زنی ها.

دوباره خندید و از اتاق رفت بیرون، منم سریع به سحر زنگ زدم و خبر دادم که میام.

[پارت سی و پنجم]

قرار شد سحر با دوستاش بیاد دنبالم. سریع شروع کردم به حاضر شدن و کلی به خودم رسیدم چون سحر گفت یکی از دوستاش خیلی باکلاسه.

ساعت پنج عصر بود که اومدن دنبالم. از مامان اینا خداحافظی کردم و رفتم از خونه بیرون. با سحر و دوتا از دوستاش که همیشه بهش چسبیده بودن احوال پرسیدم. کردم، اما دوستِ باکلاشو ندیدم و پرسیدم:

-پس کو اون دوستت که می گفتی؟

چشمک زد و گفت:

-اون خودش میاد، بیا سوار شو.



آهانی گفتم و سوارِ ماشین شدم. سحر راه افتاد، و تو کلِ مسیر این دو تا دوستش سرِ منو خوردن از بس حرف زدن. رسیدیم دمِ سینما، من و دوستای سحر پیاده شدیم و سحر رفت تا ماشینو پارک کنه. ایستاده بودیم که یه پسر با موهای مشکی و چشمهای قهوه ای بهمون نزدیک شد و پرسید:

-خانما حالشون چطوره؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-فکر نکنم به تو مربوط باشه گلنگ!

دوستای سحر پقی زدن زیرِ خنده و اون پسر هم می خندید که با اخم گفتم:

-ببین پسر جون برو با دوستات بخند، اینجا هم نایست.

همون موقع سحر اومد و رو به پسره گفت:

-سلام فرهان، چه خوش قول!

با تعجب به سحر نگاه کردم و پرسیدم:

-تو می شناسیش؟!

سحر نگام کرد، چشمک زد و گفت:

-همون دوستمه که گفتم دیگه!

چشمهام از تعجب چهارتا شد و تو دلم گفتم "خاک بر سرت سارا، گند زدی."

اون پسر که اسمش فرهان بود گفت:

-دوستت خیلی خشنه سحر.

سحر نگاهی به من کرد و بعد گفت:



-اِ فرهان، اتفاقاً سارا خیلی هم مهربونه.

فرهان هم نگاهشو دوخت به من که سر به زیر بودم و گفت:

-بله، بله، خیلی!

پسره ی بیخود، داشت مسخره م می کرد. خب من از کجا می دونستم که دوستِ سحر، من فکر کردم دوستش دختره. رفتیم داخل سینما و فرهان بلیط تهیه کرد. رفتیم داخل سالن و رو صندلیا نشستیم و شانسِ من فرهان کنارم نشست.

[پارت سی و ششم]

فیلم شروع شد و خیلی خنده دار بود. یه صحنه انقدر خنده م گرفت که حواسم پرت شد و زدم به شونه ی فرهان، اما یکدفعه فهمیدم چیکار کردم و نگاهمو دوختم بهش که دیدم اونم نگام می کرد. سرشو آورد نزدیکم و گفت:

-دستت نشکنه به کلنگ دست می زنی!

با خجالت لبمو به دندون گرفتم و هیچی نگفتم که آرام خندید و نگاهشو دوخت به فیلم. دیگه تا آخر فیلم خودمو کنترل کردم و زیاد نخندیدم چون حواسم پیشِ فرهان بود. فیلم که تموم شد از سینما اومدیم بیرون و قرار شد بریم یکی از رستورانهای معروف. فرهان رو به همه گفت:

-امشب شام مهمون منید.

سحر و دوستاش با خوشحالی گفتند:

-ایول.



اما من فقط یه لبخندِ کوتاه زدم و هیچی نگفتم. خیلی معذب بودم و دوست داشتم هر چه زودتر برم خونمون اما به سحر قول دادم تا آخرِ شب باهاش باشم. سوارِ ماشین شدیم و پشتِ سرِ ماشینِ فرهان راه افتادیم. سحر نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-چته سارا؟ چرا دِپرسی؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

-چرا نگفتی دوستت پسره، نه دختر؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-حالا چه فرقی می کرد مثلاً؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-فرق می کرد سحر.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونستم فرق داره و مهمه.

فقط نگاش کردم و دیگه هیچی نگفتم. بالاخره رسیدیم به رستوران و از ماشین پیاده شدیم که فرهان رو به سحر گفت:

-شما برید داخل یه جا بنشینید، من الان میام.

سحر باشه ای گفت و ما رفتیم داخل که به سحر گفتم:

-من برم دستامو بشورم، بعد میام.

سری تکون داد و به همراه دو تا دوستاش رفتن تا یه گوشه بشینن. منم رفتم سمتِ سرویس های بهداشتیش که انتهای رستوران بود. وقتی دستامو شستم و از سرویس



خارج شدم، فرهان هم همزمان از سرویس بهداشتی مردونه خارج شد و چشم تو چشم شدیم. به ثانیه نکشید که نگاهمو ازش گرفتم و داشتم می رفتم سمت بچه ها که گفت:

-اون اولش بهت نمی خورد انقدر خجالتی باشی.

ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خجالت نمی کشم، از بودن با یک پسر معذبم. چون دفعه ی اولمه با یک آقا می رم بیرون، البته درسته که تنها نیستیم ولی بازم فرقی نمی کنه.

اینو گفتم و سریع ازش دور شدم. وقتی سر میز نشستم سحر زد به پشتم و پرسید:

-چی می گفتین به هم کلک؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چیز زیاد مهمی نبود، تو هم از این شوخیا با من نکن!

سحر وقتی دید زیاد اعصاب ندارم سکوت کرد و همون موقع فرهان اومد و سر میز نشست. همزمان به هم نگاه کردیم و چیزی در نگاهش دیدم که برام مفهوم نبود!

[پارت سی و هفتم]

"گیسو"

پشت سرش وارد خونه شدم و عصبی گفتم:

-چرا حرف نمی زنی کامبیز؟

یکدفعه برگشت به سمتم و گفت:



-میشه ساکت باشی چند دقیقه؟!!

بهم برخورد و با دلخوری نگاهش کردم که ادامه داد:

-نمی زاری تمرکز کنم.

روموازش برگردوندم و با صدای خش داری که پر از بغض بود گفتم:

-دیگه حرف نمی زنم.

با لحنِ ملایمی گفت:

-ببخشید گیسو جان!

مثل همیشه زود بخشیدمش و برگشتم به سمتش که گفت:

-ازت می خوام یه کاری برام بکنی.

کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم:

-چه کاری؟!!

دستی به ته ریشاش کشید و گفت:

-می خوام باهام بیای بریم خواستگاری!

چشمهام تا آخرین حدِ ممکن از هم باز شد و کسی توی سرم انگار با طبل می کوبید. از من می خواست که براش برم خواستگاری، از منی که می پرستیدمش. با ناباوری و لحنی که برای خودمم غریب بود گفتم:

-داری باهام شوخی می کنی؟!!

عمیق نگاه کرد و گفت:



-من کاملاً جدیدم گیسو، ازت می خوام به عنوان خواهرم کمک کنی و بیای خواستگاری!

ناباورانه خندیدم و یکدفعه ساکت شدم. من باید به عنوان خواهر کسی که عاشقش بودم برایش می رفتم خواستگاری و این مسخره ترین اتفاق زندگی من بود. دوباره شروع کردم به خندیدن و انگار دیوونه شده بودم، بین خندیدنم صدای کسی توجهم جلب کرد:

-کامبیز خجالت بکش پسر!

ساکت شدم و با تعجب به اطراف و بعد به کامبیز نگاه کردم. دستپاچه نگام کرد و لبخند زد که پرسیدم:

-این صدای کی بود؟! -

به اطراف نگاه کرد و دستپاچه تر از قبل گفت:

-هیچ کس!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم که دوباره صدای اون زن رو شنیدم:

-کامبیز بیا در این اتاق لعنتی رو باز کن تا دق نکردم!

سؤالی نگاهش کردم که رفت سمت قسمتی از پذیرایی و دستشو کنار کتابخونه برد و یکدفعه کتابخونه کنار رفت و زنی در مقابلم ظاهر شد که روی ویلچر نشسته بود!

[پارت سی و هشتم]



زنی که خیلی شبیه کامبیز بود و کامبیز مادر صداش زد! با تعجب نگاهش می کردم و زبونم بند اومده بود از این قضیه، این همه وقت ما تو این خونه تنها نبودیم و یه نفرِ سومی هم همیشه حرفامونو می شنیده. کسی که از دید من پنهان بوده! نگاهم بین کامبیز و مادرش در گردش بود و نمی دونستم باید چیکار کنم که مادرش بهم سلام کرد. سریع خودمو جمع و جور کردم و جواب سلامشو دادم که گفت:

-به حرف کامبیز گوش نده!

با تعجب و سردرگمی پرسیدم:

-منظورتون چیه؟!

نگاهی به کامبیز انداخت و بعد گفت:

-منظورم اینه که براش نرو خواستگاری!

کامبیز عصبی دستی به موهاش کشید و رو به مادرش گفت:

-لطفاً شما دخالت نکن!

مادرش عصبانی بهش توپید:

-دخالت نکنم که دخترِ مردم رو از این بدبخت تر می کنی!

کامبیز به حالت مسخره خندید و گفت:

-هنوز مونده تا طعم بدبختی کامل رو بچشه.

از حرفهاشون سر درنمیاوردم برای همین پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟ در موردِ کدوم دختر حرف می زنید؟

مادرش نگام کرد و با بغض گفت:



-دیبا!

دیبا، دیبا، دیبا...

دیگه این اسم برام یه تکرار شده بود. آخه من نمی فهمیدم چرا دیبا انقدر برای همه مهم بود؟! کامبیز داشت می رفت خواستگاری دیبا و مادرش مخالف بود چون عقیده داشت دیبا بدبخت میشه و این موضوع منو گیج می کرد. با همون گیجی پرسیدم:

-چرا نباید برم خواستگاری دیبا؟!

مادر کامبیز جوابمو داد:

-چون این پسر دیبا رو دوست نداره و فقط می خواد ازش انتقام بگیره!

دوباره حیرت زده شدم ولی وقتی جمله ی مادر کامبیز رو توی ذهنم تحلیل کردم ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-اگه اینطوره که من کمکت می کنم کامبیز!

مادرش با ناباوری نگام کرد و کامبیز بهم خندید. نگاهمو از مادر کامبیز دزدیدم چون اون نمی دونست که حاضرم واسه داشتن کامبیز هر کاری بکنم.

[پارت سی و نهم]

"جلوه"

بهش خیره شدم و با خودم فکر کردم الان چه احساسی داره و از لبخند روی لبش که همیشه داشت فقط به این پی بردم که الان خوشحاله. به آرومی انگشتهاش رو روی پیانو تکیه می کرد و آهنگهایی خلق می کرد که از زیبایی گوش نوازشون به وجد می



اومدم. چشمه‌هاش نمی دید اما خوب می نواخت و به نظرم بهترین استادِ موسیقیِ دنیا بود. امروز باز هم باید می رفتم شرکتِ شاهرخ و نمی دونستم باید چیکار کنم. با شادی قرار داشتیم چون امروز می رفت شرکتِ شاهرخ و قرار بود که من به همراهِ استادم به اونجا برم تا ببینتش. پس به آرومی صداش زدم:

-استاد مقدم؟

سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-جانم؟

از جا بلند شدم و رفتم نزدیکش و آروم گفتم:

-میشه یه خواهشی از تون بکنم؟

باز هم لبخند زد و گفت:

-آره عزیزم بگو.

کمی مین کردم و بعد گفتم:

-راستش دخترعموم خیلی دلش می خواد شما رو ببینه و استادش باشین اما متأسفانه نمی تونه بیاد مؤسسه و ازم خواست که شما بیاید و با برادرش صحبت کنید تا این اجازه رو بهش بده.

مکتِ کوتاهی کرد و گفت:

-باشه شمارشونو بدید تا باهاشون حرف بزنم.

دوباره مین کردم و بعد گفتم:

-خب...خب...اگه میشه امروز بعدِ کلاس با من بیاید بریم شرکتِ پسرعموم تا باهاش صحبت کنید، آخه شادی اونجاست!



دوباره لبخند زد و گفت:

-با اینکه عجیبه، ولی باشه میام.

با خوشحالی گفتم:

-وای مرسی استاد، شما بهترینی.

خندید و من با اینکه یه دختر بودم محوش شدم. صورتِ زیبایی داشت. چشمهای کشیده به رنگِ قهوه ای روشن، بینی کوچک و متناسب به همراه لبانی که قلوه ای و خوش فرم بود.

اجزای صورتش ساده اما جذاب بود. کلاس که تموم شد و همه رفتن، من و استاد مقدم هم سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم سمت شرکت. اونقدر باهوش صمیمی نبودم برای همین سعی می کردم کلمه ی مناسب پیدا کنم تا بتونم سر صحبت رو باهوش باز کنم.

[پارت چهارم]

نگاه کوتاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-استاد، شما خودتون به موسیقی علاقه دارید؟

همونطور که نگاه بی فروغش به روبرو بود گفت:

-اول اینکه راحت باش و منو دیبا صدا کن و دوم اینکه آره تا حدودی. من دانشجوی رشته ی معماری بودم که کور شدم، می تونستم درسمو ادامه بدم اما تصمیم گرفتم به



موسیقی پردازم. چون برام سخت بود که بخوام با چشم‌هایی که نمی بیند درس بخونم!

دل‌م برایش سوخت و برای همدردی باهاش گفتم:

- شما بهترین استادِ موسیقیِ دنیایی!

خندید و گفت:

- اینو واقعاً میگی یا داری چوب‌کاری می‌کنی؟

از لحنش خنده‌م گرفت و گفتم:

- واقعاً می‌گم دیبا خانم.

مثل همیشه یکی از اون لبخندهای قشنگش زد و تا وقتی برسیم شرکت در مورد همه چی با هم حرف زدیم. جالب تر از همه این بود که فهمیدم دیبا فقط یک سال ازم بزرگ تره و این باعث صمیمیت بیشتر بین ما شد. بالاخره رسیدیم شرکت و بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم و دست دیبا رو گرفتم تا وارد شرکت بشیم. وقتی رفتیم داخل و سوار آسانسور شدیم عطا رو دیدم و چپ‌چپ نگاه کرد اما من اهمیتی ندادم و دکمه‌ی طبقه‌ی دو رو زدم.

به محض خارج شدنمون از آسانسور با شادی که منتظر بود روبرو شدیم. با خوشحالی از روی صندلی بلند شد و اوامد طرفمون، اول به من سلام کرد و بعد نگاهش دوخت به دیبا و گفت:

- سلام خانم مقدم.

دیبا لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم.



شادی تعارفمون کرد سمتِ اتاقِ شاهرخ و گفت:

-بیاین بریم داخلِ اتاقِ شاهرخ، رفته بیرون هنوز نیومده، باید منتظرش بمونیم.

همگی رفتیم داخلِ اتاقِ شاهرخ که پر از خاطره های بد بود برام و تا جایی که یادم می اومد هر وقت به این اتاق اومدم، دعوا کردیم با هم. نشستیم و شادی به آبدارچی گفت قهوه بیاره. بعد رو به دیبا پرسید:

-شما فقط پیانو تدریس می کنید؟

دیبا سری به معنی نه تکون داد و گفت:

-گیتار، سنتور و دوتار هم بلدم.

شادی دستاشو به هم کوبید و گفت:

-چه عالی. بعد می تونین همشو بهم یاد بدید؟ مثلاً سه جلسه در هفته و هر جلسه یه آلتِ موسیقی، چگونه؟

اشاره ای به شادی کردم تا خودشو کنترل کنه و یواش گفتم "زشته دیوونه." شادی هم خودشو جمع و جور کرد و دیگه چیزی نگفت. همون موقع در به شدت باز و چهره ی برزخی شاهرخ در چهارچوب در ظاهر شد.

[پارت چهل و یکم]

"شاهرخ"

همونطور که با خشم به جلوه نگاه می کردم پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟



شادی با ترس از جا بلند شد و گفت:

-داداش من از شون خواستم که بیان.

بی معطلی و با خشم گفتم:

-تو غلط کردی!

سریع قیافه‌ش گرفته و اشک تو چشمه‌هاش جمع شد. می‌خواستیم بگم بس کن این

آداهارو که یک نفر گفت:

-سلام آقای احتشام.

رومو گردوندم سمت صدا و چشمم به دختری افتاد که تا به حال ندیده بودمش. خیره

بود بهم و لبخند به لب داشت، واقعاً معنی لبخندشو تو این موقعیت نمی‌فهمیدم.

سری تکون دادم به معنی سلام و دوباره خواستم حرفمو ادامه بدم که گفت:

-سلام کردم ها آقای احتشام، جواب سلام واجب!

عصبی نگاهمو دوختم به چشمه‌هاش و گفتم:

-خانم مگه ندیدی جواب سلامتو با تکون سر دادم؟

دوباره لبخند زد و گفت:

-نه ندیدم و اگه صدبار دیگه هم این کارو بکنی نمی‌بینم چون کورم!

یکدفعه شوکه شدم و همونطور که خیره به چشمه‌هاش بودم، نمی‌دونستم چیکار

کنم. اصلاً به کلی عصبانیتم رو فراموش کردم و ازش پرسیدم:

-شما کی هستین؟

این لبخند لعنتی حرص درارش هنوزم رو صورتش بود وقتی گفت:



-من دیبا مقدم استادِ موسیقیِ جلوه هستم.

نگاهمو به سمتِ جلوه گردوندم و گفتم:

-موضوع چیه جلوه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-از شادی پیرس!

به شادی نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

فقط نگام کرد و هیچی نگفت که اون دختر دوباره دهن باز کرد و گفت:

-آقای احتشام می تونم ازتون درخواست کنم قیافه تون رو برام شرح بدید؟

تعجب کردم و پرسیدم:

-منظورتون چیه خانم؟!

لبخند زد و گفت:

-شما کامل اجزای صورت و هیكلتون رو برام توضیح بدید تا بهتون بگم!

با اینکه عجیب بود و تعجب کرده بودم اما براش گفتم:

-قدبلندم و هیكلم ورزشکاریه، چشمهام قهوه ای روشنِ مایل به عسلیه. موهام هم مشکیه، همین.

[پارت چهل و دوم]



آبرویی بالا داد و گفت:

-پس نمونه ی کاملِ یه مردِ جذابید!

من-یعنی چی؟!

خندید و گفت:

-یعنی قیافه تون ترسناک نیست که این دونفر از تون می ترسن!

تازه منظورشو از این کارا فهمیدم و خوشم اومد از هوشش. خندیدم که گفت:

-من اومدم اینجا تا اجازه ی شادی جونو بگیرم برای اینکه به کلاسهای موسیقی من بیاد.

اخمِ ظریفی بینِ دو آبروم نشست و گفتم:

-امکان نداره!

با همون لحنِ آرومش پرسید:

-آخه چرا؟

به قیافه ی دمخِ شادی نگاه کردم و گفتم:

-دلایلِ خودمو دارم.

بازم در کمالِ ناباوری لبخند زد و گفت:

-آقای احتشام دلایلِ شما انقدر محکم هست که باعث بشه جلوی پیشرفتِ

خواهرتون رو بگیرید؟

حرفهایش درست بود و این داشت عصبیم می کرد برای همین گفتم:

-لطفاً شما توی زندگی خواهرم دخالت نکنید.



همچنان لبخند میزد و این لبخندهای بیجاش بیشتر عصبیم می کرد. سری تکون داد و گفت:

-منم قصدِ دخالت نداشتیم، فقط خواستم بگم بهتره به علایقِ خواهرتون اهمیت بدید. دوباره به شادی نگاه کردم و وقتی دیدم خیلی ناراحته یه تصمیمی گرفتم. رومو کردم سمتِ اون استادِ موسیقی کور و گفتم:

-اگه شادی به موسیقی علاقه داره و شما خیلی مایلید که بهش کمک کنید من اجازه می دم، اما فقط به یه شرط.

سرِ شادی به سرعت اومد بالا و اون خانم گفت:

-بگید می شنوم.

دستامو بردم داخلِ جیبم و گفتم:

-به شرطی که شما بیاید به خونمون و اونجا تدریس کنید بهش.

در چهره ی آرومش دقیق شدم تا تأثیرِ حرفمو ببینم اما هیچ عکس العملی نشون نداد و بجاش گفت:

-من باید با خانواده م صحبت کنم، اونوقت بهتون خبر میدم.

باشه ای گفتم و جلوه و خانمِ مقدم بعد از خداحافظی رفتن. به شادی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-بهتره موافقت کنه چون اونوقت در غیر اینصورت قیدِ موسیقی رو باید بزنی.

چشمی گفت و از جا بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش سیگارمو درآوردم و فکر کردم به اینکه من واقعاً ترسناک شدم؟!!



[پارت چهل و سوم]

"دیبا"

از اتاقِ آقای احتشام که اومدیم بیرون از جلوه پرسیدم:

-ایشون همیشه انقدر سخت گیر هستن؟

صدای ناراحتش پیچید تو گوشم:

-از اول اینطوری نبود، یه اتفاقی برایش افتاد که اونو به کلی عوض کرد.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم که سوارِ آسانسور شدیم و رفتیم پایین.

به محض خروج از آسانسور صدای اون آدم ترسناک رو شنیدم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی دیبا؟!

ترس برم داشت و هول شدم اما سعی کردم جلوی جلوه آرام باشم. جلوه سریع

پرسید:

-این آقا با شماست استاد؟

قبل از اینکه من جوابی بدم اون گفت:

-آره با ایشونم، شما الان مشکلی داری؟!

وای که داشت آبرومو می برد برای همین سریع به جلوه گفتم:

-بریم من دیرم شده.

جلوه باشه ای گفت و خواستیم بریم که اون پسر دستمو گرفت و گفت:

-شما با من میای!



قلبم مثل یه گنجشک میزد و نمی دونستم چیکار کنم. چاره ای جز قبولی حرفش نداشتم، بنابراین به جلوه گفتم:

-عزیزم تو برو، من با ایشون می رم خونه.

جلوه که تعجب از صدایش می بارید باشه ای گفت و رفت. منم یکدفعه به سمتی کشیده شدم و بعد صدای درو شنیدم که بسته شد.

اون پسر خندید و گفت:

-ببین چه اتاق قشنگی دارم!

بعد یکدفعه مکثی کرد و با حالت مسخره ای گفت:

-اوه، یادم نبود که تو نمی تونی ببینی!

هم ترسیدم و هم حرص گرفته بود که یکدفعه با صدای بلند خندید و گفت:

-پس حرص خوردن هم بلدی.

دستامو بردم پشتم و مشتشون کردم که گفت:

-تنها حُسنِ تو اینه که نمی بینی و هر طور دلم بخواد می تونم باهات بازی کنم.

عصبی شدم و گفتم:

-ببین آقا، من نمی دونم تو کی هستی و چه خصومتی با من داری، اما ازت خواهش میکنم انقدر اذیتم نکن.

[پارتِ چهل و چهارم]



پسره ی عوضی دوباره خندید و بعد گفت:

-اولاً اسم من کامبیز، دوماً من هر چقدر دلم بخواد اذیت می کنم!

واقعاً این پسر رو نمی فهمیدم. هر چقدر هم فکر می کردم یادم نمی اومد که در گذشته کسیو اذیت کرده باشم.

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-من باید برم خونه آقا کامبیز.

نزدیکم شده بود، اینو از بوی عطر تلخش که توی بینیم پیچیده بود فهمیدم. دستش نشست روی شونه م و گفت:

-اولاً منو کامبیز صدا کن نه آقا کامبیز، دوماً هر وقت من بخوام می ری خونتون!

دوباره دستام شروع کرد به لرزیدن و نگران بودم. تا الان حتماً مادرم کلی نگران شده بود.

گوشیم زنگ می خورد و جرئت تکون خوردن هم نداشتم. کامبیز دستشو از رو شونه برداشت و گفت:

-جواب بده گوشیتو.

دستمو بردم داخل جیبم و گوشیمو در آوردم. دکمه ی وصل رو زدم و گفتم:

-بله؟

رامیلا بود که با عصبانیت پرسید:

-تو کجایی دیبا؟

چشمهامو بستم و گفتم:



-میام براتون توضیح می دم.

عصبی تر از قبل داد زد:

-یعنی چی؟ بگو کجایی بیام دنبالت.

سریع گفتم:

-نه، نمیخواه رامیلا خودم میام!

رامیلا باز پرسید:

-میگم بگو کجایی؟

منم به سؤالش اهمیت ندادم و بجاش گفتم:

-میام خونه میگم، خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم داخل جیبم. به کامبیز با لحنِ پر خواهشی گفتم:

-بزار من برم، خانواده م نگرانمن.

دو تا دستاشو گذاشت دوطرفِ شونه م و هلم داد به سمتِ جلو. بعد منو نشوند روی

صندلی و گفت:

-چه خوب که نگرانتن!

وقتی این جمله رو گفت دیگه واقعاً به اینکه یه مریضِ روانی بود پی بردم.

گریه م گرفت و اولین قطره ی اشکم که چکید رو گونه م همچین داد زد که دو متر از

جا پریدم:

-احمق لعنتی گریه نکن!



[پارت چهل و پنجم]

اشکامو پاک کردم و سعی داشتم آروم باشم که یقه مو گرفت تو دستاش. نمی تونستم
قیافه ش رو ببینم اما می تونستم حس کنم که چقدر ازم متنفره!
با عصبانیتی که در صداش موج می زد گفت:

-دیگه هیچ وقت حق نداری جلوی روی من گریه کنی، فهمیدی؟

سرمو به سرعت بالا و پایین کردم و نفس حبس شده م رو از ریه هام به بیرون
فرستادم. ازم دور شد و اینو از صدای قدمهای بلندش فهمیدم. تا چند دقیقه هیچ
صدایی ازش نشنیدم و دلم می خواست می تونستم ببینم داره چیکار می کنه اما
حیف که نمی شد. از همه بیشتر دلم می خواست قیافه ی مردی که شب و روزم رو
برام تلخ کرده بود ببینم، مردی که به نظرم منفورترین آدم زندگیم بود! این دستهای
لعنتی باز هم شروع به لرزیدن کرده بود و تند تند نفس می کشیدم. داشتم به مغزم
فشار می آوردم تا یادم بیاد که در گذشته به چه کسی بدی کردم که حالا مورد هجوم
مردی دیوانه که چیزی سرش نمیشه، قرار گرفتم!

فکر کردم، فکر کردم و باز هم فکر کردم اما هیچ چیزی در پس ذهن خالی شده ام
نبود. سکوت این اتاق لعنتی ترسناک بود، حتی ترسناک تر از مردی که نمی
دیدمش! الان و در این لحظه واقعاً دلم آغوش مادرمو می خواست، آغوشی که بی هیچ
منتی همیشه در اختیارم بود.

داشتم کم کم آروم می شدم که صدای خشمگینش پیچید تو گوشم:

-لبخند نزن لعنتی، خوشحال نباش! بترس از من و زندگی با من، از تنهایی با من بترس!



واقعاً نمی دید که ترس تمام وجودمو گرفته؟ واقعاً نمی فهمید که خوشحال نیستم؟ مرد این اتاق ساکت و عذاب آور عجیب بود و نمی دونستم دلش چی می خواد که به هیچ چیزی راضی نمی شد! من یاد گرفتم که در برابرش سکوت کنم تا از این عصبانی تر نشود.

وقتی جوابشو ندادم خودش ادامه داد:

-دیبا یک هفته وقت داری که با خانواده ت در مورد من حرف بزنی، آگه به یک هفته به روز اضافه بشه عصبانی میشم!

شوک پشت ترس و ترس پشت تنهایی، حس هایی بود که تو این موقعیت داشتیم. من واقعاً نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم. فقط سکوت کرده بودم، سکوت پشت سکوت!

دوباره و دوباره صداشو شنیدم:

-با خانواده ت حرف می زنی و میگی که عاشق من شدی و میخوای باهام ازدواج کنی، فقط همین!

[پارت چهل و ششم]

چه راحت می گفت فقط همین، چه راحت می برید و می دوخت بدون اینکه به حال من تو این لحظه اهمیت بده. چه راحت در مورد زندگیم تصمیم می گرفت بدون اینکه از من نظر بخواد!



البته هر کس دیگه ای با این حجم تنفر روبروم می ایستاد مطمئناً هیچ چیز من بر اش اهمیت نداشت. نمی دونستم چه شده که نمی تونم زبون باز کنم و فقط سکوت کردم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم فقط یک کلام گفتم:

-باشه!

بعد خودم به حرفی که زدم خنده م گرفت. آروم آروم خندیدم و هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل می خندیدم، فکر کنم به این حالت جنون می گفتن!

آره من تو یه لحظه جنون گرفتم در برابر مردی که قرار بود تا چند وقت دیگه همسرم بشه و من تا سر حد مرگ ازش می ترسیدم. از صدای خنده هام کامبیز عصبی شد و گفت:

-ساکت شو دیبا.

اما من همچنان می خندیدم و تموم اشکامو به خنده تبدیل کرده بودم!

تموم بغضامو قورت می دادم و بجاش می خندیدم، یک خنده ی جنون آمیز ترسناک که بغضهای یه دختر رو فریاد می زد. داد می کشید و می گفت "خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است، کارم از گریه گذشته به آن می خندم".

آره من داشتم به ضعیف بودنم در برابر مرد منفور این روزهایم می خندیدم.

داشتم به ترس بیش از حدم در برابر کسی که کورم کرده بود می خندیدم.

من می خندیدم و کامبیز نمی دونست که تو دلم چه غوغایی به پا شده.

هنوز هم می خندیدم که دست کامبیز نشست رو لبم و لبام از حرارت زیاد دستش آتیش گرفت!

هنگ کردم و مات شدم که گفت:



-انقدر نخند دختر، رو اعصابمی.

هنوز هم ماتِ دستی بودم که روی لبم بود و قدرتِ هیچ کاری رو نداشتم. این پسر چرا این کارا رو با من می کرد؟ داشتم دیوونه می شدم از این همه بی پروایی، کینه و نفرت. وقتی دید حتی نفس هم نمی کشم دستشو برداشت و من نفسم رو رها کردم. سخت بود راه اومدن با این مرد که هر کاری دلش می خواست می کرد، سخت بود.

[پارت چهل و هفتم]

از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم یکم جذبه داشته باشم. با تردید چند قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-من می خوام برم.

سکوت کرده بود و جوابمو نمی داد. رفتم جلوتر و یکدفعه پام خورد به شیِ سختی و درد تو کلِ وجودم پیچید، افتادم رو زمین و واقعاً گریه م گرفته بود. اما با تمام وجود جلوی اشکامو گرفتم تا دوباره عصبانیش نکنم. دستش نشست روی همون قسمت از پام که درد می کرد و گفت:

-فقط جلوتو نگرفتم تا خودت بفهمی الان تنهایی نمی تونی جایی بری.

درد داشتم و حرفهای کامبیز هم به دردم اضافه می کرد، در واقع حرفهای کامبیز دردناک تر بود. با حرفهایش انگار برمی گشتم به هفت سال قبل و داغِ دلم تازه می شد. هر کار می کردم دلش به رحم نمی اومد و اتفاقاً بدتر تحریک می شد و گناه من چی بود؟ نمی دونستم! کاش می شد می تونستم با دلخورترین نگاه، نگاش کنم اما حیف که نمی شد. به سختی دوباره از جا بلند شدم و با وجودِ دردِ زیادِ خَم به آبرو



نیاوردم، دوست داشتم بهش نشون بدم که من با وجود کور بودن هم می تونم کارامو انجام بدم اما متأسفانه دومین قدمی که برداشتم دوباره همون پام محکم خورد به میز و ضعف کردم از درد. دوباره دستمو روی پام کشیدم و ایندفعه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و باز هم کامبیز رو عصبی کردم چون دستشو گذاشت روی شونه م و گفت:

-بهت گفته بودم جلوی من اشک نریز.

همونطور که گریه می کردم گفتم:

-دست خودم نیست، درد دارم.

در کمال ناباوری خندید و گفت:

-خوبه که درد داری، خوبه که رنج می کشی!

واقعاً از این همه سنگدلی و بی رحمی در شگفت بودم. در برابر مرد بی رحم این روزهایم انقدر احساس تنهایی می کردم که حد نداشت. هر لحظه دلم بیشتر از لحظه ی قبل می شکست و کمی مهربانی می خواستم که در وجود کامبیز نبود و گرنه نمی ایستاد و به دردم نمی خندید!

نمی دونم چی شد که گفت:

-خودم می رسونمت!

بعد هم دستمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون که عصبی گفت:

-سر جات و ایستا، نکنه قصد فلج شدن داری دختر؟

راست می گفت دوبار پام خورده بود به میز و خیلی درد می کرد، ایندفعه اگه می خورد به میز حتماً چیزی از پام نمی موند. پس به حرفش گوش دادم و ایستادم که



دستم و ل کرد و صدای قدمهاش نشون از دور شدنش می داد. چند دقیقه ای منتظر ایستادم که صداشو شنیدم:

-خب بریم.

بعد دوباره دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند. حس بدی داشتم از اینکه دستمو گرفته بود و دوست نداشتم کسی تو این حالت ما رو ببینه.

[پارت چهل و هشتم]

پام خیلی درد می کرد و نمی تونستم تند راه برم برای همین به کامبیز گفتم:

-میشه یکم یواش تر راه بری؟ پام درد می کنه.

خیلی خونسرد گفتم:

-نه!

و تازه تندتر کرد سرعتشو!

پام به شدت تیر می کشید و من هم از درد زیاد هی لبم رو به دندان می گرفتم. تا اینکه ایستاد و صدای دزدگیر ماشین اومد، منو کمک کرد تا داخل ماشین بشینم و بعد درو بست.

وقتی ماشین راه افتاد، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهای بی فروغمو بستم. حال خوب نبود و نمی تونستم برای کسی توضیح بدم که چمه. صدای آهنگی توی ماشین پیچید که ازش خوشم اومد و گوش سپردم بهش:

-"تو هر شهر دنیا که بارون بیاد



خیابونی گم میشه تو بغض و درد
تو بارون مگه میشه عاشق نشد
تو بارون مگه میشه گریه نکرد
مگه میشه بارون بباره ولی
دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه
چه زخم عمیقی توی کوچه هاست
که بارون یه شهرو به خون می کشه
تو هر جای دنیا یه عاشق داره
با گریه تو بارون قدم می زنه
خیابونا این قصه رو می دونن
رسیدن سر آغازِ دل کننده
هنوز تنهایی سهم هر عاشقه
چه قانون تلخی داره زندگی
با یه باغی که عاشقِ غنچه هاست
چجوری می خوای از زمستون بگی "
یکدفعه صدای آهنگ قطع شد و صدای کامبیز پیچید تو گوشم:
-از این آهنگهای عاشقونه متنفرم!
با کنجکاوی پرسیدم:



- پس چرا گوش می دی؟

- به این دوستِ مزخرفم گفتم برام آهنگ بریزه، برداشته کلی آهنگِ عاشقانه ریخته. من نمی فهمم گوش دادنِ این آهنگها به چه درد می خوره.

وقتی دیدم برای اولین بار داره مثلِ آدم باهام حرف می زنه با لحنِ آرومِ همیشگیم گفتم:

- اتفاقاً آهنگِ لطیف و قشنگی بود.

باز عصبی جوابمو داد:

- سعی کن با هر چیزِ لطیفی تو زندگیت خداحافظی کنی، چون زندگی با من پر از زبری و خشونتته!

باز ترسیدم و لعنت فرستادم به خودم که بدموقع زبون باز کردم، لطافت در مقابلِ کامبیز یعنی هیچ. دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و بعد از نیم ساعت ماشین ایستاد و کامبیز گفت:

- رسیدیم، پیاده شو.

داشتم پیاده می شدم که گفت:

- یادت نره که یه هفته فرصت داری، خداحافظ.

سرمو به معنی تأیید تکون دادم و پیاده شدم. وقتی گاز داد و رفت بالاخره خیالم راحت شد و زیر لب گفتم:

- کاش هیچ وقت دیگه برنگردی کامبیز!



حالا که کامبیز رفته بود از ترسِ روبرویی با رامیلا می ترسیدم ولی بالاخره باید می رفتم داخلِ خونه پس به هزار زحمت خودمو به درِ خونه رسوندم و با لمسِ دیوار زنگِ درو پیدا کردم و زدم.

[پارت چهل و نهم]

"رامیلا"

نگران این طرف و اون طرف می رفتم و چشمم به ساعتِ خونه خشک شده بود که زنگِ در به صدا دراومد. به سرعت رفتم سمتِ آیفون و وقتی تصویرِ دیبا رو دیدم بعد از کشیدنِ نفسِ راحتی یاسمین رو صدا زدم تا بره کمکش و خودم آخم کرده منتظر ایستادم که پدرم گفت:

-زیاد بهش سخت نگیر رامیلا.

همونطور که خیره به در بودم گفتم:

-اتفاقاً باید بهش سخت بگیرم تا این سرخود بودناشو تموم کنه.

پدر-اما اینطوری ناراحت و دلخور میشه.

عصبی گفتم:

-پدر لطفاً انقدر لوسش نکنید!

پدرم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

همون موقع دیبا و یاسمین واردِ خونه شدند و چشمم که به دیبا افتاد داد زدم:

-کدوم گوری بودی دیبا؟



یکه ای خورد و سکوت کرد. سکوتش بیشتر تحریکم کرد و گفتم:

-بیا توأم دیبا.

همونطور که سر به زیر ایستاده بود، زبون باز کرد و گفتم:

-خب راستش با یکی از شاگردام رفته بودم شرکتِ پسرعموش تا باهاش حرف بزنم
اجازه بده خواهرش بیاد کلاس و پسرعموش اجازه نداد، بجاش از من خواست برم
خونشون و به خواهرش موسیقی یاد بدم، منم بهش گفتم باید با خانواده م حرف بزنم.

کمی آرام شدم و گفتم:

-نباید قبلش خبر می دادی؟

-خب یادم رفت ببخشید.

سعی کردم آرام باشم و پرسیدم:

-حالا خونشون کجا هست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم، باید پیرسم از شاگردم.

پدر که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-دیبا جان، قشنگ در مورد محل زندگی و خانواده شون باید تحقیق کنیم بعد تصمیم
می گیریم بری یا نه.

دیبا چشمی گفت و رفت سمت راه پله ها که به یاسمین گفتم:

-کمکش کن.



همینکه اولین پله رو رفت بالا گفت آخ و دستشو گرفت به پاش که به سرعت دویدم سمتش و پرسیدم:

-چی شده؟

همونطور که صورتش از درد جمع شده بود گفت:

-هیچی نیست، یکم درد می کنه!

باز عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-دروغ نگو دیبا، از قیافه ت معلومه که بدجور درد می کنه.

[پارت پنجاهم]

اشکش چکید رو گونه ش و گفت:

-آره داداش، دارم می میرم از درد!

با لحن نگران و مهربونی گفتم:

-الهی بمیرم، بلند شو ببرمت دکتر.

انقدر درد داشت که سریع موافقت کرد و به سختی از جا بلند شد.

دوباره یاسمین کمکش کرد و منم رفتم حاضر بشم. وقتی حاضر شدم و از اتاقم اومدم

بیرون دیدم مادر و پدرم حاضر و آماده منتظرن، با تعجب نگاهشون کردم و پرسیدم:

-کجا؟!

مادرم گفت:



-خب ما هم میایم دیگه.

عاقل آندرسفیه نگاشون کردم و گفتم:

-توروخدا شلوغش نکنید،خودم می برمش دکتر بعد هم بر می گردیم دیگه.

با اینکه دلشون راضی نبود اما قبول کردن و من تنهایی رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.دیبا تو ماشین نشسته و صورتش از درد جمع شده بود.حرکت کردم و ازش پرسیدم:

-پات چی شده دیبا؟

کمی هول شد ولی خونسرد گفت:

-پام خورد به پایه ی میز.

-چرا به پایه ی میز؟

چونه ش لرزید و من تازه فهمیدم که چه سوال مسخره ای پرسیدم.

خواستم از دلش دربارم برای همین گفتم:

-حالا نمی خواد گریه کنی،بزرگ بشی یادت می ره.

زدم زیر خنده اما دیبا گریه کرد و خنده رو لبم ماسید.دیگه هیچی نگفتم و بینمون رو سکوتِ بدی پُر کرد.تو تمامِ طولِ مسیرِ راه دیبا گریه کرد و من حرص خوردم.آخرم طاقت نیاوردم و گفتم:

-بسه دیبا،عصبیم کردی.

دستشو برد سمتِ صورتش و اشکاشو پاک کرد بعد آرام گفت:

-باشه گریه نمی کنم،اما می خوام یه چیزی رو بهت بگم!



کنجکاوانه پرسیدم:

-چی می خوامی بگی؟! -

با انگشتهای دستش بازی می کرد و بعد با مین مین گفت:

-من...من...من می خوام ازدواج کنم!

به شدت شوکه شدم و وسطِ خیابون زدم رو ترمز، ماشینهای پشتِ سر بوق می زدند که حرکت کنم اما من هنگ کرده بودم.

[پارت پنجاه و یکم]

❁ آغوشِ غریب ❁

باورم نمی شد این حرفو دیبا زده باشه، دیبایی که به کلی از زندگی ناامید بود حالا حرف از ازدواج می زد!

چند بار تو صورتِ خودم زدم که دیبا گفت:

-صدای چیه رامیلا؟

بهش نگاه کردم و خندیدم. از بس ماشینای پشتِ سری بوق زدند راه افتادم و با ذوق پرسیدم:

-راست میگی دیبا؟

سرشو به معنی تایید بالا و پایین کرد و گفت:

-مگه دروغ دارم؟

بیش از پیش خوشحال شدم و پرسیدم:



-حالا با کی می خوام ازدواج کنی؟

دوباره شروع کرد به بازی با انگشتاش و گفت:

-تو نمیشناسیش، غریبه س!

خنده از رو لبم محو شد، چون انتظار داشتم اسمِ هامون رو بیاره. همیشه آرزو داشتم دیبا با آدمی مثل هامون ازدواج کنه ولی حالا دیبا حرف از یه آدم غریبه می زد.

با کنجکاوی پرسیدم:

-کجا باهاش آشنا شدی؟ دوستش داری؟

دوباره چونه ش لرزید و من سردرنیاوردم از این لرزش بی موقع. سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-یکی از شاگردای موسسه آشناس بود، چند باری که اومده بود موسسه باهاش آشنا شدم. من عاشقشم رامیلا!

وقتی داشت حرف می زد لباش می لرزید و دستاش به شدت در هم گره خورده بود. یه چیزی این وسط درست نبود و من نمی فهمیدم چرا از گفتن این حرفها ناراحته! دیبا عاشق شده بود و این بهترین خبرِ زندگی بود اما قیافه ش به آدمهای خوشحال نمی خورد. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-پس چرا اونقدر که باید خوشحال نیستی؟!

اشکش چکید رو گونه ش و گفت:

-چون اگه ازدواج کنم باید از شما جدا بشم!

دوباره خنده م گرفت و گفتم:



-واسه همین ناراحتی دیوونه؟ منو بگو فکر کردم یه قضیه ی دیگه س. قرار نیست بری کره ی ماه که، دختره ی نازنازو.

خوشحال بودم و می دونستم دیبا وقتی میگه عاشق شدم واقعیت داره اما باید از اون پسر و عشقش هم مطمئن می شدم پس از دیبا پرسیدم:

-محل کارش کجاست؟

-تو همون شرکتی که امروز رفته بودم کار میکنه!

با تعجب پرسیدم:

-کدوم شرکت؟!

-همون شرکتِ پسرعموی شاگردم که امروز رفتم دیگه، البته من نمی دونستم کامبیز اونجا کار میکنه، همین امروز فهمیدم.

سری تکون دادم و گفتم:

-که اینطور، پس واجب شد یه سر به این شرکت بزنم.

دیبا فقط موافقت کرد و دیگه تا برسیم بیمارستان سکوت کردیم و من به دغدغه ی جدیدِ زندگی که عشقِ دیبا بود فکر می کردم!

[پارت پنجاه و دوم]

"فریا"

اعصابم داغون بود و نمی تونستم به کسی چیزی بگم. نگرانِ دیبا بودم و از کامبیز می ترسیدم. انگار که توی یه باتلاق دست و پا می زدم و همه ی تلاشهام بیهوده بود.



سمیرا قرار گذاشتم و خواستم همه چیو بهش بگم اما نتونستم و دست به سرش کردم. کامبیز دیگه بهم زنگ نمی زد و آروم بود و این آرامش بیشتر منو نگران می کرد. بعد از کلی کلنجار رفتن دلمو زدم به دریا و بهش زنگ زدم. بعد از خوردن دو بوق جواب داد و با سرخوشی گفت:

-به به، سلام فریا خانم چَموش!

از دستم عصبانی نبود و این بیش از پیش نگرانم می کرد. سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-سلام کامبیز، خوبی؟

بلافاصله گفت:

-توپ، عالی، اصلاً حالم بهتر از این نمیشه!

با کنجکاوای پرسیدم:

-خبریه انقدر خوشحالی؟

خندید و گفت:

-تا هفته ی دیگه خبرش بهت می رسه!

جمله ش پر از حرف بود و این منو ترسوند، با سماجت گفتم:

-خودت بگو چه خبره؟

بازم داشت سر به سرم می زاشت و این کارش منو عصبی می کرد. اما چاره ای نبود

برای اینکه ازش حرف بکشم پس گوش به اراجیفش دوختم:

-فریاخانم باز کنجکاوای بیجا داری می کنی و این اصلاً خوب نیست. اما دوست دارم از

زبون خودم خبر از دوامو بشنوی!



شوکه شدم و حیرت کردم. کامبیز داشت ازدواج می کرد، اونم به این سرعت؟! اصلاً با چه کسی قصد ازدواج داشت؟ نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پرسیدم:

-حالا کی هست دختره؟

-غریبه نیست عزیزم!

بیشتر تعجب کردم و احساس بدی پیدا کردم از این حرفش و با کنجکاوی بیشتری پرسیدم:

-آشناست؟! یعنی من می شناسمش؟!

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-آره، خوب هم می شناسیش!

تصویر دیبا جلوی صورتم نقش بست و از این فکر به خودم لرزیدم. سرمو به شدت تگون دادم و زیر لب گفتم 'امکان نداره.'

کامبیز که صدامو شنیده بود دوباره خندید و گفت:

-اتفاقاً امکان داره، دارم با دیبا ازدواج می کنم!

ضربه به شدت کاری و مهلیک بود. خون تو رگام یخ بست و شوکه شده از حرفی که شنیدم افتادم روی زمین و دوست داشتم همه ی چیزایی که شنیدم یه کابوس بود تا حداقل وقتی از خواب می پریدم همه چی تموم می شد و نفس راحت می کشیدم، اما متأسفانه بیدار بودم و باید قبول می کردم که آدم پشت خط هیچ وقت با کسی، مخصوصاً من شوخی نداره. سعی کردم با خونسردی باهاش حرف بزنم و راضیش کنم دست از سر دیبا برداره، پس آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-کامبیز داری باهام شوخی میکنی؟



-نه اتفاقاً اولین باریه که دارم باهات جدی حرف می زنم!

[پارت پنجاه و سوم]

از حرص زیاد لبمو به دنون گرفتم و گفتم:

-آخه چرا وقتی دوستش نداری می خوای باهات ازدواج کنی؟

خیلی خونسرد و آرام گفتم:

-این نظریه و فکر اشتباه توئه، اتفاقاً من خیلی هم دیبا رو دوست دارم!

ناخودآگاه خنده م گرفت، مسخره ترین حرفی بود که توی زندگیم از کسی

میشنیدم. اونم کسی مثل کامبیز. وقتی صدای خنده مو شنید گفتم:

-چی شد، خوشت اومد کوچولو؟

یه آن حرص تموم وجودمو گرفت و جدی شدم، بعد با دندونهایی که روی هم کلید

شده بود گفتم:

-بهبتره این بازی مسخره رو تو تموم کنی عوضی!

ایندفعه اون شروع کرد به خندیدن و بعد گفتم:

-شجاع میشی خوشم میاد، اما حواست باشه زیادی جسور بودن هم خوب نیست

مخصوصاً در مقابل آدمهایی مثل من!

داشت تهدیدم می کرد و مثل روز روشن بود که حرصش گرفته، اما من نمی ترسیدم

از این تهدیداش. خیلی خونسرد گفتم:

-دست از سر دیبا بردار، اذیتش نکن!



ایندفعه صدای عصبیش پیچید توی گوشم:

-دیگه داری زیادی حرف می زنی. دارم می گم دوستش دارم، اونم عاشقمه!

بازم خنده م گرفت و گفتم:

-دیبا عاشقِ توئه؟! عمراً اگه باور کنم!

-اصلاً مهم نیست تو باور کنی چون آدمِ خاصی نیستی، ولی تا چند روزِ دیگه توأم

باورت میشه!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن، یعنی واقعاً راست می گفت؟ می ترسیدم از اینکه دیبای مهربون رو کنارِ کامبیز ببینم، مردی که زیادی خَشین و مرموز بود. دیبا مسلماً کنارِ کامبیز طاقت نمیآورد.

-چی، سکوت کردی دختر؟

حالم بد شده بود و دیگه حرفی برای گفتن با این آدمِ احمق نداشتم. پس بدونِ خداحافظی گوشیهو قطع کردم و چشمهای دیبا تو ذهنم نقش بست. دیبا، دیبای عزیزم، حقش نیست که بیشتر از این عذاب بکشه. من باید یه کاری بکنم تا همه چی خراب بشه، باید همه ی برنامه های کامبیز رو بهم بریزم. صدای آلامِ گوشیم باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون و به صفحه ش نگاه کنم. یه پیام از طرفِ کامبیز بود، بازش کردم و خوندم:

-بهبتره از رابطمون و اتفاقیایی که افتاده به دیبا چیزی نگی چون اونوقت یه بلایی سرش میارم، پس سعی کن آروم سرِ جات بشینی و نگاه کنی که چقدر عاشقِ دیبا هستم!

گوشی رو به شدت پرت کردم روی زمین و تیکه های شکسته شده ش جلوی چشمم مثل تیکه های شکسته شده ی قلبِ دیبا بود. لعنت به من و لعنت به تو کامبیز.



[پارت پنجاه و چهارم]

"زیبا"

می ترسیدم، از تنهایی تو این شهرِ بزرگ می ترسیدم. اما از شانسِ بدِ من دیگه هیچ کس رو نداشتم! کاش هیچ وقت نمی اومدم تهران تا پدر و مادرِ نازنینم رو از دست نمی دادم اما حیف که دیگه دیر بود واسه پشیمونی. حالا دیگه پدر و مادرمو نداشتم و مرده بودند!

اونم وقتی داشتند می اومدند تهران دنبالم.

تو راهِ اومدن تصادف کردند و تنهام گذاشتند. حالا تو این شهرِ غریب و بزرگ نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم. اشکام چکید رو گونه م و هقِ هقم بلند شد. آدمها با تعجب از کنارم رد می شدند و فکر می کردند دیوونه م. مهم نبود که روی نیمکتِ یه پارکِ عمومی نشستم و صدای هقِ هقم داره گوشِ دنیا رو کر می کنه، مهم نبود که آدمها آنگِ دیوونه بودن رو بهم می زدند، اصلاً از وقتی خانواده م مردند دیگه هیچی حتی درس هم مهم نبود. الان من حُکمِ یه دخترِ یتیم و آواره رو داشتم که هیچ کس رو نداشت که شب بره خونه ش!

از نشستن توی پارک خسته شدم، بخاطرِ همین از روی نیمکت بلند شدم و از پارک رفتم بیرون. به اطراف نگاه کردم و موسسه ای آموزشی نظرمو جلب کرد، رفتم اونطرف خیابون و داخلِ موسسه شدم. وقتی رفتم داخل، بی هدف به اطراف نگاه کردم و خودمم نمی دونستم چرا اومدم داخلش وقتی هیچ کاری ندارم.

خواستم برگردم و برم بیرون که چشمم به دختری خورد که واقعاً زیبا بود. همه دورش جمع شده بودند و بهش می گفتند استاد.



رفتم جلوتر و خیره ش شدم، یه حسی بهم می گفت می تونم ازش کمک بخوام. پس صبر کردم تا دورش خلوت شد، رفتم نزدیکش و گفتم:
-سلام.

به شونه م نگاه کرد و همونطور که لبخند می زد گفت:
-سلام.

از اینکه مستقیم بهم نگاه نکرد تعجب کردم و گفتم:
-ببخشید میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

باز هم لبخند زد و گفت:
-بله، حتماً عزیزم.

از لحنش و لبخندهاش معلوم بود آدم خوب و مهربونیه اما نمی فهمیدم چرا بهم نگاه نمی کنه! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من تو این شهر غریبم و خانواده م رو به تازگی از دست دادم...
باز بغض گلومو گرفت و سکوت کردم که گفت:

-خب، از من چه کمکی برمیاد؟

خودمم نمی دونستم برای همین گفتم:

-منی دونم یه احساسی بهم گفت شما می تونید کمکم کنید.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-چه جالب!



[پارت پنجاه و پنجم]

برای خودمم عجیب و جالب بود. همینطور نگاهش می کردم که گوشیشو از جیبش درآورد و باز هم باعث تعجبم شد! یه گوشی خیلی ساده داشت که گرفت به سمت دیوار و گفت:

-بیا شمارتو سیو کن، بعداً بهت زنگ می زنم.

با گیجی گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-امشب جایی رو ندارم که برم بخوابم، میشه کمک کنید؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-بیا امشب بریم خونه ی ما!

بیش از پیش تعجب کردم و تو دلم گفتم چقدر مهربون.

از خدام بود که شب رو یه جایی بمونم که سقف بالای سرم باشه. پس با خوشحالی گفتم:

-وای واقعاً مرسی خانم...

لبخند زد و گفت:

-اسمم دیباست.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله، واقعاً مرسی دیبا خانم.



انقدر خوشحال شده بودم که حد نداشت اما هنوزم نمی فهمیدم چرا دخترِ مهربون و زیبای روبروم یکبار هم بهم نگاه نکرد! دوباره لبخند زد و گفت:

-شما روی نیمکتهای سالن بشین، من الان میام.

باشه ای گفتم و رفتم نشستم اما دیبا هنوز ایستاده بود، بعد کسی رو صدا زد و گفت:

-بیا کمکم برم دفتر.

با تعجب به او و دختری که کمکش کرد نگاه کردم و بازم سردرنیاوردم که چه خبره!

ده دقیقه ای منتظر نشستم که او مد و چند قدم مونده بود که به من برسه گفت:

-خانم کجا نشستید؟! بلند شید بریم!

یکدفعه همه چی رو فهمیدم و دستمو گرفتم جلوی دهنم تا از حیرت جیغ

نکشم. دختری که داشت بهم کمک می کرد نابینا بود و منو نمی دید. نابینا بود و این

همه مهربون و خواستنی، نابینا بود و راحت به من اعتماد کرد، نابینا بود و داشت منو

بدون هیچ شناختی می برد خونشون! باورم نمی شد که نابیناست و همونطور حیرت

زده ایستاده بودم نگاش می کردم که دوباره صدام زد:

-خانم کجایید؟

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و رفتم جلو، روبروش ایستادم و گفتم:

-من اینجا.

لبخند زد و گفت:

-دستِ منو بگیر بریم بیرون، الان راننده م میاد.

سریع دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:



-با کمال میل.

با هم از موسسه خارج شدیم و منکه هنوز باورم نمی شد هر لحظه نگاهی می کردم و دلم برایش می سوخت که با این همه زیبایی نمی تونه جایی رو ببینه.

یکدفعه خندید و گفت:

-انقدر نگام نکن دختر، اذیت میشم!

[پارت پنجاه و ششم]

ناخودآگاه لبخند زدم و از اینکه فکر کرده بودم نابیناست یکی زدم تو سر خودم و گفتم:

-ببخشید من فکر کردم شما نابینایی!

-درست فکر کردی!

-پس چطور فهمیدین دارم نگاهتون می کنم؟

باز هم لبخند زد و گفت:

-فقط حس کردم.

باز قیافه م دپرس شد و دیگه بی هیچ حرفی منتظر ایستادم تا راننده ش بیاد. پنج دقیقه ای ایستادیم تا اینکه یه آقای هیکلی نزدیکمون شد و بعد از اینکه به سر تا پای من نگاه کرد، رو به دیبا گفت:

-بریم خانم.

دیبا هم طبق معمول لبخند زد و گفت:



-آقا هاشم دوستم امروز با ما میاد.

آقا هاشم دوباره نگاهی به من کرد و گفت:

-بله خانم.

به دیبا کمک کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم. یاد یکی از حرفهای مادرم افتادم "هیچ وقت سوار ماشین غریبه ها نشو دختر".

دیبا غریبه بود اما حس خوبی بهم می داد و دیگه نمی ترسیدم. چشمهامو آرام بستم و یه لبخند نشست رو لبم.

"دیبا"

نمی دونم چرا تصمیم گرفتم بهش کمک کنم! نمی شناختمش اما دلم برای غریبی ش سوخت و دوست نداشتم که شب توی خیابون آواره باشه. هرچی که بود بالاخره اونم مثل من یه دختر بود و صلاح نبود که شب توی خیابون بمونه.

وقتی رسیدیم و هاشم آقا رفت داخل پارکینگ و بعد اون دختر که هنوز اسمش نمی دونستم کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم. یه لبخند زدم و پرسیدم:

-اسمت چیه؟

-اسم من زیباست.

اسم قشنگی داشت و با اینکه نمی دیدمش مطمئن بودم که قیافه ی زیبایی هم داره، برای همین گفتم:

-اسم قشنگی داری عزیزم.



ازم تشکر کرد و رفتیم داخل. وقتی وارد پذیرایی شدیم صدای مامان رو شنیدم که تعجب توش موج می زد:

-سلام دخترم، ایشون کی هستن؟

زیبا به مادرم سلام کرد و بعد من گفتم:

-یکی از دوستانه مامان، شب رو اینجا می مونه!

مامان باشه ای گفت ولی من مطمئن بودم که کلی از دستم شاکیه.

یاسمین رو صدا زدم و بهش گفتم:

-یاسی جون زیبا رو راهنمایی کن به اتاق مهمون.

یاسمین چشمی گفت و به زیبا گفت باهش بره طبقه ی بالا. منم وقتی صدای دور شدن قدمهاشونو شنیدم مامان رو صدا زدم که یکدفعه دستمو کشید و دنبال خودش کشوند.

[پارت پنجاه و هفتم]

خندیدم و گفتم:

-مامان دستمو کندی.

-حفته دختره ی خیره سر، بیا تو اتاق تا بهت بگم.

صدای درِ اتاق رو که شنیدم فهمیدم وارد اتاق شدیم و مامان درو بسته. دستمو ول کرد و پرسید:

-این دختره کیه برداشتی آوردی خونه؟



لبخندی زدم و گفتم:

-یکی از دوستانه مامان، شب جایی واسه خوابیدن نداشت منم آوردمش خونه تا تو
خیابون نمونه!

می تونستم چشم غره ش رو از پشت پلکهای بسته هم تشخیص بدم. صدای عصبی
پیچید تو گوشم:

-مگه خودش خونه و زندگی نداره؟ اصلاً مادر د پدرش کی هستن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-منم هنوز نمی دونم!

-وای دیبا، مگه نمی گی دوستته؟ پس چطور هیچی ازش نمی دونی؟!

-خب تازه امروز باهاش دوست شدم!

با لحن پر حرصی گفت:

-داری دیوونه م می کنی. کسی که نمی شناسی رو برداشتی آوردی تو خونه، تازه
خوشحالم هستی. بخدا شب بابات و داداشت اومدن تکلیفتو باهاشون روشن می کنم.

خندیدم و گفتم:

-باشه مامان، بگو با کمر بند سیاه و کبودم کنند!

بیشتر حرص خورد، اینو از صداس می شد فهمید وقتی گفت:

-نخند دیبا. بی فکری خنده نداره، گریه داره. اگه دزد باشه یا خلافکار می خوای چیکار
کنی؟



-ا مامان زشته، چرا قضاوت می کنی؟ باهات صحبت می کنم بینم مشکلت چیه، حالا اجازه ی مرخصی می دین؟
کمی مکث کرد و بعد گفت:

-باشه برو، ولی آخر تو با این کارات منو به کشتن می دی.

خندیدم و یاسمین رو صدا زدم تا بیاد کمکم. یاسمین سریع اومد، دستمو گرفت و کمکم کرد تا از پله ها بریم بالا. وقتی وارد اتاقم شدم به یاسمین گفتم:

-برو به زیبا بگو هر وقت لباساشو عوض کرد بیاد اتاق من باهات کار دارم.

-چشم خانم.

یاسمین رفت و منم رو تختم منتظر نشستم که در اتاق زده شد و صدای زیبا رو شنیدم که اجازه ی ورود می خواست.

[پارت پنجاه و هشتم]

بفرماییدی گفتم و بعد صدای باز شدن درو شنیدم. صدای قدمهاشو که داشت بهم نزدیک می شد شنیدم و بعد صدای خودش پیچید تو گوشم:

-چیکارم داشتی دیبا جون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فقط خواستم باهات حرف بزنم تا بیشتر آشنا بشیم، اگه ازت چندتا سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

بعد از مکث کوتاهی جوابمو داد:



-نه، اصلاً.

من که از قاطعیتِ کلامش خیالم راحت شده بود پرسیدم:

-تو چرا تنهایی و جا نداشتی برای خواب؟

دوباره مکث کرد و بعد صدای بغض دارش پیچید تو گوشم:

-من برای ادامه ی تحصیلم انتقالی گرفتم برای تهران و خودم زودتر اومدم. قرار بود مادر و پدرم چند روز بعدِ من بیان که متاسفانه تو راهِ اومدن به تهران تصادف کردند و مردند.

به اینجای حرفش که رسید هِق هِقش بلند شد و من با ناراحتی گفتم:

-ببخشید اگه ناراحت کردم عزیزم.

همونطور که گریه می کرد گفت:

-نه ایرادی نداره، دیگه باید بهش عادت کنم.

سری تگون دادم و پرسیدم:

-چرا بر نمی گردی شهرتون و خونه ی آشناهاتون نمی ری؟

دوباره صدای خش دارش پیچید تو گوشم:

-ما هیچ کسو نداشتیم، همه ی خانواده ی پدری و مادریم رو تو زلزله از دست دادیم! الان من تو این شهر به این بزرگی تنهای تنهام، فقط یه مادربزرگ دارم که خارج از کشوره، همین.

واقعاً متأسر شدم و خودمو گذاشتم جای اون، من اگه خانواده م بلایی سرشون می اومد خودمم می مردم. ازش خوشم اومد چون دخترِ قوی و مقاومی بود که هنوزم می خواست تو تهران بمونه و زندگی کنه.



ازش پرسیدم:

-حالا چه برنامه ای داری، می خوای درستو بخونی؟

سریع گفت:

-آره، چون مادر و پدرم آرزوشون بود که به یه جایی برسم. درسته الان دیگه نیستن ولی باز مطمئنم دارم منو می بینن. البته باید یه کاری هم برای خودم پیدا کنم که خرج خورد و خوراکم رو بدم.

هر کار کردم نتونستم به اینکه تنهانش بزارم فکر کنم، پس گفتم:

-از این به بعد توی خونه ی ما زندگی می کنی پس نگرانِ جا برای خوابت نباش! واسه کار هم با موسسه حرف می زنم ببینم چی میشه.

صدای خوشحالش پیچید تو گوشم:

-وااای واقعاً ممنونم، چقدر تو خوبی. من تا عمر دارم مدیونتم، انشالله یه روزی بتونی ببینی!

لبخند از رو لبم محو شد و پوزخند زدم به آرزویی که هیچ وقت با وجود کامبیز برآورده نمی شد. زیبا بازم تشکر کرد و تنهام گذاشت. اما خیالِ بینایی توی مغزم هر لحظه پررنگ تر میشد و تنهام نمی گذاشت.

[پارت پنجاه و نهم]

"شاهرخ"



از صبح شرکت نرفتم و منتظرِ اون دخترِ نابینا بودم تا بیاد و کارشو شروع کنه. باید باهاش حرف می زدم و آدرسِ خونشونو می گرفتم تا در موردش تحقیق کنم!
من هر کسی رو به خونمون راه نمی دادم حتی اگه استادِ موسیقی بود! شادی با خوشحالی از پله ها اومد پایین، روبروم ایستاد، لبخند زد و پرسید:
-چطور شدم؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و خیلی خشک و رسمی جوابشو دادم:
-اون که اصلاً نمی بینه، برای چی انقدر به خودت رسیدی؟
خنده از رو لبش محو شد و سر به زیر برگشت و از پله ها رفت بالا. اصلاً حوصله ی این جنگولک بازی های دخترا رو نداشتم.

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم که مادرم اومد نزدیکم و پرسید:
-چرا پا نمی شی بری سرِ کارت بچه؟
نگاهی بهش کردم و گفتم:

-منتظرم استادِ موسیقی شادی بیاد، باهاش حرف دارم.
چپ چپ نگام کرد و گفت:

-نمی خوای تمومش کنی این محافظه کاری بیش از حدِ تو؟ پسر چرا انقدر عوض شدی؟ چرا انقدر با خواهرت سرد برخورد می کنی؟ چرا انقدر بهش گیر می دی؟ پدرت دیگه تحمل این بچه بازیاتو نداره، خودش می خواست باهات حرف بزنه اما من نذاشتم چون می دونستم انقدر رُک و بی پروا شدی که حتماً جوابِ پدرتم می دادی! خاطره مرده، درسته تو اوجِ جوونی از دست رفت و واقعاً هنوز برات زود بود اما این دلیل



همیشه که تو رفتارت انقدر زشت و وقیح بشه. بسه دیگه، امروز می گم گیلار عکس
خاطره رو از توی اتاقت برداره و بزاره تو انباری!

خشم تمام وجودمو پر کرد و عصبی از روی مبل بلند شدم، نگاهِ خشمگینی به مادرم
کردم و گفتم:

-هر کس دستش به اون عکس بخوره، دستشو از ریشه قطع می کنم!

-حتی اگه من این کارو بکنم؟!!

برگشتم و به پدرم که این حرفو زده بود نگاه کردم، هنوز هم پر از خشم بودم و نمی
تونستم خودمو کنترل کنم. دستمو مشت کردم و فرود آوردم روی میزِ عسلی! میز
شکست و دستم پر خون شد!

خیره تو چشمهای پدرم بودم که مادرم با نگرانی کارگرِ خونه رو صدا زد:

-گیلار، زود بتادین و پانسماں بیار.

بعد اومد نزدیکم، دستمو گرفت تو دستش و با بغض گفت:

-چرا اینطوری می کنی؟

جوابشو ندادم و دستمو از دستش کشیدم بیرون. پدرم نزدیکم شد و در کمالِ ناباوری
زد تو صورتم! مادرم با حیرت جلوی دهنشو گرفت، گیلار با کیفِ کمک های اولیه بین
راه ایستاد و من همونطور خیره تو چشمهای پدرم شوکه شدم. باورم نمی شد که از
پدرم سیلی خوردم، از کسی که تا حالا از گل نازکتر بهم نگفته بود. سری به تاسف برام
تکون داد و گفت:

-تو که دوستشم نداشتی، پس این آدا بازیات برای چیه؟!!



[پارت شصتم]

چشمهام از حیرت گشاد شد و مادرم با تعجب گفت:

-چی میگی جهانگیر؟!

پدرم به مادرم نگاه کرد و گفت:

-از شازده پسرت بپرس که این همه وقت فقط ما رو مچل خودش کرده بود، در حالی که ذره ای علاقه هم به خاطره نداشت! هی صبر کردم، هی جلوی خودمو گرفتم تا بی ربط از دهنم نیاد بیرون اما مثل اینکه این آقا نمی خواد مسخره باز باشو تموم کنه. شایدم از عذاب وجدانه، که البته حقم داره! منم اگه با احساساتِ یه دخترِ مریض بازی می کردم تا آخرِ عمرم عذاب وجدان دست از سرم برنمی داشت!

با بی حالی و مات شده ولو شدم روی مبل. پدرم این همه وقت از همه چی خبر داشت و من فقط فکر می کردم خودم و جلوه از این قضیه خبر داریم. به مادرم که اشک می ریخت نگاه کردم و شادی که تازه اومده بود پایین با ناباوری گفت:

-داداش دروغه، مگه نه؟ تو عاشقِ خاطره بودی!

پدرم اما انگار امروز قصدِ کشتنم رو داشت که گفت:

-نه، درستش اینه بگی تو عاشقِ جلوه بودی، مگه نه؟

شادی با حیرت دستاشو گذاشت رو دهنش و با چشمهای گشاد شده از حیرت فقط نگام می کرد. لبام لرزید و بی طاقت سرم رو به زیر انداختم که پدرم گفت:

-آفرین، بعد از مدت ها خجالت کشیدن رو به یاد آوردی!



چشمهامو با درد بستم و لبخندِ خاطره پشتِ پلکهای بسته م نقش بست. هنوز هم
واسه از دست دادنِ خاطره درد داشتم، واسه نامردی که در حقش کردم درد
داشتم. پدرم راست می گفت، من عذاب وجدان داشتم و این عذاب دست از سرم
برنمی داشت.

اما من فکر نمی کردم اینطوری بشه و واقعا توقع نداشتم خاطره تا این حد عاشقم
باشه.

مادرم دوباره دستمو گرفت تو دستش که گیلار بدونِ حرفی اومد جلو و شروع کرد به
شستشوی دستم و پانسمانش. دستم می سوخت و درد داشت اما نه به اندازه ی قلبم
که بعد از مرگِ خاطره هیچ وقت آرام نگرفت. پدرم سرفه ای کرد و بعد گفت:
-بهبتره دیگه این اخلاقِ مزخرفتو تموم کنی، وگرنه آزمون با هم تو یه جوب نمی ره!
اینو گفت و رفت به اتاقش. گیلار کارش تموم شد و منو با مادرم و شادی تنها گذاشت.

[پارت شصت و یکم]

دوتاشون با قیافه ی دلخوری نگام می کردند که آیفون رو زدند و شادی سریع رفت و
بعد گفت:

-استادِ موسیقی م اومد.

مادرم اشکاشو پاک کرد و منم همون قیافه ی خشک و جدی همیشه رو به خودم
گرفتم که مادرم گفت:

-باز که اخم کردی؟!!



نگاش کردم و گفتم:

-الان لازمه، پس انقدر گیر نده بهم.

مادرم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت، شادی هم دم در منتظر ایستاده بود که اون دختر نابینا همراه دختر دیگری وارد خونه شدند و بعد از احوال پرسی با شادی اومدن به سمت ما. مادرم با قیافه ی متعجبی داشت بهش نگاه می کرد چون از حق نگذریم واقعاً زیبا بود. وقتی نزدیکمون شدند اول دختری که همراهش بود سلام کرد و بعد خودش با همون لبخندش گفت:

-سلام آقای احتشام.

جواب سلامشونو دادم و دعوت به نشستنشون کردم که مادرم تنهامون گذاشت و شادی هم کنار من نشست. سرفه ی آرومی کردم و بعد گفتم:

-خب خانم...

فامیلشو یادم رفته بود که خودش گفت:

-دبیا مقدم هستم.

سری تگون دادم و گفتم:

-بله خانم مقدم، اول باید چند تا سوال ازتون بپرسم. ایرادی که نداره؟

بلافاصله گفت:

-نه اصلاً، بفرمایید؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و پرسیدم:

-می تونم بپرسم خونتون کجاست؟



باز هم لبخند زد و گفت:

-خب ما بالا شهر تهران می شینیم، یعنی فاصله ی چندانی با خونه ی شما نداریم!
داشت با منظور حرف می زد و این کاملاً معلوم بود ولی منم کم نیاوردم و پرسیدم:
-اگه خانواده ی مُرفّهی هستید پس شما چرا کار می کنید؟

برای اولین بار لبخند از روی لبش پَر کشید و گفت:

-بخاطر اینکه نابینام! چون بعد از اینکه دانشگاه رو ول کردم دوست نداشتم بیکار تو
خونه بشینم و آینه ی دِقِ خانواده م باشم، بنابراین ترجیح دادم از استعدادم استفاده
کنم.

از جوابی که داد خوشم اومد و فهمیدم با اینکه نابیناست اما جُرُبزه داره!

آبرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-این خانم کی هستند؟

[پارت شصت و دوم]

به دختری که با خودش آورده بود اشاره کردم که گفت:

-ایشون دوست من هستند و برای اینکه دچار مشکل نشم وقتی میام اینجا همراه
میاد.

به دختره نگاهی انداختم و گفتم:

-لزومی نداره، اینجا به اندازه ی کافی آدم برای کمک به شما هست!



اون دختر که اسمشم هنوز نمی دونستم با اعتراض گفت:

-یعنی چی آقا؟ حرفتون کاملاً غیر منطقیه!

نگاه بدی بهش کردم و گفتم:

-شما خانم؟

دستی به شالش کشید و گفت:

-زیبا ثابتی هستم.

-بله، خانم ثابتی این شرایط منه و شما هم می تونید قبول نکنید و همین الان از اینجا برید!

به دیبا نگاه کردم که باز هم لبخند به لب داشت و در جواب من گفت:

-نه، من موافقم!

نگاه تحسین برانگیزی بهش کردم و گفتم:

-خوبه، دختر باعقلی هستی و البته حرف گوش کن!

در کمال ناباوری و با همان لبخندی که از صورتش جدا نمی شد گفت:

-برعکس شما که خشن هستید و حرف کسی جز خودتون براتون مهم نیست!

یه لبخند زورکی زدم و دستمو کنار پام مشت کردم تا از حرص کم کنم. این دختر نابینا چطور جرئت می کرد انقدر بی پروا و رُک با من صحبت کنه؟ سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و گفتم:

-بهتر نیست که انقدر رُک باهام حرف نزنید؟!

بدون فکر و بلافاصله گفت:



-نه، بهتر نیست!

بیش از پیش تعجب کردم و عصبی گفتم:

-خانم، با من بحث نکنید.

و دوباره جوابی که شنیدم بابِ میل نبود:

-هر وقت شما دست از بحث کردن با من برداشتید، اونوقت منم سکوت می کنم آقای احتشام.

از حرصِ زیاد لبم رو به دندون گرفتم و رو به شادی گفتم:

-بهتره استادت رو ببری به انتهای سالنِ پذیرایی و کارتون رو شروع کنید.

شادی سری به موافقت تکون داد و با دیبا و دوستش رفتند به انتهای سالن، جایی که پیانو قرار داشت.

کمی ایستادم و بعد صدای آهنگِ ملایمی شنیده شد که واقعاً دلنشین بود. با اینکه از این دختر بی پروا و نابینا خوشم نمی اومد، اما از کارش خوشم اومد. کمی دیگر آنجا ایستادم و به آهنگی که می زد گوش دادم و بعد از خونه رفتم بیرون تا برم سرکار.

[پارت شصت و سوم]

"زیبا"

حواسم به داداشِ شادی بود که کی میره و به محض خروجش از سالنِ پذیرایی رو به دیبا گفتم:

-من یه دقیقه برم بیرون، الان میام.



دیبا باشه ای گفت و من دویدم بیرون و صداش زدم:

-آقای احتشام؟

ایستاد و برگشت به سمتم که رسیدم بهش و روبروش ایستادم، توی چشمهای

عسلیش نگاه کردم و پرسیدم:

-شما همیشه همینطوری؟!

آبرویی بالا انداخت و پرسید:

-یعنی چی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-یعنی همیشه همینقدر خشن، عصبی، بی منطق و زورگو هستید؟!

یه لحظه شوکه شد چون قطعاً انتظارِ همچین حرفهایی رو از من نداشت اما کم کم از

شوکه دراومد و صورتش از عصبانیت کبود شد. با خشم زُل زد تو چشمهام و گفت:

-شما هم الان داری گنده تر از دهنِت حرف می زنی دخترجون!

یک قدم رفتم نزدیک تر و گفتم:

-این دخترجون اسم داره پسرجون!

یه خنده ی هیستیریک تحویلیم داد و از لای دندونهایی که روی هم فشرده می شد

گفت:

-سعی نکن خیلی جسور به نظر بیای و کاری کنی من رفتارمو عوض کنم، چون گنده

تر از تو هم نتوانستند منو عوض کنند دخترجون!



دختر جونِ آخر شو با غیظ و حرص گفت و باعث شد خنده م بگیره. داشتیم می خندیدم که عصبی تر از قبل گفت:

-فکر نکنم حرفِ خنده داری زده باشم!

به خنده م ادامه دادم و گفتم:

-شما سر تا پاتون خنده داره، چه برسه حرفهاتون!

این دفعه اون یه قدم نزدیکم شد و چشم تو چشمم گفت:

-من بیکار نیستم که اینجا بایستم و وقتمو برای آدمی مثل تو هدر بدم!

با اینکه حرصم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-پس از این به بعد سعی کن با آدمی مثل من حتی چشم تو چشم نشی چه برسه که باهات بحث کنی آقای احتشام!

دیگه رسماً چشمهات از خشم زیاد قرمز شد و داشت منفجر می شد که روشو ازم برگردوند و رفت. منم برگشتم داخل و دلم خنک شد که ضایع ش کردم تا اون باشه که دیگه دستور نده و فکر نکنه که همه ی حرفهات منطقی و درسته.

[پارت شصت و چهارم]

داشتم نزدیکِ دیبا و شادی می شدم که موبایلم زنگ خورد. از داخلِ جیبم درش آوردم و با دیدنِ اسمِ کسی که داشت بهم زنگ می زد تمام وجودم لرزید!

چشمهامو با درد بستم و یادِ تمامِ ضربه هایی افتادم که فردِ پشتِ گوشه بی رحمانه به روح و تنم وارد کرده بود. تمامِ حس های بدِ دنیا برگشت. ترس از تنهایی و بی کسی



برگشت. دنیا آوار شد روی سرم و یکدفعه تمام وجودم جوری لرزید که افتادم روی زمین.

دستم به پایه ی میز خورد و شادی با ترس دوید سمتم و پرسید:

-چی شد دختر؟

چشمم افتاد به دیبا که نگران و کلافه می خواست بیاد طرفم اما نمی تونست و جایی رو نمی دید. قطره ای اشک از چشمم چکید و دلم برایش سوخت، برای کسی که بی رحمانه از این دنیا ضربه خورده بود اما هنوزم سر پا می ایستاد و لبخند می زد. کارگر خونه ی شادی اینا به سرعت اومد طرفم و به شادی گفت:

-خانم این دختر تشنج کرده، باید هر چه سریع تر اورژانس خبر کنید.

راست می گفت، تشنج کرده بودم! من از وقتی اومدم تهران و اون اتفاق لعنتی برام افتاد تشنج می کردم. من از وقتی فهمیدم مادر و پدرم رو برای همیشه از دست دادم لرزیدم، انقدر شدید که تبدیل شدم به یه دختر تشنجی و آواره!

شادی نگران از جا بلند شد و داشت می رفت تا به اورژانس زنگ بزنه و من سعی داشتم جلوشو بگیرم و بگم صبر کن دختر تا چند دقیقه ی دیگه خوب میشم. شادی زنگ زد به اورژانس و من آرام گرفتم، لرزش بدنم قطع شد و با صدای ضعیفی گفتم:

-شادی اون تلفنو قطع کن، من خوبم!

تلفنو گذاشت سر جاش و دوباره دوید سمتم، کنارم نشست و گفت:

-چی شد پیهو؟ واقعاً حالت خوبه؟

سری به معنای تایید تکون دادم و صدای دیبا رو شنیدم:

-زیبا واقعاً حالت خوبه، یا لازمه که دکتر خبر کنیم؟



به اون که هنوز هم سر جاش نشسته بود و نگاهش خیره ی تاریکی های روبروش بود! نگاه کردم و گفتم:

-من خوبم دیبا جون و عادت دارم به این تشنج ها، نگران نباش!
دوباره لبخند زد و من چقدر عاشق لبخندهای قشنگ و بی ریاش بودم.

از روی زمین بلند شدم و رو به شادی با شرمندگی گفتم:

-ببخشید، باعث شدم وقتِ کلاست گرفته بشه.

چشم غره ی بانمکی بهم رفت و گفت:

-دیوونه اشکال نداره، بالاخره پیش میاد.

ازش تشکر کردم و خم شدم از روی زمین گوشیمو برداشتم اما بدون نگاه کردن به صفحه ش انداختمش داخل جیبم تا دوباره چشمم به اون اسم و شماره ی نحس نیفته!

[پارت شصت و پنجم]

"گیسو"

رو به مادرم با عصبانیت گفتم:

-شما نظرِ منو پرسیدید که برای خودتون برنامه ریزی کردید؟

مادرم لبخندی بهم زد و گفت:

-حالا چرا انقدر عصبی میشی؟ بزار بیان ببینشون، اگه نخواستی بعد بگو نه!



با کلافگی سرمو تکون دادم و گفتم:

-اصلاً نمی خوام کسی رو ببینم، چرا درک نمی کنید مامان؟

-آخه چرا؟

بهش نگاه کردم و تو دلم گفتم "چون عاشقِ یکی دیگه م".

رومو ازش برگردوندم و برگشتم داخلِ اتاقم، درِ اتاقمو بستم و بعد نشستم روی زمین. تا کی باید صبر می کردم و بهونه می آوردم تا مادر و پدرم شک نمی کردند؟ تا کی باید منتظرِ کامبیز می موندم؟

صدای زنگِ موبایلم منو از فکر و خیال کشید بیرون. از جا بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و با دیدنِ اسمِ کامبیز سریع جواب دادم:

-سلام کامبیز.

-سلام، خوبی؟

خوب نبودم اما گفتم:

-خوبم، تو چطوری؟

-منم خوبم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-گیسو، برای پنج شنبه آماده باش که میخوایم بریم خواستگاری!

با اینکه می دونستم همه چی الکیه اما بازم قلبم ریخت و بعد یادِ خواستگارِ خودم افتادم. سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-پنج شنبه نمیشه، داره برام خواستگار میاد!



سکوت کردم و منتظرِ عکس العملِ کامبیز شدم که صدای پُر حرصش پیچید تو گوشم:

-خواستگارا غلط کردن با تو! پنج شنبه نیومدی، منم دیگه نمی بینی، خداحافظ!
گوشی رو قطع کرد و من به گوشیِ داخلِ دستم لبخند زدم، چون کامبیز روی من غیرتی شده و این عالی بود! دوباره از اتاقم رفتم بیرون و رو به مامانم که داشت تلویزیون نگاه می کرد گفتم:

-بهتره زنگ بزنی به خواستگارا و مهمونی رو کنسل کنی، چون پنج شنبه من نیستم!
مادرم عصبی گفت:

-یعنی چی گیسو؟

خیلی خونسردانه لبخند زدم و گفتم:

-دیگه یعنی چی نداره مادر من، مسئله ای پیش اومده که پنج شنبه حتماً باید بهش رسیدگی کنم و خونه نیستم.

چپ چپ نگام کرد و من بدون اهمیت به نگاهش خندیدم و برگشتم داخلِ اتاقم. اصلاً حوصله ی این خاستگاری های مسخره رو نداشتم و رو اعصابم بودند. من یه تار موی گندیده ی کامبیز رو با هیچ کس عوض نمی کردم حتی اگه معروف ترین آدم دنیا می اومد خواستگاریم!

[پارت شصت و ششم]

"کامبیز"



عصبی گوشی رو قطع کردم و به مادرم که با تأسف نگام می کرد خیره شدم. کسی حق نداره برنامه های منو خراب کنه چون بدجور عصبی و دلخور می شم. صدای مادرم باعث شد بیشتر عصبی بشم:

- کامبیز آخه چرا دخترِ مردم رو سرِ کار می زاری؟

تمامِ خاطره های چند سالِ پیش جلوی چشمهام نقش بست و گفتم:

- گیسو هم جزئی از نقشه مه، اون داره تاوانِ یکی دیگه رو پس میده!

مادرم با چشمهای گشادشده از حیرت نگام کرد و گفت:

- اما گیسو برای من غریبه س، من اونو یادم نمیاد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- گیسو ربطی به قضیه ی شما نداره، این یه انتقامِ شخصیه از پسری که تمامِ آرزوهای منو با هم کشت!

- یه پسر؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- شاهرخ احتشام، کسی که دارم الان براش کار می کنم! زندگیشو، کارشو، به گند می کشم!

مادرم با حیرت فقط نگام کرد و قدرتِ حرفِ زدن نداشت. عکس العملِ من در برابرِ حیرتش یه پوزخند بود، هیچ کس حتی مادرم از دردِ من خبر نداشت. گیسو یا هر کس دیگه رو قربانی می کردم تا شاهرخِ احتشام نابود بشه! من یه عمر حسرت خوردم که چرا زودتر حرفامو نزدم و گذاشتم همه چی یه جورِ دیگه رقم بخوره. اما حالا همه چی باید اونجور که من دلم می خواست پیش می رفت!



مادرم که از شوک دراومده بود گفت:

-خب تو به گیسو چیکار داری؟ از خودش انتقام بگیر. کامبیز اون دختر واقعاً دوستت داره، درست نیست اذیتش کنی. دلش بشکنه و آه بکشه، دامن تو می گیره.

همیشه از اینطور حرف زدنِ مادرم متنفر بودم، هر کس دلش می خواست هر بلایی سرش می آورد اونوقت مادرم از ترسِ خدا یه کلمه هم حرف نمی زد. پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-اگه کمکم نمی کنی، دخالت هم نکن مامان!

با خشم نگام کرد و گفت:

-وقاحت رو از حد گذروندی کامبیز. نه دیبا و نه گیسو حقشون نیست.

عصبی داد زدم:

-دیبا باید تاوانِ اشتباهِ مادرشو پس بده!

مادرمم متقابلاً داد زد:

-آخه مادرشم گناهی نداشته، اون فقط می خواست منو آگاه کنه، همین!

خندیدم و گفتم:

-نباید این کارو می کرد، زندگیِ هرکس به خودش مربوطه!

مادرم فقط با چشمهای پر از اشکش نگام کرد و من هم عصبی از دیدنِ اون اشکها از خونه زدم بیرون.

[پارت شصت و هفتم]



"سمیرا"

استرس تمام وجودمو گرفته بود و نمی دونستم چطوری باید آروم بشم. سارا بغلم کرد و با بغض گفت:

-آبجی، مواظب خودت باش.

من با لحنی که بغض داشت گفتم:

-باشه سارا جونم، فقط برام دعا کن.

سارا از آغوشم جدا شد و پدرم اومد نزدیکم و پیشونیمو بوسید، بهم لبخند زد و گفت:

-برات آرزوی موفقیت دارم دخترم.

پر از احساس امنیت شدم و گفتم:

-مرسی باباجون.

آخر از همه هم مادرم که از همین الان داشت اشک می ریخت بغلم کرد و گفت:

-حتماً غذا خوب بخوری، مواظب خودتم باش دخترم.

منم اشکام چکید رو گونه م و گفتم:

-چشم مامان قشنگم.

پدرم که رفته بود دم در صدام زد:

-سمیرا بدو بیا که از بقیه عقب نمونی.

برای آخرین بار به مامان و سارا نگاه کردم و گفتم:

-برام دعا کنید.



و رفتم بیرون. خودم از شون خواسته بودم نیان فرودگاه، تا دوری از شون سخت نشه. سوار ماشینِ بابا شدم و وقتی حرکت کرد، چهره ی دیبا توی ذهنم نقش بست. من داشتم می رفتم تا بجای دیبا، آرزوهاشو برآورده کنم. مسابقاتِ جهانیِ دو بود و من برای اولین بار انتخاب شدم و داشتم می رفتم خارج از کشور. با خودم عهد بسته بودم که اول بشم و دیبا رو خوشحال کنم. پدرم نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-باید اول بشی، حواست که هست؟

نگاش کردم و گفتم:

-حتماً اول می شم!

خندید و گفت:

-آفرین دخترم.

رسیدیم فرودگاه و رفتیم داخلِ سالن. این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا مریمون و بچه ها رو پیدا کنم که چشمم افتاد به یکی از بچه ها که کنارِ پسری ایستاده بود. با پدرم نزدیکشون شدم و گفتم:

-سلام.

جفتشون برگشتند و پوپک گفت:

-سلام سَمی، دیر اومدیا ما اینجا منتظرِ تو بودیم!

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید، بچه ها کجان؟ مربی کجاست؟

-بچه ها که رفتن داخل، مربی هم ایشون هستن!



با تعجب به پسرِ بغل دستش نگاه کردم، مربی این بود؟!!

[پارت شصت و هشتم]

خندیدم و گفتم:

-شوخی می کنی؟

لبشو به دندون گرفت و گفت:

-نه بابا شوخی چیه!

دوباره به اون پسر که با چشمهای مشکی و شیطونش زُل زده بود بهم، نگاه کردم که گفت:

-خانم سریع باشید، دیر شد.

سریع از بابا خداحافظی کردم و همراهِ پوپک و مربی جدیدِ راهیِ سالنِ اصلی شدیم. بچه ها همه با دیدنم جیغ کشیدن و خواستن منو بزنی که وقت نکردن و بعد از تحویلِ چمدونامون رفتیم سوارِ اتوبوس شدیم و تا کنارِ هواپیما رفتیم. اولین بار بود که سوارِ هواپیما می شدم و کمی ترس داشتم. یکی یکی از اتوبوس پیاده شدیم و سوارِ هواپیما شدیم. کلاً با مربی مون شش نفر بودیم. همه روی صندلیاشون نشستند و صندلی کنارِ من خالی بود که آقای مربی اومد کنارِ من نشست. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-جای من اینجاست، شما مشکلی داری خانم...

-مهدوی هستم.



سری تکون داد و گفت:

-بنده هم دامون مقدم هستم!

فامیلیش باز منو یادِ دیبا انداخت و چقدر دلم می خواست الان به جای این پسره اون کنارم می بود.

حواسم نبود و همینطوری زل زده بودم بهش که یکدفعه به خودم اومدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-نه مشکلی ندارم.

خندید و گفت:

-خوب رؤیت شدم؟!!

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-من اصلاً به شما نگاه نمی کردم، فکرم پیشِ دوستم بود!

خندید و گفت:

-بله، بله.

معلوم بود داره مسخره م می کنه و حرفمو باور نکرده برای همین با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-اصلاً خنده نداشت که دارید می خندید!

لباشو روی هم قفل کرد تا جلوی خنده شو بگیره و دستاشو به حالتِ تسلیم برد بالا.



از این حالتش منم خنده م گرفت و دوتایی زدیم زیر خنده که نگام افتاد به پوپک. با چشمهای ریز شده نگام می کرد و برام چشم و آبرو می اومد. منم جلوی خنده مو گرفتم و پرسیدم:

- پس مربی قبلیمون کجاست؟

اونم خنده شو کنترل کرد و جوابمو داد:

- ایشون مشکلی براش پیش اومد و منو بجاش فرستادن.

[پارت شصت و نهم]

سری تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم. عجیب معذب بودم در کنار این مربی جدید که به هرچی میخورد جز مربی دو.

بالاخره بعد از چند ساعت در آسمان بودن رسیدیم و بعد از کلی مقررات از هواپیما پیاده شدیم و رفتیم داخل سالن فرودگاه که پوپک اومد کنارم و دم گوشم گفت:

- این چند ساعت رو کنار این مربی جدیده خوب حال کردیا!

عصبی شدم و با اخم نگاش کردم، خندید و گفت:

- الان باور کردم که ناراحت بودی از اینکه کنارت نشسته بود.

- واقعاً هم ناراحت و معذب بودم.

عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت:

- منم باور کردم خب!

رومو ازش برگردوندم و گفتم:



-اصلاً بامزه نیستی پوپک.

خندید و بعد از تحویل گرفتن چمدونامون به همراه دامون از سالن فرودگاه خارج شدیم و یه وَن منتظرمون بود. یکی یکی سوار شدیم و حرکت کردیم سمت هتلی که مربی از قبل رزرو کرده بود. به هتل که رسیدیم آقای مربی گفت:

-من چهارتا اتاق رزرو کردم، خودم تنها داخلِ یه اتاقم. شما هم خودتون تصمیم بگیرید که کی می خواد با دوستش تو اتاقش باشه و کی تنها.

پوپک که سریع با یکی از دوستاش رفتن داخلِ یه اتاق، اون دو نفر دیگه هم با هم رفتن و من مجبور شدم تنهایی داخلِ یه اتاق باشم.

اتاقِ من کنارِ اتاقِ آقای مقدم بود. لبخندی بهم زد و گفت:

-همسایه شدیم.

به شوخی بیمزه ش لبخندِ نصفه و نیمه ای زدم و واردِ اتاقم شدم. اتاقِ بزرگ و قشنگی بود، همه ی امکاناتِ یه اتاقِ خوب رو هم داشت. چمدونم رو داخلِ کمد گذاشتم و ولو شدم روی تخت.

یادِ پدر و مادرم افتادم و بهشون زنگ زدم و گفتم که رسیدم، کلی اظهارِ دلتنگی کردند و باز من دلم تنگ شد. گوشی رو که قطع کردم یه صدایی شنیدم، رفتم چسبیدم به دیوار و فهمیدم صدای آقای مقدم که از اتاقِ بغلی به گوش می رسه!

انقدر صداش بلند بود که منم داشتم می شنیدم. خواستم برم اونطرف تا حرفاشو نشنوم که اسمِ دیبا باعث شد پاهام به زمین میخکوب بشه. سرمو چسبوندم به دیوار و صداشو که عصبی بود شنیدم:

-مادرِ من شما چرا نمی زاری یه دقیقه من با خیالِ راحت به کارم برسم؟ من اومدم اردوی تیمِ ملیِ دو و باید تمرکزم رو کارم باشه، اونوقت شما از دیبا حرف می زنی؟!!



سکوت کرد و باز صدایش بلندتر شد:

-خب خواستگار داشته باشه، به من چه مربوط؟

دوباره سکوت کرد و بعد هم گفت:

-مامان خداحافظ.

از دیوار فاصله گرفتم و رفتم تو فکر، یعنی این آقا، دیبا رو از کجا می شناخت؟ بعد یاد فامیلیاشون افتادم که شبیه هم بود. احتمالاً این آقای مقدم یه کاره ی دیبا میشه و مطمئناً یا عموش، یا پسر عموش.

شونه ای بالا انداختم و دوباره روی تخت ولو شدم. پلکهام روی هم افتاد و خواب منو با خودش بُرد.

[پارت هفتم]

"دیبا"

توی اتاقم نشسته بودم و استرسی تمام وجودمو گرفته بود. وقتی رامیلا با مامان اینا حرف زد و همشون با خوشحالی قبول کردند که کامبیز بیاد خواستگاریم دوست داشتیم بمیرم. باورم نمی شد که به همین سرعت قبول کنند و تازه انقدر هم خوشحال باشند.

امروز کامبیز قراره با خواهرش بیاد خواستگاریم و همه از صبح مشغول کارای خونه هستند. یاسمین هم از چند دقیقه ی پیش بالای سرم ایستاده و منتظره که بهش اجازه بدم آرایشم بکنه. بعد از چند دقیقه گفت:



-دبیا خانم لطفاً بزارید آرایشتون کنم، دیر میشه ها!

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-نمی خوام آرایشم کنی!

صدای متعجبش پیچید تو گوشم:

-نمی خواین آرایش کنید؟ آخه چرا؟

-چون دوست ندارم!

-آخه اینجوری که نمی شه خانم، ناسلامتی مراسم خواستگاریتونه ها.

راست می گفت مراسم خواستگاری بود و اگه به خودم نمی رسیدم مامان اینا شک می کردند و این مسلماً باعثِ عصبانیتِ کامبیز می شد که من اینو نمی خواستم، پس با اِکراه گفتم:

-خوب بیا کارتو شروع کن.

صدای خوشحالشو شنیدم:

-چشم خانم.

شروع کرد به آرایش کردنم و من داشتم به این فکر می کردم که چرا همه انقدر از ازدواج کردن من خوشحالن؟ خب معلومه که دلشون شاده از اینکه یه نفرم پیدا شده و دختر ناپیناشون رو دوست داره!

البته اون یه نفرم آدمِ درستی نیست و اونا نمی دونن که اصلاً حتی ذره ای هم علاقه به من نداره. یاسمین که آرایش کردنش تموم شد گفت:

-وای ماه شدید خانم.



پوزخندی به تعریفش زدم، چون مطمئن بودم انقدر رنگم پریده و ناراحتم که حتی با وجود آرایشم قشنگ نشدم. کاش می تونستم خودمو داخل آینه ببینم و به لبخندی که همیشه روی لبم بود پوزخند بزنم! هنوز هم داشتم به قیافه م فکر میکردم که آیفون رو زدند و یاسمین هول شده گفت:

-وای خانم فکر کنم اومدن، من برم درو باز کنم.

صدای قدمهای سریعش که عجله هم داشت ازم دور شد و من تازه وقتی دستام شروع کرد به لرزیدن فهمیدم امشب اینجا چه خبره!

[پارت هفتاد و یکم]

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم تا خانواده م، مخصوصاً رامیلا به چیزی شک نکنند چون اونوقت همه چی بهم می ریخت. بعد از چند دقیقه دوباره سر و کله ی یاسمین پیدا شد و صداش پیچید تو گوشم:

-خانم، باید ببرمتون پایین.

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم که یاسمین دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. همونطور که از پله ها می رفتیم پایین صدای شیطونش رو شنیدم:

-خانم، خیلی خواستگار تون خوشتیپه ها!

نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم و این باعث شد یاسمین پرسه:

-چیزی شده؟!

سریع لبخند زدم و گفتم:



-نه،هیچی نشده.

بالاخره به طبقه ی پایین رسیدیم و صدای کامبیز و خواهرش رو که بهم سلام کردند شنیدم.به زور سلام کردم چون حتی شنیدن صدای کامبیز هم روح و روانمو بهم می ریخت.به کمک یاسمین نشستیم و تمام حواسمو جمع کردم تا حرفاشونو با دقت بشنوم.اول از همه پدرم بود که شروع کرد به حرف زدن:

-خب آقای؟

صدای کامبیز پیچید تو گوشم:

-کامبیز هستم.

پدر-بله، آقا کامبیز شما کجا با دختر من آشنا شدی و چرا فکر کردی به درد زندگی مشترک با هم می خورید؟

اول سکوت شد و بعد صداش پیچید تو گوشم:

-من تو موسسه دخترتون رو دیدم و اول از همه لبخندش منو جذب کرد.بعداً فهمیدم نابیناست و بیشتر ازش خوشم اومد چون با وجود اینکه چشمه‌هاش نمی دید اما مقاوم بود و داشت کار می کرد!

با هر جمله ای که می گفت بغضم شدیدتر می شد و داشت راه نفسم رو می گرفت که ترجیح دادم سرفه کنم و جلوی ریختن اشکام رو بگیرم.مامانم دستشو گذاشت رو شونه م و با نگرانی پرسید:

-چیه دیبا؟ چرا سرفه می کنی؟

هنوز هم داشتم سرفه می کردم که رامیلا به یاسمین گفت یه لیوان آب بیاره.یاسمین آب آورد و به آرومی داد نوشیدم.بالاخره سرفه م بند اومد و گفتم:



-خوبم!

صدای کامبیز رو از نزدیکیم شنیدم با لحنی که باورکردنی نبود:

-می خوامی بپرمت دکتر؟!!

شوکه و مات فقط تونستم سرم رو به معنی مخالفت تکون بدم و سعی کردم آرامش

خودم رو حفظ کنم که پدر گفت:

-ببخشید واقعاً، بنشینید لطفاً.

[پارت هفتاد و دوم]

صدای خواهرش بود که گفت:

-خواهش می کنم راحت باشید، بالاخره پیش میاد. بهتره بریم سر اصل مطلب.

پدرم بله ای گفت و خواهر کامبیز ادامه داد:

-بهتره این دو تا برن حرفاشونو با هم بزنند!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن، چون از تنهایی با کامبیز می ترسیدم. پدرم موافقت

کرد و به من گفت:

-دخترم با آقا کامبیز برید داخل اتاق پایین و حرفهاتون رو بزنید.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

-چشم پدر.



از جا بلند شدم و باز یاسمین اومد کمکم تا ببرتم اتاقِ طبقه ی پایین و صدای قدمهای کامبیز رو هم می شنیدم که پشتِ سرمون می اومد. یاسمین منو تا داخلِ اتاق برد و بعد تنهام گذاشت، صدای بسته شدنِ در رو و بعد صدای نحسِ کامبیز رو شنیدم:

-خب، خب، بالاخره روزی رو که آرزوشو داشتی رسید، مگه نه؟!!

با اینکه به شدت می ترسیدم اما ناخودآگاه خنده م گرفت و گفتم:

-زیاد توهم می زنی، نه؟!!

حالا اون بو که می خنیدید و بعد گفت:

-نه خوشم میاد که روز به روز شجاع تر میشی بجای اینکه ضعیف بشی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آخه انقدر هم آدمِ ترسناکی نیستی!

دستش نشست رو شونه م، فشار داد و گفت:

-پس چرا حاضر شدی پیام خواستگاریت؟!!

دردِ عجیبی تو کلِ وجودم پیچید و بزرگترین دروغِ زندگیم رو گفتم:

-چون عاشقت شدم!

دستش روی شونه م شل شد و صدای عصبیش پیچید تو گوشم:

-اصلاً شوخی بامزه ای نبود دیبا، سعی نکن منو فریب بدی.



چشمهامو بستم و سعی داشتم با واقعی ترین لحن ممکن بهش بگم دوستش دارم! باید باور می کرد تا من نقشه ای که همین چند دقیقه پیش به ذهنم رسیده بود رو عملی کنم!

پس با لحنِ پر محبتی گفتم:

-من دوستت دارم کامبیز!

دستش دوباره نشست رو شونه م، محکم تر از قبل فشار داد و گفت:

-به من دروغ نگو، تو باید ازم متنفر باشی.

با اینکه تا سر حدِ مرگ درد داشتم اما تحمل کردم و گفتم:

-تو اشتباه می کنی، من ازت متنفر نیستم!

خندید بلند و جنون آمیز، اما یکدفعه سکوت کرد و با صدایی که پر از خشم بود گفت:

-اما من ازت متنفرم و همین برات بسه که عاشق کسی باشی که ازت بیزاره!

تو دلم به حرف بی ربطش پوزخند زدم و گفتم:

-همین که تو رو داشته باشم برام کافیه!

[پارت هفتاد و سوم]

خودم شاخ درآورده بودم از حرفام چه برسه به کامبیز که هیچ حرفی نمیزد و بعد یکدفعه گفت:

-حیف شد، قرار نبود تو عاشق من بشی، اما حالا هم اشکال نداره! اتفاقاً اینطوری بهتره و تو بیشتر زجر می کشی!



ازش متنفر بودم و با هر جمله ای که می گفت متنفر تر هم می شدم. تو عمرم آدمی به سنگدلی و بی رحمی کامبیز ندیده بودم!

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت کردم که کامبیز گفت:

-راستی یه چیز دیگه هم می خواستم بگم و تو حق مخالفت نداری!

باز این قلبِ درمونده م تند تند خودش رو به قفسه ی سینه م می کوبید و لرزشِ دستام گواهِ یه خبر بد رو می داد. همونطور سکوت کردم و منتظر ایستادم حرفشو بزنه که ادامه داد:

-من و تو قبلِ عروسی حدود پنج ماه صیغه ی محرمیت می خونیم و بعداً ازدواج می کنیم!

دستام دیگه نمی لرزید و قلبم تند تند نمی زد. ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم و از اینکه قرار نبود همون اول عقد کنیم خوشحال شدم و تو دلم گفتم... تو این پنج ماه فرصت دارم یه راه برای خلاصی از چنگِ کامبیز پیدا کنم... اما به ثانیه نکشید که با جمله ی کامبیز تمام امیدهام ناامید شد:

-در ضمن تو این پنج ماه من هر کاری دلم بخواد با تو که قراره زنم بشی می کنم و تو نباید جلومو بگیری، یه وقت هم دیدی بعد پنج ماه ولت کردم!

دستامو که می خواست مُشت بشه به زور باز نگه داشتم و تمام حرصمو توی لبخندم پنهان کردم. کامبیز یه مریضِ روانی بود و هیچ کارشم نمی شد کرد. فکر کنم از دیدنِ لبخندم حرصش گرفت چون گفت:

-مثل اینکه خیلی خوشحالی!؟

خندیدم و گفتم:

-عالی تر از این نمیشه کامبیز!



اسمشو صدا کردم و تیرِ خلاص رو زدم که گفت:

-نه مثل اینکه واقعاً شیفته ی من شدی. حالا وقتی ببرمت تو عمارتم اونوقت خوشحال تر هم میشی و چند ماه که باهام زندگی کنی تازه شیفته ترم میشی!

با حرفهایش داشت روی اعصابم رژه می رفت اما سعی می کردم آرام باشم تا آتو دستش ندم. نباید جلوی این مریضِ روانی کم میاوردم، پس با لحنِ خیلی آرومی گفتم:

-انقدر شیفته ت هستم که زندگی با تو برام میشه بهشت!

یکدفعه یقه ی لباسمو گرفت و با لحنِ پر خشمی گفت:

-اشتباه می کنی دخترجون، اون عمارت قراره برات بشه جهنم!

[پارت هفتاد و چهارم]

نفسم بالا نمی اومد و به سرفه افتادم که یقه مو به شدت ول کرد و افتادم روی تخت. دستم به تاجِ تخت خورد و دردِ بدی گرفت اما باز هم لبخند زدم و گفتم:

-جهنم با تو دوست دارم!

داشتم عصبیش می کردم چون گفت:

-دیبا این اراجیفِ مسخره رو تموم کن و از من متنفر باش، چون اونوقت گلامون میره تو هم!

اما من که تازه فهمیده بودم چطوری عذابش بدم کوتاه نیومدم و گفتم:

-دوس داشتنت دستِ خودم نیست که تمومش کنم، چرا نمی فهمی کامبیز؟!!

کامبیز رو با لحنِ پر از محبتی آدا کردم و منتظرِ عکس العملش موندم که گفت:



-دیبا مثل اینکه تو رو خیلی دست کم گرفتم، تو با وجود اون چشمهای نابینات خیلی زرنگی، انقدر که حتی فکرشم نمی کردم. اما من از تو زرنگترم و سعی نکن منو گول بزنی چون وقتی حقیقتو بفهمم نه دلم به رحم میاد و نه می بخشمت، اونوقت به بدترین شکل ممکن مجازاتت می کنم!

ازش می ترسیدم و وقتی اینطوری تهدیدم می کرد بیشتر ترس برم می داشت، اما قصد نداشتم از حرفهایی که بهش زده بودم رد بشم و بگم که همش دروغ بوده. می خواستم یه بارم که شده به خودم اعتماد کنم و بجنگم در برابر مردی که بیش از حد سنگدل و خشن بود! می خواستم به خودم و خانواده م ثابت کنم که می تونم از پس مشکلاتم بر بیام پس با سماجت گفتم:

-اما من نه قصد فریب تو دارم و نه دروغ میگم. درسته ازت می ترسم و داری در حقم ظلم می کنی اما من این ظلم رو دوست دارم چون تو برام مهمی و الان واقعاً خوشحالم!

اتاق رو سکوت بدی پُر کرد و صدای نفسهای عمیق کامبیز نشان از کلافگی می داد. نمی دونم چه نقشه ای تو سرش بود که دستش نشست رو موهام و گفت:

-چطوره یه کاری کنی منم شیفته ت بشم!

قلبم داشت از جا کنده میشد اما خودمو کنترل کردم و گفتم:

-فکر خوبیه، اما به نظر من تو باید خودت منو بخوای نه اینکه من کاری بکنم!

صدای خنده ش پیچید تو اتاق و بعد از اینکه سرم رو نوازش کرد یکدفعه موهامو کشید و گفت:

-من همین الان هم عاشقتم به قدری که می خوام سر به تنت نباشه.



انقدر دردم گرفته بود که احساس می کردم موهام داره از ریشه کنده میشه اما دردمو ریختم تو خودم و گفتم:

-هر جور دوست داری منو بخواه.

موهامو ول کرد و بهویی گفت:

-بسه دیگه، بهتره بریم بیرون.

منم موافقت کردم و با کلی احساسِ ضد و نقیض از جا بلند شدم و وقتی صدای درِ اتاق رو شنیدم یاسمین رو صدا کردم تا بیاد کمکم برگردم به پذیرایی.

[پارت هفتاد و پنجم]

به پذیرایی که رفتیم یاسمین منو روی مبل نشوند و رفت، بعد صدای کامبیز پیچید تو گوشم:

-با اجازه ی بزرگترای جمع، من و دیبا خانم تصمیم گرفتیم بینمون پنج ماه صیغه ی محرمیت خونده بشه و بعد یکدفعه مراسم عروسی بگیریم.

سکوت کرد و بعد صدای دلخور پدرم رو شنیدم:

-شما که دیگه خودتون تصمیماتونو گرفتید، چرا مارو درگیر کردید؟

سرفه ی آرومی کردم و گفتم:

-نه بابا جون، ما فقط حرفشو زدیم و تا شما راضی نباشید کاری انجام نمی دیم.

کامبیز هم حرفمو تایید کرد و پدرم که کمی آروم تر شده بود گفت:



- پس آقا کامبیز به ما وقت بدید تا در مورد این موضوع فکر کنیم و خبر قطعی رو بهتون بدیم.

صدای خونسرد کامبیز رو شنیدم:

- پس لطفاً زودتر فکراتونو بکنید چون من تا چند روز آینده مسافرم و باید به یه سفر کاری برم که دوست دارم قبلش تکلیفم روشن بشه.

پدرم موافقت کرد و بعد کامبیز و خواهرش رفتند. کمی از اینکه پدرم گفت باید در موردش فکر کنیم دلگرم شدم و با خودم گفتم... حتماً پدرم با صیغه مخالفه... ولی پدرم بعد از رفتن اونا گفت:

- پسر خوبی بود، منم راضیم و اگه گفتم باید فکر کنیم واسه این بود که با خودش نگه چقدر اینا هول بودند. حالا تصمیم خودت چیه دیبا؟ البته فکر نکنم تو هم مخالف باشی، چون رامیلا گفت که تو و کامبیز همو دوست دارید و برای من هیچی مهم تر از این نیست!

از درون متلاشی بودم ولی با تمام توان سعی کردم تا یه لبخند دلگرم کننده به بابام و بقیه که نمی دیدمشون بزنم و گفتم:

- من راضیم بابا و اگه شما هم راضی باشید دیگه حرفی ندارم. البته اینم بگم که اگه شما راضی نباشید من قید کامبیز رو می زنم، چون شما از هر کسی برام مهم ترید! به چند ثانیه نکشید که دو طرف صورتتم با دستهای پدرم گرفته شد و بوسه ش روی پیشونیم نشست.

تموم لحظه های سخت زندگی از یادم رفت و از ته دل احساس امنیت کردم، با اینکه وجود کامبیز مانع این احساس می شد!



توی این لحظه دوست نداشتم به هیچ چیز و هیچ کس فکر کنم، حتی کامبیز. تو این لحظه فقط دلم آغوش پدرم رو می خواست، پس گفتم:

-بابا بغلم کن.

به ثانیه نکشید که در آغوش پدرم قرار گرفتم، یه آغوشی که همیشه به روم باز بود و برام غریبه نمی شد.

[پارت هفتاد و ششم]

"کامبیز"

از خونه ی دیبا اینا که اومدیم بیرون عصبی شدم و رو به گیسو گفتم:

-تو بشین پشت فرمون!

گیسو با تعجب نگام کرد و گفت:

-واقعاً من بشینم؟!

نگاه خشمگینی بهش انداختم و گفتم:

-به نظرت من الان با تو شوخی دارم؟

نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-نه.

بعد دوتایی نشستیم تو ماشین و گیسو حرکت کرد سمتِ عمارتم.



یادِ حرفهای دیبا که می افتادم عصبی می شدم و دوست داشتم داد بزنم. دستامو هی مشت می کردم و همینکه می خواست فرود بیاد رو داشبورد خودمو کنترل می کردم و باز از نو عصبی و بی تاب می شدم. تو برنامه ریزی من نبود که دیبا عاشقم بشه و من مطمئن بودم که ازم متنفر میشه و این بیزاری باعث زجرش میشه اما حالا قضیه برعکس شده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم!

گیسو که حالمو دید پرسید:

-چی شده؟!-

انگار منتظر بودم یکی ازم سوال کنه چمه که سریع گفتم:

-توی برنامه هام مشکل پیدا شده!

آبرویی بالا انداخت و پرسید:

-چه مشکلی؟-

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-دیبا عاشقم شده، بجای اینکه ازم متنفر بشه!

یکدفعه وسط خیابون زد رو ترمز و ایستاد. بهم نگاه کرد و گفت:

-چی گفتی؟-

ماشینا پشت سرمون بوق می زدند، ولی گیسو بی اهمیت به صدای بوق ها به من خیره بود و منتظر جواب. برای اینکه زودتر راه بیفته گفتم:

-تو خونه حرف می زنیم، الان بهتره حرکت کنی تا فحش نشنیدیم.

نگاه ماتشو ازم گرفت و راه افتاد، اما تو طول مسیر راه حتی کلمه ای هم حرف نزد. می دونستم نگران شده و از اینکه باهام اومده خواستگاری پشیمونه، اما برای من الان



فقط مهم این بود که دیبا ازم بیزار بشه ولی چطوری؟ نمی دونستم! بالاخره رسیدیم و درو با ریموت باز کردم و گیسو رفت داخل حیاط. ماشینو تا دم پله ها روند وبعد دوتایی پیاده شدیم. وقتی به داخل عمارت رفتیم گیسو گفت:

-خب، حالا حرف بزن ببینم چی میگی.

نشستم روی مبل و گفتم:

-دیبا میگه عاشقم شده و از خدایه باهام ازدواج کنه، حتی اگه بدترین آدم روی زمین باشم!

گیسو هم روی مبل رو بریم نشست، دستی به چانه ش کشید و گفت:

-مطمئنم داره دروغ میگه!

با چشمهای ریز شده نگاه کردم و پرسیدم:

-تو از کجا می دونی؟!

[پارت هفتاد و هفتم]

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-خیلی واضحه عزیزم، اون این دروغو گفته تا تو رو از کاری که می خوای بکنی منصرف کنه! همین الان خودتو ببین که تردید کردی و نمی دونی باید چیکار کنی، دیبا دقیقاً همینو می خواسته!

کمی که فکر کردم دیدم حق با اونه و گفتم:



-کور خونده، حالا براش دارم. با اون مغزِ کوچیکش میخواد سرِ منو شیره بماله، نمی
دونه که من خودم ختمِ روزگارم!

گیسو نگام کرد و پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-می خوام یه زندگی کاملاً عاشقانه براش بسازم که تو خوابم ندیده باشه!

گیسو با تعجب نگام کرد و پرسید:

-عاشقانه؟!!

منم جنون وار خندیدم و گفتم:

-آره، یه عاشقانه ی آرام!

گیسو عصبی عرضِ سالن رو راه می رفت و می دونستم که واقعاً نگرانِ اینه من عاشق
دیبا بشم و نمی دونست که من از اون دختر متنفرم و تمام بدبختیامو از چشمِ اون و
خانواده ش می بینم!

عصبی شدم از راه رفتنِ زیادش و داد زدم:

-گیسو بسه!

ایستاد، اومد نزدیکم و گفت:

-حق نداری بهم دروغ بگی کامبیز!

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

-حقِ منو تو تعیین نمی کنی، پس زیادی قُلدر نشو!



پررو، پررو، یقه ی لباسمو گرفت تو دستاش و گفت:

-تو این موردِ بخصوص، اتفاقاً من تعیین می کنم!

از این همه جرعتی که داشت خوشم می اومد، برای همین خندیدم. دستاشو از یقه م جدا کردم و بی هوا به آغوش کشیدمش، بعد آروم دم گوشش گفتم:

-خواست باشه با این یاقی گریات، زیادی دلبری نکنی چون من بی جنبه م!

صدای تپش های قلبشو می شنیدم و هر کاری می کرد نمی تونست ازم پنهان کنه دوست داشتنش رو. خواست از آغوشم بره بیرون که محکم تر گرفتمش و گفتم:

-قانونِ منو که یادت نرفته؟ وقتی داری میای سمتم با خودته، اما رفتنت با خودت نیست، پس سر جات بمون!

تو آغوشم بود و من داشتم به این فکر می کردم که چطوری حالِ دیبا رو بیارم سرِ جاش و بجزو نمش! اون باید انقدر زجر می کشید که دلم خنک می شد! باید انقدر زجر می کشید که همراه اون مادرش هم زجر می کشید و دِق می کرد! دیبا و مادرش باید تاوانِ همه ی بدبختیای مادرم رو می دادند و من به هیچ وجه ازشون نمی گذشتم!

[پارت هفتاد و هشتم]

"هامون"

عصبی بودم و هیچ جووری آروم نمی شدم. مثل بچه هایی شده بودم که اسباب بازی موردِ علاقه اشون رو دارند ازشون می گیرن و هیچ طوری راضی نمیشن. مادرم عصبانی بهم توپید:



-هامون آروم بگیر، حالا مگه چی شده؟

دیگه طاقت نیاوردم و برای اولین بار سرِ مادرم داد زدم:

-حالا مگه چی شده؟! دیگه می خواستین چی بشه مادر من؟ دیبا داره ازدواج میکنه! دختری که تا سر حدِ مرگ دوستش دارم داره ازدواج می کنه و من باید برم نگاه کنم و این همش تقصیرِ شماست، که همیشه دامون رو پیشکش می کردین و حتی وقتی فهمیدین براش خواستگار اومده هم دوباره زنگ زدید به دامون و سرش غُر زدین. آخه چرا هیچ وقت عشقِ منو ندیدین و نفهمیدین؟ دامون با من چه فرقی داره که برای من نمیشه، اما برای اون میشه هان؟

مادرم فقط نگام می کرد و وقتی سکوتمو دید، گفت:

-تو پسر بزرگمی، برات کلی آرزو دارم. تو نمی فهمی، میخوای با ازدواج با یه دختر نابینا کلِ آرزوهای منو نابود کنی؟

خنده ی هیستیریکمی کردم و گفتم:

-یعنی آرزوهای من مهم نیست؟ من عاشقِ دیبام و برام هیچی مهم نیست.

-یعنی چی که مهم نیست؟ الان داغی، دو روز دیگه که بری توی زندگی، می فهمی که چقدر مهمه زنت نابینا باشه.

دستامو کلافه داخلِ موهام بردم و گفتم:

-مهم نیست، بعدشم شاید درمان بشه.

-داری میگی شاید، از کجا معلوم که درمان بشه؟

-حالا هر چی مادر من.



اینو گفتم و دیگه به حرفهای مادرم اهمیت ندادم و از خونه رفتم بیرون. من باید با دیبا حرف بزنم و جلوی این ازدواج رو بگیرم. سوار ماشینم شدم و به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت دیگه موسسه تعطیل میشد و باید می رفتم تا دیبا رو ببینم. پامو گذاشتم رو پدال و گاز دادم. تو تموم کل مسیر راه داشتی فکر می کردم چطوری باید با دیبا حرف بزنم و چی باید بهش بگم؟

[پارت هفتاد و نهم]

بعد از یک ربع رسیدم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و داشتم می رفتم سمت موسسه که دیبا رو دیدم. مثل همیشه با دیدنش قلبم به تپش افتاد و دست و پام شروع کرد به لرزیدن. اصلاً هر وقت دیبا رو می دیدم مثل دخترا دست و پام رو گم می کردم. رفتم جلوتر و وقتی بهش رسیدم گفتم:

-سلام دیبا.

ایستاد و گفت:

-سلام پسر عمو.

لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟

اونم مثل همیشه لبخند زد و گفت:

-خوبم هامون، تو خوبی؟



وقتی به اسم کوچیک صدام می زد یه جون تازه می گرفتم و باز این قلبم بیچاره م می کرد. همینطور منتظر جوابم بود که خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
-منم خوبم خداروشکر.

-خداروشکر، اگه کارم داری بیا بریم داخل.

از خدام بود که بیشتر کنارش بمونم پس دعوتشو قبول کردم و با هم رفتیم داخل. وارد اتاقی شدیم و روی صندلی نشستیم که دیبا گفت:

-خب، حالا بگو ببینم چیکارم داشتی؟

سرم رو انداختم پایین و با اینکه منو نمیدید خجالت می کشیدم ازش. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-راستش شنیدم برات خواستگار اومده و اومدم ازت بپرسم که قراره جدی بشه یا نه؟
یکدفعه قیافه ش گرفته شد و گفت:

-آره، قراره جدی بشه. چطور؟

عصبی شدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گفتم:

-امکان نداره دیبا!

چشمهای بی فروغش از تعجب و حیرت گشاد شد و با من پرسید:

-یعنی چ...چی هامون؟

خیلی خونسرد جوابشو دادم:

-یعنی من نمی زارم!

دوباره حیرت زده پرسید:



-آخه چرا؟!!

چشمهامو بستم و گفتم:

-چون من عاشقتم دیبا!

یکدفعه از روی صندلی بلند شد و دوباره نشست! دستاش تو هم گره خورد و گیج بود، ترسیدم و پرسیدم:

-حالت خوبه دیبا؟

یه لبخندِ نصفه و نیمه تحویلیم داد و گفت:

-آره، خوبم!

زیر لب خداروشکری گفتم و پرسیدم:

-حالا بازم می خوای با خواستگارت ازدواج کنی؟

پاشو انداخت روی پای دیگه ش و در کمالِ ناباوری گفت:

-آره می خوام باهاش ازدواج کنم!

دستام یخ بست و ماتِ دیبا شدم که کاملاً جدی روبروم نشسته بود. چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم وقتی بفهمه من عاشقشم نظرش عوض میشه.

[پارت هشتادم]

الکی خندیدم و گفتم:

-یعنی برات مهم نیست که من عاشقتم دیبا؟!!



سرش رو انداخت پایین و گفت:

-چرا اتفاقاً اینکه تو دوستم داری برام مهمه هامون، اما اینکه خودم عاشق کی هستم
برام مهم تره!

خنده ی هیستیریکی کردم و حالم بد شد. تموم رویاها و آرزوهایم نابود شد و دیگه
انگیزه هام رو از دست دادم. از جا بلند شدم چون دیگه اینجا کاری نداشتم و گفتم:
-خداحافظ دخترعمو.

دیبا هم سریع از جا بلند شد و گفت:

-کجا میری به این زودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-من جوابی که می خواستم رو شنیدم، فکر نکنم دیگه اینجا کاری داشته باشم.

-اما....

-دیگه اما و اگر نداره دیبا، خدانگهدارت.

اونم جواب خداحافظیمو داد و به سرعت از اتاقش رفتم بیرون و از موسسه خارج
شدم. نشستم داخل ماشین و سرمو گذاشتم رو فرمون. اعصابم خورد بود و نمی
دونستم باید چیکار کنم. داشتم دیبا رو واسه همیشه از دست می دادم و این
بزرگترین درد بود برام. دیبا گفت عاشق شده، اما من احساس می کردم داره دروغ
میگه و این حس در من هر لحظه بیشتر قوت می گرفت. اما پس اگه عاشق نبود چرا
می خواست با اون خواستگارش ازدواج کنه؟! سرمو از روی فرمون برداشتم و حرکت
کردم. من باید بفهمم که قضیه چیه و این ازدواج به چه علتیه؟! گوشیم زنگ
خورد، مادرم بود. با بی حوصلگی جواب دادم و گفتم:



-بله؟

با لحنِ نگرانی پرسید:

-کجا رفتی؟ چیکار کردی؟

زهز خندی زدم و گفتم:

-نترس مامان، دیبا منو رد کرد!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-واقعاً ردت کرد؟!

-آره گفت عاشقم نیست، گفت می خواد با خواستگارش ازدواج کنه.

انگار آروم شد و گفت:

-غصه نخور پسر، دیبا خودشم می دونست شما به دردِ هم نمی خوردید.

یکدفعه چنان خندیدم که خودم تعجب کردم و گفتم:

-مامان ولش کن تورو خدا، خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، زار زدم! واسه دلی که بی گناه شکست زار زدم. واسه خوش خیالیِ خودم زار زدم. واسه عشقی که داشت از دستم می رفت زار زدم. انقدر گریه کردم که خودم از خودم بدم اومد، انگار نه انگار که یه مرد بودم. بین گریه خندیدم و به عقلِ خودم شک کردم. چشمهامو بستم و باز تصویرِ دیبا پشتِ پلکام نمی زاشت که فراموشش کنم. دیبا دنیای من بود و هر کار هم می کردم نمی تونستم این دنیا رو توی ذهنم خراب کنم.

[پارت هشتاد و یکم]



❁ پارت هشتاد و یکم ❁

"فَریا"

وقتی خبرِ نامزد شدنِ کامبیز و دیبا رو شنیدم سرم سوت کشید و نزدیک بود شاخ دربیارم. عصبی و بی حوصله شده بودم. همش خوابِ سر و صورتِ خونیِ دیبا رو می دیدم و شبام پر از کابوس بود. بیشتر از این که نمی تونستم جلوی دیبا رو بگیرم عصبی بودم. سرم رو کلافه روی میز گذاشته بودم و داشتم به این فکر می کردم که چی قراره پیش بیاد که موبایلم زنگ خورد. سرمو از روی میز بلند کردم و به صفحه ش خیره شدم. صدرا بود، بی حوصله جواب دادم:

-سلام صدرا.

اما اون خیلی سرحال بود:

-سلام دختر دایی، خوبی؟

کلافه جوابشو دادم:

-آره خوبم.

مکثی کرد و بعد گفت:

-میای با هم بریم بیرون؟

با تعجب پرسیدم:

-بیرون چرا؟!!

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-باید باهات حرف بزنم!



کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

-در مورد چی؟!

-بینمت بهت میگم، حالا پیام دنبالت؟

کمی فکر کردم و کنجکاوی باعث شد بگم:

-آره، بیا دنبالم.

با لحن خوشحالی گفت:

-پس نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

باشه ای گفتم و موبایلمو قطع کردم. از جا بلند شدم تا آماده بشم. خیلی کنجکاو بودم

تا بفهمم صدرا باهام چیکار داره. سریع حاضر شدم و منتظر تو اقام نشستم که صدرا

تک زنگ زد و منم رفتم بیرون. به محض دیدنم از ماشین پیاده شد و در جلو رو برام

باز کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-اوه، چه جنتلمن.

خندید و وقتی نشستم در ماشینو بست. خودشم نشست و راه افتاد. بهش نگاه کردم و

پرسیدم:

-حالا چی شده که می خوای باهام حرف بزنی؟

همونطور که به روبرو نگاه می کرد گفت:

-چیز خاصی نشده، فقط می خوام باهات در مورد موضوعی حرف بزنم.

-چه موضوعی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت، خندید و گفت:



-انقدر عجول نباش، میگم بهت.

منم خندیدم و دیگه سکوت کردم.

[پارت هشتاد و دوم]

بعد از ده دقیقه روبروی یک پارک ماشین رو متوقف کرد و گفت:

-پیاده شو بریم داخل پارک!

با تعجب و گیجی از ماشین پیاده شدم و ایستادم که خودشم پیاده شد و با هم رفتیم داخل پارک و روی یک نیمکت نشستیم. چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه صدرا بهم نگاه کرد و گفت:

-چند روزه تو خونه ای و دیگه اینور و اونور نمی ری!

گیج و سردرگم پرسیدم:

-منظورت چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

-منظورم اینه که چند روزه دختر سر به راهی شدی و دیگه از دوست پسر و گردشهای هر روزه خبری نیست!

هول و دستپاچه سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-این حرفها چیه می زنی صدرا؟

-حقیقته دختردایی. من همه چیزو می دونم، پس سعی نکن انکار کنی!



سعی کردم آروم باشم و خودمو زدم به بی خبری:

-نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی!

دستشو کرد داخل جیبش، گوشیشو درآورد. یکم باهاش کار کرد و بعد گرفت به سمتم و گفت:

-در مورد این حرف میزنم، حالا می فهمی دارم چی میگم؟

گوشیشو گرفتم و به صفحه ش نگاه کردم، چشمهام از حیرت گشاد شد. عکسهای من و کامبیز بود و جاهایی که رفته بودیم. کم کم فهمیدم موضوع از چه قراره و عصبی شدم. با خشم زل زدم تو چشمهای صدرا و گفتم:

-تو به چه حقی منو تعقیب کردی؟!!

خیلی خونسرد گفت:

-دوست داشتم بدونم دخترداییم چیکار میکنه!

عصبی تر از قبل گفتم:

-تو خیلی بیخود کردی، اصلاً به تو چه مربوط که تو کارای من دخالت می کنی؟

با این حرفم عصبانی شد و صداش رفت بالا:

-به من مربوطه چون عاشقتم! چون یه عمره دنبالتم اما منو ندیدی و همش دنبال پسرای دیگه بودی، چون دیگه نمی تونم بشینم و از دور کاراتو تماشا کنم و دم نزنم. میخوام زنم بشی فریا!

[پارت هشتاد و سوم]



همونطور با دهانِ باز ماتش شده بودم و سعی داشتم حرفاشو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم. صدرا عاشقِ منه و من تو این همه مدت نفهمیدم؟! البته به قولِ خودش من اصلاً هیچ وقت صدرا رو نمی دیدم و بهش توجهی نداشتم اما حالا روبروم نشسته بود و منم داشتم می دیدمش. چشم و ابروی مشکی با موهایی خوش حالت که اونم مشکی بود، جذابیت رو میشد تو تک تک اجزای صورتش دید. همینطور خیره ش بودم که یکدفعه به خودم اومدم، از جا بلند شدم و گفتم:

-اصلاً برام مهم نیست حرفات! تو هم دفعه ی آخرت باشه که تو کارای من دخالت می کنی، دیگه هم تعقیبم نکن!

با قیافه ی ناباوری نگام می کرد که رومو ازش برگردوندم تا برم که دستمو گرفت! قلبم شروع کرد به تند تند زدن و رنگم پرید. برگشتم به سمتش و با چشمهای گشاد شده از حیرت به دستهامون نگاه کردم که گفتم:

-این همه وقت صبر نکردم که حالا این حرفها رو بشنوم فریا.

همونطور که خیره ی دستهامون بودم، دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-خیلی وقیح شدی صدرا، به چه جرعتی به من دست زدی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-خیله خب، ببخشید. اما تو چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

چشمهامو بستم و باز کردم، بعد گفتم:

-من هیچیم نیست، فقط دیگه نمی خوام در این مورد بشنوم.

با درموندگی پرسید:

-آخه چرا؟



خیلی خونسرد گفتم:

-دلایلِ خودمو دارم، خداحافظ.

دنبالم اومد و گفت:

-صبر کن می رسونمت.

-نمی خواد، خودم می رم.

اینو گفتم و به سرعت ازش دور شدم. حاله دستِ خودم نبود و نمی دونستم باید چیکار کنم! صدرا منو با کامبیز دیده بود و از مون عکس داشت، مطمئناً وقتی کامبیز رو کنار دیبا می دید متعجب میشد و منو سوال پیچ می کرد. آگه وقتی دیبا با کامبیز نامزده، اتفافی براش بیفته اونوقت صدرا از چشمِ من می بینه، اونوقت فکر نکنم اونقدر که الان منو می خواد دیگه اون موقع هم بخواد. اشکام روی گونه م می ریخت و نمی تونستم جلوی گریه مو بگیرم. من پشیمون بودم، از دیدنِ کامبیز و آشنایی باهاش پشیمون بودم، من از همه چی رابطه با کامبیز پشیمون بودم اما دیگه این پشیمونی فایده ای نداشت.

[پارت هشتاد و چهارم]

"دیبا"

از صبح حاله بد بود و همش سرگیجه داشتم، فکر اینکه قرار بود تا چند ساعتِ دیگه بین من و کامبیز صیغه ی محرمیت خونده بشه منو از زندگی بیزار می کرد! از یه طرف هم باید نقشِ آدمهای عاشق و خوشحال رو بازی می کردم که این خیلی برام سخت بود. طبق معمول همیشه یاسمین واردِ اتاقم شد و ازم اجازه خواست تا آرایشم



کنه. منم اجازه دادم و اون کارشو شروع کرد. تو تمام مدتی که داشت آرایش می کرد، داشتیم به این فکر می کردم که همه ی روزهای خوبِ زندگیام برام شده کابوس و ندیدن، بدترین کابوسیه که به عمرم دیدم! یادِ روزهای خوبی افتادم که می دیدم و کلی شاد بودم، اما از وقتی که دیگه نمی بینم همیشه فقط تظاهر به شادی کردم و این سخت ترین کارِ دنیاست. موبایلم زنگ خورد، یاسمین دست از کار کشید و گوشیمو داد به دستم. جواب که دادم صدای نحسِ یکی از کابوس های زندگیام پیچید تو گوشم:

-به...به... حالِ عروس خانمِ ما چگونه؟

دوست داشتیم هرچی فحش بدم نثارش کنم اما جلوی یاسمین نمی شد و همینطور نقشه م لو می رفت پس با لحنِ آرومی جوابشو دادم:

-خوبم، تو خوبی عزیزم؟!

مکثِ کوتاهی کرد و بعد گفت:

-عاشقونه که حرف می زنی جذاب تر میشی!

داشت مسخره م می کرد ولی به روی خودم نیاوردم و بجاش گفتم:

-دلَم برات تنگ شده کامبیز، زودتر بیا!

خندید و بعد گفت:

-خوبه، خوبه، دارم کم کم فریبتو می خورم!

عصبی شدم ولی باز هم سعی در آروم بودن داشتم که کامبیز ادامه داد:

-زیاد عجله نکن، میام!



اینو گفت و قطع کرد. گوشیه دادم به یاسمین و دلم واقعاً می خواست داد بزنم تا خالی بشم اما نمی شد. یاسمین دوباره کارشو شروع کرد و من آروم و بی صدا فقط داشتم به تیک تاک ساعت گوش می دادم. تو این لحظه از تیک تاک ساعت هم متنفر بودم چون هر چی که می گذشت منو به کابوس زندگیم نزدیک تر می کرد. داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که خدا باهام قهر کرده و دیگه منو نمی بیند وگرنه چرا باید این همه سختی بکشم؟

[پارت هشتاد و پنجم]

آخه من که تا حالا کارِ بدی نکردم. هر چی بیشتر به این چیزا فکر می کردم، بیشتر اعصابم خورد می شد. پس سعی کردم آروم باشم و به هیچی فکر نکنم، اما مگه می شد؟! مگه میشد فکر اینکه تا چند ساعت دیگه محرم کامبیز می شدم رو فراموش کنم؟! داشتم محرم آدمی می شدم که مطمئن بودم به محض اینکه محرم می شدیم هر کاری می کرد تا منو اذیت کنه. اصلاً اگه کامبیز اذیت نمی کرد باید تعجب می کردم! همینطور تو افکار خودم غرق بودم که یاسمین گفت:

-کارم تموم شد خانم.

ناخودآگاه پوزخند زدم. همچین گفت کارم تموم شد که انگار به حال من فرقی داشت و می تونستم خودمو ببینم! خیلی خونسرد گفتم:

-مرسی عزیزم.

اما اون که از من خوشحال تر بود با ذوق گفت:



-وای خانم خیلی ناز شدید. البته من از کارِ خودم تعریف نمی کنم ها، شما خودتون خوشگلین.

لبخندی زدم و گفتم: انقدر ازم تعریف نکن، چون اونوقت دلم برای دیدنِ خودم پر می زنه ها!

یکدفعه لحنِ آرومش رو شنیدم که گفت:

-وای ببخشید خانم.

خندیدم و گفتم:

-حالا نمی خواد شرمنده بشی، اشکال نداره!

باشه ای گفت و لباسمو آورد، کمکم کرد و لباسم رو پوشیدم. دوباره صدای ذوق زده ش پیچید تو گوشم:

-وای خانم، فوق العاده شدید.

خندیدم و گفتم:

-انقدر نگو، مغرور میشم ها!

-اشکال نداره خانم، بایدم مغرور بشید وقتی انقدر خوشگلید.

اینو که گفت در اتاق زده شد. یاسمین بفرماییدی گفت و در کمال حیرت صدای کامبیز پیچید تو گوشم:

-سلام بانوی زیبای من!

صدای ریز ریز خندیدنِ یاسمین اومد و بعد گفت:

-با اجازه من برم خانم.



یاسمین که تنهامون گذاشت از کامبیز پرسیدم:

-چی شد که انقدر زود اومدی؟

-خودت گفתי دلت تنگ شده برام.

[پارت هشتاد و ششم]

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر نمی کردم انقدر حرف گوش کن باشی.

بلند خندید و گفت:

-اتفاقاً بدجور در مقابلِ همسرَم حرف گوش کنم!

می دونستم داره مسخره م می کنه اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-چه عالی، از الان دارم خوشبختی رو حس می کنم!

دستش نشست رو شونه م و گفت:

-اصلاً از این بازی جدید خوشم نمیاد دیبا!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن و گفتم:

-این بازی نیست، واقعیته کامبیز!

شونه م رو فشار داد و گفت:

-خوشگل شدی!

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:



-خوشحالم که از آرایشم خوشت اومده!

یکدفعه یقه ی لباسمو گرفت و صدای خشمگینش پیچید تو گوشم:

-تو بیخود می کنی که خوشحال باشی، بهتره عوضی بازی رو بزاری کنار چون من اگه
بخوام عوضی بشم از تو بدترم!

با من من و ترس جوابشو دادم:

-اما...من....من خوشحالم!

یقه مو ول کرد، شونه م رو بیشتر فشار داد و گفت:

-حالا چی؟!!

با اینکه درد گل وجودمو پُر کرده بود اما بازم گفتم:

-من هنوزم خوشحالم!

دستشو برداشت و گفت:

-تو دیگه داری می ری رو مخم!

دستشو که برداشت یه نفس راحت کشیدم و سکوت کردم. ازش می ترسیدم اما باید
تحمل می کردم تا اوضاع بدتر از این نشه. جفتمون سکوت کرده بودیم که در اتاق زده
شد و کامبیز گفت بفرمایید. صدای مادرم پیچید تو گوشم که با کامبیز احوال پرسى
می کرد و بعد از من پرسید:

-حالت خوبه مادر؟

لبخند زدم و گفتم:

-خوبم مامان جونم!



مامان- پس زودتر کاراتو بکن که مهمونا کم کم دارن میان.

من- باشه.

وقتی مادرم رفت به کامبیز گفتم:

-ما که قرار نبود عقد کنیم، پس این مهمونی برای یه صیغه ی محرمیتِ ساده چه معنی داره؟

بلافاصله گفتم:

-باید همه بفهمن که من و تو محرم شدیم، چون اینطوری برای نقشه ی من بهتره!
داشتم از درون حرص می خوردم، اما روی صورتم طبقِ معمول همیشه لبخند جا خوش کرده بود.

[پارت هشتاد و هفتم]

خواستم بحث رو عوض کنم پس گفتم:

-من حاضرم، بهتره بریم بیرون.

باشه ای گفت و دستمو بی هوا گرفت. از حرارتِ دستش گر گرفتم و گفتم:

-هنوز محرم نشدیم، پس بهتره رعایت کنی. اقوام ما یکم حساسند رو اینجور مسائل!

اما کامبیز در کمالِ خونسردی گفت:

-اما من می خوام دستتو بگیرم و نظرِ اقوامت هم برام مهم نیست!

-آخه...



-دیگه آخه نداره عزیزم!

با اینکه می دونستم چطور آدمیه اما هر وقت که حرف می زد بازم شوکه می شدم و نمی دونستم باید چیکار کنم. دیگه هیچی نگفتم چون فایده ای نداشت پس سکوت کردم و کامبیز منو دنبال خودش کشوند بیرون. از پله ها که داشتیم می رفتیم پایین خیلی استرس داشتم و دلم می خواست نگاه های اطرافیان رو ببینم اما نمی شد. بالاخره رسیدیم پایین و صدای دست و جیغ اطرافیان مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید. واقعاً انگار امروز روز مرگم بود و من با کمال میل داشتم این مرگ اجباری رو می پذیرفتم!

تو افکار خودم غرق بودم که یکدفعه در آغوش کسی قرار گرفتم و صدای پیچید تو گوشم:

-درسته بی معرفتی کردی و صبر نکردی که ما پیش قدم بشیم، اما بازم الهی خوشبخت بشی دیبا جون.

از آغوش زن عمو جدا شدم و سکوت کردم. زن عمو همیشه می خواست منو دامون با هم ازدواج کنیم، در حالی که هامون منو دوست داشت و من اینو چند روز پیش فهمیدم. از آغوش زن عمو که اومدم بیرون، اقوام یکی یکی بغلم کردند و آخر از همه صدای فریا پیچید تو گوشم:

-کاش هیچ وقت این روز رو نمی دیدم!

لحنش انقدر پر از بغض بود که شک به دلم افتاد و پرسیدم:

-حالت خوب نیست فریا؟!!

خندید و گفت:

-خوبم عزیزم!



از آغوش او دم بیرون اما هنوز هم فکرم درگیر لحنِ پر از بغض و مشکوکش بود. فَرِیا هیچ وقت تو این مراسمِ صداش این مدلی نبود. اما الان انقدر صداش خَش دار از بغض بود که آگه کسی نمی دید حتماً گریه می کرد!

وقتی کامبیز کمکم کرد و نشستم همه دست زدند و کل کشیدند. همه خوشحال بودند جز خودم که داشتم با همه ی آرزوهایم خداحافظی می کردم. نفس های داغ کامبیز گوشم رو سوزوند و حرفش دلم رو:

-چرا زودتر مَحرم نمی شیم تا ازت به روشِ خودم پذیرایی کنم؟! -

قلبم داشت خودشو به دیواره ی سینه م می کوبید که لبخند زدم و گفتم:

-پذیرایی به روشِ تو رو دوست دارم!

[پارت هشتاد و هشتم]

🌸 آغوش غریب ??

دستم که داخل دستش بود فشار داد و گفت:

-بهتر انقدر به همه چی خوشبین نباشی!

ناخودآگاه زهر خندی زدم و هیچی نگفتم. من به هیچ چیزی خوشبین نبودم جز معجزه‌ای که دوست داشتم لحظه‌ی آخر رُخ بده و منو راحت کنه! صدای کسی باعث شد خیره بشم به روبرو و سکوت کنم:

-دیبا هنوزم پای تصمیمت هستی؟

دستم داخل دستِ کامبیز می لرزید و داشتم فکر می کردم به سوالی که هامون ازم پرسید. اما قبل اینکه من جوابشو بدم کامبیز با لحنی که به خوبی می شناختم پرسید:



-می تونم بدونم در موردِ چی حرف می زنید؟!

هامون هم خیلی رُک جوابشو داد:

-نه نمی شه بدونی آقا کامبیز، یه مسئله ی خصوصی بین دخترعمو و منه که خودمون حلش می کنیم.

دستمو بیشتر از قبل فشار داد و با صدای کاملاً عصبی گفت:

-بله حق با شماست!

و دوباره صدای هامون رو شنیدم که خطاب به من گفت:

-جوابم همونه که گفتی دیبا؟

لبمو به دندان گرفتم و خیلی آروم گفتم:

-آره جوابم همونه!

صدای غمگینش پیچید تو گوشم:

-باشه، انشالله خوشبخت بشی.

خودمم ناراحت شدم اما من واقعاً به هامون علاقه ای نداشتم و جوابِ ردی که بهش دادم بخاطرِ کامبیز و تهدیداش نبود. وقتی هامون از من دور شد، نفس های داغِ کامبیز رو کنار گوشم حس کردم و بعد صدای عصبی ش پیچید تو گوشم:

-خیلی حرفا داریم که با هم بزنیم دخترعموی آقا هامون!

ترس گلِ وجودمو گرفت ولی با لحنِ آرومی گفتم:

-چیز خاصی نبوده، بعداً برات تعریف می کنم.



-حتماً باید همین کارو بکنی چون اگه کامل برام توضیح ندی اونوقت یه جور دیگه
ازت حرف می کشم!

چشمهامو بستم، لبخند زدم و گفتم:

-من چیزی رو از تو پنهان نمی کنم عزیزم!

خودم داشت حالم از خودم با این حرف زدندم بهم می خورد. یه درد هم داشت روحمو
ذره ذره خراش می داد که به هیچ وجه التیام پیدا نمی کرد. تو حال و هوای خودم بودم
که یکدفعه صدای عاقدی که می خواست بینمون صیغه بخونه بلند شد. چشمهام
نمی دید اما بستمشون و گوش دادم به صدایی که برام حکم مرگ زود هنگام رو
داشت. هر کلمه ای که می گفت خنجر می شد و فرو می رفت داخل سینه من، انگار یکی با
دوتا دستاش داشت خفه می کرد که نفسم بالا نمی اومد! اصلاً نفهمیدم عاقد چی گفت
و چی شنیدم، فقط لحظه ای به خودم اومدم که عاقد ازم بله می خواست!

[پارت هشتاد و نهم]

❁ آغوش غریب ❁

کامبیز دوباره دستمو فشار داد و من با آخرین نفسی که می خواست ازم دور بشه
گفتم:

-بله!

همه دست زدند و جیغ کشیدند و صدای بله گفتن کامبیز میون هیاهو گم شد. کاش
خودشم گم می شد و دیگه سراغی ازم نمی گرفت.



همه دوباره و از نو بغلم کردند و کادو بهم دادند و من مثلِ یه چوبِ خشک نشسته بودم و به این فکر می کردم که یه مراسمِ ساده که حتی داخلش عقد هم نکردیم چرا انقدر شلوغ و پر سروصداست؟!

طولی نکشید که جوابِ سوالمو از زبونِ مردِ منفورِ کنارم شنیدم:

-ما صیغه نکردیم و این یه عقدِ دائم بود!

دستام یخ کرد و خون در رگام منجمد شد. قلبم انگار یادش رفت که چطوری بزنه و دهنم از تعجب باز موند!

یه چیزی تو سرم می پیچید و انگار داشت واسه خودش می چرخید و یه جا ثابت نمی موند. کم کم داشتم سعی می کردم به حالتِ عادی برگردم که دوباره کامبیز یه حرفی زد که دنیا رو سرم آوار شد:

-و اینم بدون که از این به بعد شما داخلِ عمارتِ من زندگی می کنی و قبلاً اجازه شو از خانوادهت گرفتم!

به نفس نفس افتادم که صدای نگرانِ مادرم رو شنیدم:

-عزیزم چی شده؟

نمی دونم چرا پیهو از مادرم بدم اومد! همش احساس می کردم ازم خسته شدند که به راحتی قبول کردند کامبیز منو با خودش ببره. جوابشو ندادم و سعی کردم آروم باشم تا حالم بهتر بشه.

مادرم دوباره با نگرانی پرسید:

-خوبی دیبا؟

به سختی گفتم:



-آره، خوبم!

مادرم نفس راحتی کشید و رفت. کامبیز خندید و گفت:

-معلومه خیلی اذیتشون کردی که می‌خوان هرچه زودتر از دستت راحت بشن!

قشنگ داشت حرصم می‌داد و خودشم می‌دونست دارم عذاب می‌کشم. داشتم از

درون خودمو می‌خوردم که همه یه صدا گفتند:

-عروس و داماد باید برقصند!

خندهم گرفت، انگار مجلس عروسی بود. البته فرقی هم نداشت چون من داشتم با یه

مراسم عقد می‌رفتم خونه ی همسرم!

با خیال راحت نشسته بودم و می‌دونستم که کامبیز بلند نمی‌شه با من برقصه، اونم با

منی که هیچ‌جا رو نمی‌بینم!

[پارت نودم]

اما مثل همیشه اشتباه می‌کردم چون کامبیز از جا بلند شد و به دیجی که خبر کرده بودند و من تازه فهمیدم یه آهنگ آروم خارجی سفارش داد، دست منو کشید و گفت:

-بلندشو قراره تانگو برقصیم!

بلند شدم و کامبیز منو کشید و برد وسط سالن. یکدفعه منو کشید و شکمهامون بهم

چسبید. یک دستمو گذاشت رو شونه‌ش و دست دیگه‌م رو در دست گرفت. آهنگ که

شروع شد به آرومی تکون خورد و منم همراهش شدم.



هم احساس خوبی داشتم و هم احساس بدی. خوب از اون جهت که آهنگ بهم آرامش می داد و بد از اون جهت که داشتم با مردی که ازش بیزار بودم می رقصیدم. اصلاً نفهمیدم چطوری آهنگ تموم شد و فقط صدای جیغ و هورا لبخند رو به لبام کشوند!

"کامبیز"

لبخند روی لبش، آرامش توی صورتش و چشمهای بسته‌ش رو اعصابم بود. واقعاً نمی فهمیدمش از چندساعت دیگه قرار بود زندگی‌ش به یه جهنم واقعی تبدیل بشه، اونوقت داشت با من می رقصید و خوشحال بود!

وقتی آهنگ تموم شد و همه جیغ کشیدند، بهش نگاه کردم که باز هم لبخند رو لبش بود. پوزخندی به خوشحالی بی موردش زدم و تو دلم گفتم تا چندساعت دیگه از این همه خوشحالی پشیمون می شی دیبا خانم! وقتی نشستیم چشمم افتاد به پسرعموش که دیگه کم کم داشت عصبیم می کرد. دوست داشتم هرچه زودتر این مراسم مسخره تموم بشه تا برم خونه و بفهمم رابطه‌ی بین دیبا و پسرعموش چیه؟! دستشو گرفتم تو دستم و لرزش آروم دستش لبخند نشوند رو لبم. اسرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-رقصو دوست داشتی؟

برگشت به سمتم و همونطور که چشمهایش به سمت پیراهنم بود گفت:

-بهترین رقصی بود که تا حالا کردم، چون با تو رقصیدم!

یکدفعه پلک سمت راستم شروع کرد به پریدن و عصبی لبمو به دندون

گرفتم. دستشو فشار دادم تا عصبانیتم خالی بشه و با حرص گفتم:

-دیبا نکن، نگو این حرفارو، چون بعداً مطمئناً پشیمون می شی!



خواست حرف بزنه که گیسو نزدیکمون شد، به دستامون نگاهی انداخت و گفت:

-داداش، مراسم کی تموم می شه؟

نگاهی به دیبا انداختم و با لحن مسخره ای گفتم:

-هر وقت همسرِ قشنگم بگه!

دستش دوباره میون دستم لرزید. نگاهمو دوختم به لبش که لای دندونش داشت زجر

می کشید و خندیدم! گیسو با حرص نگام کرد و گفت:

-من برم به مهمونا برسم!

ازمون که دور شد رو به دیبا گفتم:

-خواهر شوهرت حسودیش شد!

سکوت کرده بود و فقط داشت پدر لبشو درمی آورد که عصبی گفتم:

-دست از سر اون لب بدبخت بردار!

سریع لبشو بست و باز سکوت کرد.

[پارت نود و یکم]

چشم ازش برداشتم و نگام افتاد به فَرِیا که با نفرت خیره م شده بود. چشمکی بهش

زدم و وقتی حرصِ تو چشمه اشو دیدم، خندیدم.

یکدفعه یکی جلوی روم ظاهر شد. سرمو آوردم بالا و به پسری که روبروم ایستاده بود

نگاه کردم. با خشم داشت نگام می کرد و نمی دونستم کیه؟! سعی کردم آروم باشم و

پرسیدم:



-اتفاقی افتاده؟! -

اومد جلو تر و دقیقاً روبروی صورت تم گفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟! -

گیج نگاش کردم که صدای دیبا رو شنیدم:

-صدرا چی شده؟ چرا اینطوری باهات حرف می زنی؟! -

صدرا که نمی دونستم کیه و چرا با من اینطوری حرف می زنه رو به دیبا گفت:

-چون واقعاً گیج شدم و نمی فهمم این آقا چرا باید الان کنار تو نشسته باشه!

بعد نگاهشو دوخت به من و گفت:

-فکر کنم دختر فامیل رو اشتباه گرفتی و الان باید کنار یکی دیگه باشی!

عصبی دستمو مشت کردم که فریا نزدیکمون شد و گفت:

-صدرا می شه یه دقیقه بیای کارت دارم!

صدرا با خشم به فریا نگاه کرد و دنبالش رفت. سریع رو به دیبا پرسیدم:

-این کی بود؟ -

-پسر خالم بود ولی چرا اینطوری باهات حرف زد؟ می شناختیش؟! -

-نه من اصلاً تا حالا ندیده بودمش.

دوباره با نگرانی گفت:

-پس معنی اون حرفاش چی بود؟ -

شونه ای بالا انداختم و گفتم:



-منم نمی دونم، شاید منو با یک نفر دیگه اشتباه گرفته!

اونم شونه‌ای بالا انداخت و دیگه هیچی نپرسید. به مهمونا نگاهی انداختم اما خبری از صدرا و فریا نبود. باید بعداً زنگ بزnm به فریا و ازش بپرسم معنی حرفهای صدرا چیه؟!

همه وسط جمع بودند و می‌رقصیدند اما من یکدفعه دلشوره گرفته بودم و نمی‌دونستم چمه! یه چیزی تو قلبم هی پُر و خالی می‌شد.

اولین باری بود که همچین حسی داشتم و نگران بودم. احساس می‌کردم قراره یه اتفاقی بیفته! به دیبا که آروم کنارم نشسته بود نگاه کردم و بیشتر عصبی شدم. از اینکه آروم بود و انگار نه انگار که قراره بدبخت بشه بیزار بودم و دلم می‌خواست سرش داد بزnm و بگم ناراحت باش و از من بترس! دوباره دلشوره اومد سراغم، به اطراف نگاه کردم. خبری از فریا و صدرا هم نبود و کم‌کم داشتم می‌ترسیدم!

یکدفعه به خودم اومدم و شوکه شدم از اینکه من بعد از مدت‌ها داشتم می‌ترسیدم. چشمهامو بستم و صدای آلامِ گوشیم باعث شد بازشون کنم. گوشیمو از جیبم درآوردم و با تعجب به شماره‌ی خونه نگاه کردم. سریع جواب دادم و صدای بی‌حالِ مادرم پیچید تو گوشی:

-کامبیز مادر، کجایی؟

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟!

همونطور بی‌حال گفتم:

-بیا خونه، قلبم درد می‌کنه!

چشمهام از ترس گشاد شد و گفتم:



-الان میام دورت بگردم، فقط یکم دیگه صبر کن!

[پارت نود و دوم]

گوشیو که قطع کردم دیبا پرسید:

-چی شده؟ کی بود؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-باید همین الان بریم خونه!

بلندش کردم و جلوی نگاهِ متعجبِ همه، مخصوصاً گیسو از خونه خارج شدیم. با

بیشترین سرعتِ ممکن رانندگی می کردم، اگه مادرم طوریش می شد خودمو

نمی بخشیدم. دیبا با ترس و نگرانی دوباره پرسید:

-آخه چی شده کامبیز؟ چرا انقدر تند می ری؟!

با خشم و کلافگی گفتم:

-انقدر سوال نپرس، رفتیم خونه می فهمی!

سرشو تکون داد و دیگه سوال نپرسید و خودشو روی صندلی جوری جمع کرده بود

که نشون می داد کلی ترسیده. چشم ازش برداشتم و خیره ی جاده شدم. الان معنی

ترس و دلشوره رو می فهمیدم، حالِ مادرم بد شده بود که انقدر بی قراری

می کردم. بالاخره رسیدیم و از ماشین به سرعت پیاده شدم، دستِ دیبا رو هم گرفتم و

دنبالِ خودم کشوندم. به سرعت واردِ خونه شدم و صداش زدم:

-مامان، مامان جان، کجایی؟



صدایی نشنیدم، دستِ دیبا رو ول کردم و دویدم سمتِ اتاقِ پنهانِ داخلِ عمارت. به سرعت درِ اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، اما مادرم اونجا نبود. با نگرانی دویدم بیرون که دیبا صدام زد:

- کامبیز، بیا اینجا.

عصبی رفتم به سمتش و خواستم داد بزنم که دیدم مادرم کنارِ پاهاش روی زمین افتاده. با ترس نشستم روی زمین و صدایش زدم اما جوابی نداد. دستمو گذاشتم کنارِ گردنش و از اینکه هنوز نفس می کشید خیالم راحت شد و زنگ زدم به اورژانس. دیبا مات شده گوشه‌ای ایستاده بود که رفتم به سمتش و دستشو گرفتم، بعد بردمش طرفِ مبل سه نفره و نشوندمش رو مبل. بعد بهش گفتم:

- تا من مادرمو می برم بیمارستان، تو همینجا بمون.

باشه ی آرومی گفت و پرسید:

- مامانت حالش خیلی بده؟

به مادرم نگاهی انداختم و گفتم:

- آره، حالش خیلی بده.

همینطور خیره‌ی مامان بودم که دستش روی بدنم نشست و در حال جستجو بود که پرسیدم:

- چیکار می کنی؟

- دارم دنبال دستت می گردم!

گیج و سردرگم نگاهش کردم که بالاخره دستمو گرفت تو دستش و گفت:

- نگران نباش، چون من مطمئنم حالش خوب می شه.



دوباره پلکِ راستم پرید و دستمو عصبی از تو دستش کشیدم بیرون. هُلش دادم که ولو شد روی مبل و گفتم:

-دفعه‌ی آخرت باشه که از این خودشیرینی‌ها برای من انجام می‌دی!

دستاش می‌لرزید اما باز هم لبخند می‌زد! کلافه چشم ازش برداشتم و همون موقع آمبولانس رسید و به کمکِ اونا مادر رو سوارِ آمبولانس کردیم و من هم پشتِ آمبولانس کنارِ مادرم نشستم و حرکت کردند سمتِ بیمارستان.

[پارت نود و سوم]

"فَریا"

داشت با سرعتِ سَرسام آوری رانندگی می‌کرد. با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-آروم‌تر صدرا.

با سرعت برگشت به سمتم و با چشم‌هایی که از عصبانیت ازش خون می‌بارید نگاه کرد. به جرعت می‌تونم بگم در نطفه خفه شدم و ترجیح دادم ساکت باشم. بالاخره بعد از کلی رانندگی گوشه‌ای ایستاد و مثل آوار خراب شد روم:

-فَریا دهن باز کن و بگو دوست پسرِ عوضیِ تو کنارِ دیبا چیکار می‌کرد؟ چرا باید با دیبا عقد کنه؟! هان؟!!

دست و پام می‌لرزید و قدرتِ حرف‌زدن نداشتم، فقط نگاهش می‌کردم و سکوت کرده بودم که یقه‌ی مانتومو گرفت تو دستش و گفت:

-اینطوری به من زُل نزن و فقط حرف بزن تا بیشتر از این عصبی نشدم.



با اینکه خیلی ترسیده بودم اما به سختی لب باز کردم و گفتم:

-من واقعاً نمی دونم چرا رفته سمتِ دیبا. چندبار سعی کردم جلوشو بگیرم اما نشد، چون کامبیز هر کار دلش بخواد می کنه. حتی نمی دونم چرا دیبا قبول کرده که باهاش ازدواج کنه. صدرا من واقعاً گیجم و سردرنمیارم چه خبره.

حتی ذره‌ای از عصبانیتش کم نشد و گفت:

-پس چرا به دیبا نگفتی که کامبیز قبلاً دوستِ پسرِ تو بوده و با نقشه دنبالشه؟

سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-آخه تهدیدم کرد اگه به دیبا بگم یه بلایی سرش میاره!

دستشو از روی یقه‌م برداشت و با کلافگی گفت:

-مگه شهرِ هرته؟ من خودم همه‌چیو به دیبا می‌گم!

با ترس و بی‌هوا دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-این کارو نکن صدرا، من از کامبیز می‌ترسم. اگه بلایی سرِ دیبا بیاره چی؟

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

-باید در موردش فکر کنم.

سری به معنای تایید تکون دادم و بینمون رو یه سکوتِ عمیق فراگرفت. من داشتم به صدرا فکر می‌کردم و انگار برای اولین بار به چشمم اومده بود. صدرا ماشین رو راه انداخت و قبلش گفت:

-ازت بخاطر رفتارم عذر می‌خوام. واقعاً اعصابم خورد بود و فقط می‌خواستم هرچه زودتر بفهمم موضوع از چه قراره.



لبخندی بهش زدم و گفتم:

-اشکالی نداره، اتفاقاً خیلی از اینکه انقدر به فکر دیبا هستی خوشحالم.
بالاخره خندید و یه آن قلبم فروریخت. دستپاچه شدم و نگاهمو از روش برداشتم. نمی دونستم داره چه بلایی سرم میاد. قلبم تندتند می زد و حس می کردم یه چیزی تو وجودم تغییر کرده!

[پارت نود و چهارم]

"سمیرا"

دو روزه که اومدیم اردوی تیم ملی و من هنوز کنجکاوم رابطه‌ی دیبا و مربی رو بفهمم. داشتم صورتم رو می شستم که یکدفعه صدای درِ اتاق اومد. یک نفر داشت به شدت به در می کوبید! با ترس نزدیک در شدم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم، چهره‌ی مضطرب آقای مقدم رو دیدم و به سرعت درو باز کردم. به محض باز شدن در، خودشو انداخت داخل و درو بست! با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم و سردر نمی اوردم چه خبره. کنار در سر خورد و ولو شد روی زمین، نفس نفس می زد و از صورتش عرق می ریخت. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-یه لیوان آب بده لطفاً.

همونطور که گیج و سردرگم بودم باشه‌ای گفتم و رفتم تا براش آب بیارم. سریع یه لیوان آب براش بردم و دادم بهش. یه نفس آب رو نوشید و یه نفس عمیق کشید. کنارش روی زمین نشستم و پرسیدم:

-چی شده آقای مقدم؟



زُل زد تو چشمهام و سکوت کرد. دستپاچه سرم رو به زیر انداختم و نمی‌دونستم
چیکار کنم که گفت:

-تو دردسرِ بزرگی افتادم، باید هرچه زودتر برگردم ایران!

به سرعت سرمو آوردم بالا و گفتم:

-پس مسابقات چی میشه؟!

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-باید بگم یکیو از ایران بفرستند اینجا و من برگردم.

-آخه مگه چی شده؟

دوباره نگام کرد و گفت:

-یه عده آدم‌کش دنبال من!

با ترس جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه و با چشمهای گشادشده از

حیرت خیره‌ی آقای مقدم شدم! آدم‌کش؟!!

چندبار زیر لب تکرار کردم و دامون گفت:

-آره، آدم‌کش!

دستامو از جلوی دهنم برداشتم و به‌سختی پرسیدم:

-آخه چرا؟!!

-چون همین الان چیزایی رو دیدم که نباید می‌دیدم.

منکه از ترس به لُکنت افتاده بودم پرسیدم:

-الانم داشتید... از... از... دستِ اونا فرار می‌کردید؟



سری به معنای تائید تکون داد و گفت:

-برای همین باید هرچه زودتر برگردم ایران، چون اگه بمونم مطمئناً یه بلایی سرم میارن.

سریع گفتم:

-اونا که همین الانشم فهمیدند شما داخل این هتل اقامت دارید، پس مطمئناً یکیو می زارن مراقب شما باشه. اونوقت چطوری می خواین در برید؟

[پارت نود و پنجم]

چشمهاشو بست و وقتی بازشون کرد گفت:

-به کمک تو!

با چشمهای گشادشده از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من؟!!

خندید و گفت:

-آره تو!

خودمم خندهم گرفت و پرسیدم:

-آخه چه کمکی از دست من برمیاد؟!!

-حالا به موقعش بهت می گم، الانم پاشو زنگ بزن برامون صبحانه بیارند.

از اینکه انقدر پررو بود با حرص نگاهش کردم و قبل از اینکه زنگ بزنم، ازش پرسیدم:



-راستی شما چیکاره‌ی دیبا می‌شی؟

با تعجب نگام کرد، ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-دیبا رو از کجا می‌شناسی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-من دوستِ صمیمی شم.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-منم پسر عموشم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-آهان که اینطور.

تلفن رو برداشتم و سفارشِ صبحانه دادم. وقتی تلفن رو گذاشتم سر جاش، گوشیِ دامون زنگ خورد. به صفحه‌ش نگاه‌ی انداخت و با کلافگی چشم‌هاشو بست. گوشیش همینطوری زنگ می‌خورد که بالاخره جواب داد:

-سلام مامان جان.

.....

-بله خوبم، شما خوبی؟

.....

یکدفعه یه لبخند نشست رو لبش و گفت:

-واقعاً دیبا عقد کرد؟!

انگار به گوشام شک داشتم که گفتم:



-چی؟! -

دامون نگام کرد و انگشت اشاره شو گرفت رو لبش تا ساکت باشم و به مادرش گفت:

-الهی خوشبخت بشه. مامان حواست به هامون باشه.

-می دونم، ولی بالاخره براش سخته.

-باشه سلام برسون، خداحافظ.

وقتی گوشیشو قطع کرد و برگشت به سمتم با ناباوری پرسیدم:

-واقعاً دیبا عقد کرد؟! -

سری به معنای تایید تکون داد و باز پرسیدم:

-اسم همسرش چیه؟

-کامبیز، چطور مگه؟

وای بلندی گفتم و ولو شدم روی زمین!

[پارت نود و ششم]

حرفهای قریا یادم اومد... سمیرا کامبیز آدم بدیه، اون دوست پسر من بوده ولی نمی دونم چرا می خواد بره سمت دیبا! صدبار منو تحریک و مجبور کرد که دیبا رو عاشقش کنم اما من قبول نکردم و حتی از شرافتم می خواستم بخاطر دیبا بگذرم اما بازم راضی نشدم دیبا رو بفروشم، ولی اینو مطمئنم که کامبیز تا به چیزی که می خواد



نرسه دست برنمی داره و اون الان به شدت دنبالِ دیباست و اونو می خواد، ولی ما نباید بزاریم که به دستش بیاره. من تنهایی نمی تونم جلوشو بگیرم و ازت می خوام که کمک کنی سمیرا... اون روز به حرفهای فریا خندیدم و توجهی بهش نکردم اما حالا حرفهای فریا به حقیقت پیوسته و من نتونستم کاری بکنم. دامون ازم پرسید:

-چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

نگاش کردم و گفتم:

-منم با شما برمی گردم ایران!

با تعجب نگام کرد و گفت:

-اما تو مسابقه داری!

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-برام مهم نیست، منم برمی گردم ایران!

عصبی از جا بلند شد، اومد طرفم و بی هوا شونه هامو گرفت تو دستاش! چشمهام چرخید سمت دستاش و قلبم تندتند می زد که گفت:

-تو واسه رسیدن به اینجا کلی زحمت کشیدی، آخه چه اتفاقی مهم تر از مسابقه ی تیم ملیه؟

خودمو کشیدم عقب و دستاش از روی شونه هام رها شد. یه قطره اشک چکید رو گونه م و گفتم:

-دیبا برای من مهم تر از هر چیزی تو دنیاست و حاضرم بخاطرش از همه ی مسابقات و جایزه های دنیا بگذرم!

گیج نگام کرد و گفت:



-بخاطرِ دیبا، نمی فهمم واقعاً!

نشستم روی مبل، سرمو با کلافگی گرفتم تو دستام و گفتم:

-دیبا نباید با کامبیز ازدواج می کرد!

اونم سریع نشست و با نگرانی پرسید:

-منظورت چیه؟ مگه کامبیز رو می شناسی؟!!

سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

-اون آدم خوبی نیست و با نقشه اومده سمتِ دیبا!

-تو از کجا می دونی؟!!

انقدر دلم به درد اومده بود که هق هقم بلند شد و گفتم:

-فریا بهم گفت و من باور نکردم. کاش نمی اومدم اینجا، کاش پیشِ دیبا می موندم و از

این کار منصرفش می کردم.

دامون هم عصبی شد و گفت:

-آخه چرا رفته سمتِ دیبا؟

-من و فریا هم نمی دونیم.

[پارت نود و هفتم]

چند دقیقه ای بینمون سکوت شد و هرکدوممون تو حال و هوای خودمون بودیم که

دامون گفت:



-الان دیگه عقد کردند و کاری از دستِ تو برنمیاد، پس باید بمونی و تو مسابقه شرکت کنی. وقتی برگشتیم یه فکری براش می‌کنیم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی برگشتیم؟! مگه قرار نیست زودتر برگردی؟!!

نگام کرد و گفت:

-نه صبر می‌کنم و بعدِ مسابقات با هم برمی‌گردیم!

-اما جونتون در خطرِه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان دیگه جون من مهم نیست، مسابقه و دیبا مهم‌ترن!

ناباورانه نگاهش کردم و حسی بهم دست داد که برام تازگی داشت. با اینکه خودش اینو میخواست اما نمیتونستم قبول کنم جانشو به خطر بندازه پس گفتم:

-من این اجازه رو به شما نمی‌دم که جونتونو به خطر بندازید!

چندثانیه‌ای نگاه کرد و بعد یکدفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش می‌کردم که دیدم همینجوری داره می‌خنده و نگاه می‌کنه. آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

-چرا انقدر می‌خندی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آخه همچین گفتمی اجازه نمی‌دم، یه لحظه فکر کردم مامانمی!

اشکامو با حرص پاک و چپ‌چپ نگاهش کردم، بعد گفتم:

-خیلی بی‌مزه تشریف دارید!



جلوی خنده شو گرفت و گفت:

-ببخشید خب.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-حالا واقعاً می‌خواین بمونید؟

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:

-آره و از این به بعد داخلِ اتاقِ تو می‌مونم!

چشمهام از حیرت چنان گشاد شده بود که می‌ترسیدم از حدقه بزنه بیرون. دامون هم

وقتی این حالت رو دید پرسید:

-چرا انقدر شوکه شدی؟

تازه داشت می‌پرسید چرا شوکه شدم؟! خیلی پردو و وقیح بود. خودمو جمع و جور

کردم و گفتم:

-مثل اینکه شما نامحرمید و دارید می‌گید که می‌خواین داخلِ اتاقِ من بمونید. هر

دخترِ دیگه‌ای هم جای من بود، حیرت زده می‌شد.

خیلی خودمونی زد رو شونه‌م و گفت:

-زیاد سخت‌گیر، قرار نیست اتفاقی بیفته!

از خجالت لبمو به دندان گرفتم و گفتم:

-آقای مقدم شما دیگه دارید از حدتون می‌گذرید.

چشمکی بهم زد و گفت:



-منو دامون صدا کن و راحت باش، بعدشم من فقط باهات شوخی کردم ولی مجبورم داخل اتاقِ تو بمونم وگرنه اگه برم داخلِ اتاقِ خودم و تنها بمونم دَخلَمو میارن. نکنه دلت می‌خواد بمیرم؟

سریع گفتم:

-نه اصلاً، ولی خب منم معذب می‌شم.

لبخندی زد و گفت:

-برای معذب بودنِ تو هم یه فکری می‌کنیم. الان باید کمکم کنی وسایلمو از اتاقِ بغلی انتقال بدم به اتاقِ تو.

کلافه نگاهش کردم که گفت:

-قبوله سمیرا خانم؟

از لحنش خنده‌م گرفت و گفتم:

-قبوله آقا دامون!

[پارت نود و هشتم]

"دیبا"

دو روزه تو این عمارت که از حال و هواس معلوم می‌شه بزرگ و دَرَنَدَشته تنهام و کامبیز از شبی که مادرشو برد بیمارستان هنوز برنگشته. خانواده‌م هم دوسه بار زنگ زدند و حال‌م رو پرسیدند. هنوزم باورش برام سخته وقتی می‌بینم خانواده‌م انقدر آسون با شرایطِ کامبیز کنار اومدند و ذره‌ای مخالفت نکردند. عجیب‌تر از همه برام



وجود مادریه که کامبیز ازم پنهان کرده بود و من تازه دو شب پیش فهمیدم مادری هم وجود داره و باز هم عجیب تر اینکه گیسو چرا دو روزه خونه نیومده؟ امگه خواهر کامبیز نیست؟! این سوالهای بی جواب و مبهم دو روزه که ذهنم رو مشغول کرده و نمی تونم حتی با آسایش و راحتی بخوابم. تو این دو روز انقدر واسه خوردن غذا سختی کشیدم که از خوردن هم بیزار شدم.

حوصله م سر رفته بود و امروز باید می رفتم خونه ی آقای احتشام برای تدریس موسیقی به شادی، اما تا کامبیز نمی اومد منم نمی تونستم برم. تو افکار خودم غرق بودم که صدای در خونه اومد و بعد صدای کامبیز که داشت خطاب به مادرش می گفت:

-مواظب باش مادر من، نکنه باز هوس کردی برگردی بیمارستان؟

و بعد صدای مادرش پیچید تو گوشم:

-باشه کامبیز جان، تو حرص نخور.

اینو گفت و بعد صدای خنده شون بلند شد. از جا برخاستم

و با صدای بلندی گفتم:

-سلام!

سکوت شد و فقط صدای نفسهامون شنیده می شد که بعد از چند ثانیه صدای

بغض دار مادر کامبیز به گوشم رسید:

-سلام دیبا جان!

از شنیدن صدای بغض دارش هم تعجب کردم و هم یه احساسی بهم دست داد که نمی فهمیدم چیه. انگار مادرش همه چیو می دونست و منو می شناخت که انقدر صمیمی صدام کرد. کامبیز اما مثل همیشه بهم پرخاش کرد:



-تو این وسط چه غلطی می کنی؟ چرا نرفتی داخلِ اتاق؟

سرمو انداختم پایین و با صدایی که از بغض خَش دار شده بود گفتم:

-من نابینام، مثل اینکه یادت رفته!

خندید و با بی رحمی تمام گفت:

-یادم نبود تو با اون چشمهای ناقصت راهِ راست هم نمی تونی بری چه برسه که بخوای
از پله ها بالا بری!

دلم شکست و صدای اعتراض آمیزِ مادرش کمی آروم کرد:

-کامبیز خجالت بکش!

اما کامبیز انگار براش هیچی جز زجر دادنِ من مهم نبود که گفت:

-مامان شما دخالت نکن!

بعد هم یکدفعه دستِ منو گرفت و گفت:

-بیا ببرمت اتاق.

بعد هم دستمو کشید و دنبالِ خودش کشوند از پله ها بالا.

[پارت نود و نهم]

دستمو چنان فشار می داد که درد تو کلِ وجودم پیچیده بود اما نمی تونستم حتی
اعتراض کنم! بالاخره رسیدیم بالا چون صدای درِ اتاق رو که باز کرد شنیدم و بعد هلم
داد داخلِ اتاق و گفت:



-اینم اتاقِ تو!

انقدر محکم افتادم روی زمین که شونه‌م درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم و
صداش کردم:

-کامبیز؟!!

صدای نفس‌های عصبی‌ش رو شنیدم و بعد هم صدای خودش رو:

-چه مرگته که منو اینطوری صدا می‌کنی؟

هر لحظه بیش‌تر از لحظه‌ی قبل دلم تیکه‌تیکه می‌شد از درد، اما باز هم به روی خودم
نیاوردم و پرسیدم:

-الان ساعت چنده؟

-ساعت سه بعدازظهر.

تردید داشتم که بهش بگم اما دلمو زدم به دریا و گفتم:

-ساعت پنج کلاس آموزشی دارم خونه‌ی یکی از شاگردهام و زیبا هم باید باهام
بیاد، می‌شه برم؟

-کلاس آموزشی خونه‌ی آقای احتشام رو می‌گی؟

با تعجب پرسیدم:

-تو از کجا می‌دونی؟!!

صدای خنده‌شو شنیدم و بعد گفت:

-یه درصد فکر کن من کوچکترین چیز رو درباره‌ی تو ندونم!

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:



-خوبه که همه چیز رو در مورد من می دونی!

-آره خوبه، چون اینطوری هر وقت که دلم بخواد و هرطور که بشه اذیتت می کنم!
خندهم گرفت و هیچی نگفتم که دوباره یقه‌ی لباسمو مثل همیشه گرفت تو دستاش و
گفت:

-نخند دختر خوب، نخند.

-باشه نمی خندم، فقط بگو بهم که می شه برم یا نه؟

یقه مو ول کرد و در کمال ناباوری گفت:

-آره می شه!

اینو گفت و صدای قدمهاش که داشت دور می شد رو شنیدم. فکر نمی کردم اجازه بده
برم، اما مثل اینکه بازم مثل همیشه اشتباه می کردم. به زیبا زنگ زدم که بعد از
خوردن دو بوق جواب داد:

-جونم دیبا؟

-سلام زیبا جون، امروز ساعت چهارونیم بیا دنبالم. ساعت پنج باید بریم خونه‌ی آقای
احتشام.

-باشه عزیزم، آدرسو برام بفرست میام دنبالت.

کمی فکر کردم و نمی دونستم چطوری بگم که آدرس رو حتی منم بلد نیستم، برای
همین گفتم:

-از رامیلا پیرس، یاد داره آدرسو!

-باشه، فعلاً خدا حافظ.



-خدا حافظ.

[پارت صدم]

گوشیو قطع کردم و تازه عمقِ فاجعه رو فهمیدم. دیگه یاسمینی وجود نداشت که آرایشم کنه و من الان واقعاً نمی‌دونستم چیکار کنم. روی زمین نشستم و کلافه سرمو گرفتم تو دستام که صدای نحسِ کامبیز رو شنیدم:

-چی شده؟ چرا ماتم گرفتی؟

سرمو آوردم بالا و بدون اینکه ببینم کدوم طرف ایستاده سعی کردم بوی ادکلنش رو حس کنم و گفتم:

-من بلد نیستم آرایش کنم و اینجا یاسمین هم نیست که آرایشم بکنه. حالا چیکار کنم؟

دوباره صدای خنده‌ش بلند شد و بعد گفت:

-خودم آرایش می‌کنم!

دهنم از تعجب باز موند و پرسیدم:

-واقعاً؟!

گفت آره و بعد شروع کرد. موادِ آرایشی رو خیلی نرم روی صورتم می‌کشید و انگار یه آرایشگر حرفه‌ای بود! تو تموم لحظه‌هایی که داشت من رو آرایش می‌کرد تو شوک بودم و باورم نمی‌شد که کامبیز با این اخلاقِ بدش آرایش کردن هم یاد داشته باشه و انقدر حوصله به خرج بده! یه ربعی طول کشید و بعد گفت:



-خب دیگه تموم شد.

خیلی دلم می خواست می تونستم خودمو ببینم، اما حیف که نمی شد. یه لحظه بغض کردم و دلم می خواست که زمان به عقب برگرده، اما اینم غیرممکن بود. صدای کامبیز رو که شنیدم به خودم اومدم:

-دبیا گریه نکنی که همه ی زحمتام به باد می ره، فهمیدی؟

سری به معنای تایید تکون دادم و بغضمو فروخوردم. یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

-قیافه م خوب شده؟

صدای خندهش بلند شد و بعد گفت:

-تو که خودت زشتی ولی آرایشی که من کردم باعث شده خیلی خوشگل بشی!

اینو که گفت صدای خندهش بلندتر شد و منم خندهم گرفت. یکدفعه صدای خندهش قطع شد و بعد گفت:

-بهتره زیاد نخندی، چون خوشم نمیاد و عصبی می شم!

جلوی خندهم رو گرفتم و گفتم:

-حالا مگه یه ذره خندیدم، چی شد؟

با بی رحمی تمام گفت:

-تو فقط باید گریه کنی!

حرصم گرفت و گفتم:

-باشه، یادم می مونه.



گفت خوبه و از اتاق رفت بیرون. پسرهای دیوانه‌ی از خودراضی فکر کرده کی هست که به من دستور می‌ده. البته حقم داره بهم دستور بده، از بس ترسمو بهش نشون دادم خیالش از اینکه ازش می‌ترسم راحت‌تره.

چ

[پارت صد و یکم]

"شاهرخ"

به حرکات شتاب‌زده‌ی شادی نگاه می‌کردم و نمی‌فهمیدم چه چیزی در اون دختر نابینا انقدر مجذوبش کرده که هر وقت قراره بیاد، آرام و قرار نداره. بالاخره کلافه از رفت‌وآمدهای زیادش عصبی داد زدم:

-بسه!

خیلی ترسید و همونجایی که داشت راه می‌رفت ایستاد، برگشت به سمتم و پرسید:

-با منی داداش؟

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

-بله با توأم، سرم گیج رفت.

سرشو به زیر انداخت و گفت:

-آخه الان استادم میاد، می‌خوام همه چی مرتب باشه!

پوزخندی زد و گفتم:

-آخه خواهر من اون که هیچی رو نمی‌بینه، پس چرا داری خودتو به آب و آتیش

می‌زنی؟



با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-درسته هیچ‌جا رو نمی‌بینه، اما می‌تونه حس کنه!

پوفِ کلافه‌ای کشیدم و پرسیدم:

-آخه چرا اینقدر اون دختر برات مهمه؟

همونطور که نگام می‌کرد گفت:

-اون خیلی مهربونه و دلش هم پاکه. تازه اولین استادیه که اینقدر باهام خوب رفتار می‌کنه.

کمی به حرفهایش فکر کردم و بعد گفتم:

-من هنوزم نمی‌فهممت شادی!

-چون تو بعد از دست دادنِ خاطره تمام احساساتتو از دست دادی و الان طبیعیه که هیچی رو حس نکنی.

آوردنِ اسمِ خاطره بازم دنیامو آوار کرد روی سرم و خشمگین خیره‌ی شادی شدم، که وقتی نگاهمو دید ترسید و گفت:

-ببخشید داداش.

برای اولین بار بعد از مرگِ خاطره خواستم زیاد بد اخلاق نشم، برای همین جلوی خشمم رو گرفتم و گفتم:

-ایرادی نداره!

با تعجب نگام کرد و خواست حرف بزنه که آیفون به صدا دراومد. دو تا مون نگاهمون کشیده شد به سمت آیفون و این شادی بود که با خوشحالی دوید سمت آیفون و گفت:



-حتماً استاد مقدم!

هنوزم دلیل این همه شادیشو نمی فهمیدم. بعد از چند دقیقه‌ای دیبا همراه با اون پرستار گستاخش وارد خونه شدند و برای اولین بار از زیباییِ بیش از حدِ یه دختر شوکه شدم!

[پارت صد و دوم]

حواسم نبود و چندثانیه‌ای می شد که خیره‌ی دیبا بودم تا اینکه با صدای شادی به خودم اومدم:

-داداش، خانم مقدم سلام کردند.

خواستم سلام کنم که زیبا پرستارش با پرویی تمام گفت:

-فکر کنم زبونِ آقای احتشام رو موش خورده!

با حرص نگاهش کردم که با زدنِ پوزخندی بیشتر عصبیم کرد. این بار دیبا جواب زیبا رو داد و گفت:

-زیبا جان ادب رو رعایت کن!

زیبا با غیظ باشه‌ای گفت و من دلم خنک شد. دختری گستاخ همش دلش می‌خواد جواب منو بده، فکر کرده می‌تونه روی منو کم کنه. بالاخره بعد از مدتی شادی به همراه دیبا و زیبا رفتن سمت پیانو و تمرین رو شروع کردند. مثل روزهای دیگه اول دیبا پشت پیانو نشست و آهنگی رو نواخت و منم همونجا نشستم و از شنیدن آهنگ لذت بردم. بعد دیبا بلند شد و شادی نشست، قطعه‌ی کوتاهی رو یاد گرفته بود و همونو می‌زد. وسط تمرین بودند که گوشه‌ی دیبا زنگ خورد و بعد از گفتنِ ببخشیدی از



جا بلند شده و به کمک زیبا رفت گوشه‌ی دیگر سالن و زیبا ازش دور شد. نمی‌دونم حس کنجکاو بود یا فضولی که از جا بلند شدم و بدون اینکه کسی ببینه رفتم پشت ستون قایم شدم تا بتونم حرفه‌اشو بشنوم. گوشیه جواب داد و با ترسی که از صداش کاملاً مشخص بود گفت:

-سلام!

نمی‌شنیدم حرفه‌های آدمی که پشت خط بود اما می‌دیدم که دیبا هر لحظه بیشتر از قبل می‌ترسه. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

-آخه چرا باید دروغ بگم؟ اونا که منو یا تورو نمی‌شناسن. آخه چرا؟

ایندفعه چشمه‌اش از تعجب گشاد شد و گفت:

-باید چیکار کنم؟!

جلوی دهنشو با ترس گرفت و گفت:

-نه، نه، من نمی‌تونم این کارو بکنم. تورو خدا بی خیالش شو، تورو خدا!

اما مثل اینکه کسی که پشت خط بود سمج و یک‌دنده بود چون دیبا ناامید گفت:

-اما....

و گوشه‌ی رو گذاشت داخل جیبش. سریع برگشتم سر جام و فکرم کاملاً مشغول شده بود. یعنی اون کی بود که دیبا انقدر ازش ترسید و چه کاری ازش میخواست که انجام بده؟! به خودم لعنت فرستادم که اصلاً چرا بلند شدم و حرفه‌های دیبا رو گوش دادم که حالا به این حال و روز بیفتم. اعصابم خیلی خورد شده بود. هی داشتم به دیبا و فرد پشت تلفن فکر می‌کردم و سردر نمی‌اوردم چرا انقدر این موضوع برام مهم شده ولی یکم که فکر کردم بایدم این موضوع برام مهم باشه چون دیبا استاد تنها خواهرم بود و زندگی خواهرم برام مهم بود.



[پارت صد و سوم]

"دیبا"

ترس کل وجودمو پُر کرده بود و نمی تونستم روی کارم تمرکز کنم. دلیل این رفتار کامبیز و حرفی که زد رو نمی فهمیدم. نمی دونستم چرا از من همچین چیزی رو می خواد! با ترس و پاهایی که می لرزید زیبا رو صدا زدم و زیبا اومد نزدیکم و صداشو شنیدم که پرسید:

-چرا رنگت پریده دیبا؟! -

سری به معنای اینکه هیچی نیست تکون دادم و آروم بهش گفتم:

-حواست باشه آقای احتشام و شادی نباید بفهمند من ازدواج کردم!

با تعجبی که تو صداش موج می زد پرسید:

-آخه چرا؟! -

-هیچی نپرس و فقط به حرفی که می گم گوش کن.

هنوزم می شد تعجب تو صداش رو حس کرد اما، گفت:

-باشه چیزی نمی گم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بهتره برگردیم پیش شادی.

باشه ای گفت و دستمو گرفت تا بریم پیش شادی. وقتی رفتیم پیش شادی پرسید:



-اتفاقی افتاده استاد؟

هول و دستپاچه گفتم:

-نه، چطور مگه؟

شادی -آخه رنگتون بدجور پریده.

با مین مین گفتم:

-نه...نه...خو...خوبم، بهتره کلاسو ادامه بدیم.

شادی باشه ای گفت و نشست پشتِ پیانو. وقتی داشت آهنگ می نواخت تمام حواسم پیش حرفهای کامبیز بود و نمی تونستم تمرکز کنم. آخه نمی فهمیدم که چرا باید یه کاری کنم شاهرخ احتشام عاشقم بشه، اونم عاشقِ منی که همسر دارم! حالم بد بود و گفتم:

-شادی جان من امروز حالم خوب نیست، جلسه ی بعد با هم کار می کنیم این قطعه رو.

باشه ای گفت و همراهِ زیبا از اون خونه خارج شدیم. زیبا منو رسوند خونه و رفت. وقتی واردِ خونه شدم صدای کامبیز رو شنیدم که سلام کرد. عصبی راه رفتم و از دستم برای تشخیص کمک گرفتم و بالاخره به مبل رسیدم، نشستم و پرسیدم:

-آخه چرا کامبیز؟

اونم صداس خشمگین و عصبی بود و گفت:

-تو باید شاهرخ رو عاشقِ خودت بکنی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام یکی پس از دیگری از هم سبقت گرفتند و گونه م رو خیس کردند. با صدایی که پر از خواهش بود گفتم:

-این کارو با من نکن، من زنتم لعنتی!



یکدفعه چنان دهنم درد گرفت و طعمِ خون رو احساس کردم که نفسم بالا نمی‌اومد، کامبیز زده بود تو دهنم. بعد هم یقه‌م رو گرفت تو دستاش و داد زد:
- تو زنِ من نیستی فهمیدی؟ من از تو متنفرم.

هقِ هقِ بلند شد و سعی کردم جلوی خونی که از دهنم می‌ریخت رو بگیرم که یکدفعه صدای مادرِ کامبیز رو دقیقاً بغل دستم شنیدم:
- دستت بشکنه کامبیز که با این دختر این کارو نکنی!
بعد هم انگار دستمالی رو روی لبم کشید و با لحنِ مهربونی گفت:
- گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن.

[پارت صد و چهارم]

لحنِ مهربون و با محبتِ مادرِ کامبیز بیشتر اشکمو در آورد و باعث شد که یادِ مادرم و مهربونیش بیفتم. دو روز بود که از شون بی‌خبر بودم و ندیده بودمشون ولی انگار یک قرن می‌گذشت. مادرِ کامبیز وقتی دید بیشتر دارم گریه می‌کنم گفت:

- عزیز کم آخه چرا انقدر اشک می‌ریزی؟ حیفِ چشمهات نیست؟

خواستم جواب این همه محبتشو بدم اما کامبیز گفت:

- مامان جان انقدر لی لی به لالاش نزار، اینجا خونهی خاله نیست که بهش خوش بگذره. اینجا شکنجه‌گاهشه!

بعد هم دستمو گرفت تو دستش و به شدت بلندم کرد، بعد هم گفت:



-بریم بالا، اونجا بهتر می تونم به حسابت برسیم. اینجا مامان من دلرحمه نمی زاره کارمو بکنم!

ترس تمام وجودمو دربرگرفت و مادرش گفت:

-کامبیز داری کجا می بریش؟ می خوای چیکارش کنی؟

کامبیز- مامان صدبار گفتم شما دخالت نکن.

بعد هم منو از پله ها برد بالا و فکر کنم برد سمت اتاقم، پرتم کرد داخل اتاق و خودشم فکر کنم اومد داخل چون صدای پاهاش نزدیک می شد. بعد صدای در اتاق اومد. نمی دیدمش و نمی فهمیدم می خواد چیکار کنه. فقط سعی می کردم آرام باشم اما نمی شد و نمی تونستم. وقتی نابینایی و نمی بینی که طرف مقابلت قراره باهات چیکار کنه مسلماً نمی تونی از خودت دفاع کنی و این دردناک ترین حقیقت زندگی من بود. وقتی اولین ضربه ی کمر بند روی بدنم نشست تازه به عمق فاجعه پی بردم و تنها کاری که ازم برمی اومد اشک ریختن و التماس کردن بود. آخ و اوخ نمی کردم چون نمی خواستم بیشتر از این ضعیف دیده بشم اما بالاخره طاقتم تموم شد و با التماس گفتم:

-کامبیز تو رو خدا ولم کن، آخه چرا داری می زنی؟ مگه چیکار کردم؟

نفسم از درد بالا نمی اومد اما کامبیز براش اهمیت نداشت و بجاش گفت:

-وقتی دست از زدنت برمی دارم که بفهمی دیگه با حرف من مخالفت نکنی.

-مگه با کدوم حرفت مخالفت کردم؟

ضربه ی بعدی روی دستم فرود اومد و بعد گفت:

-تو شاهرخ احتشام رو عاشق خودت می کنی، فهمیدی؟



انقدر درد داشتم که اگه هرچیز دیگه‌ای هم ازم می‌خواست موافقت می‌کردم پس با تمومِ دردی که داشتم گفتم:

-آره فهمیدم، فهمیدم کامبیز.

بالاخره زدنِ منو تموم کرد و گفت:

-آهان، حالا شدی دخترِ حرف‌گوش‌کن.

بعد هم از اتاق رفت بیرون، وقتی درِ اتاق بسته شد با تمومِ وجودم زار زدم و آرزو کردم که کاش با اون تصادفِ لعنتی می‌مردم و این روزارو نمی‌گذروندم.

[پارت صد و پنجم]

"جلوه"

تمامِ فکر و ذکرم رو شاهرخ پُر کرده بود. هرچی بیشتر منو از خودش می‌روند، من بیشتر حریص می‌شدم واسه داشتنش. نمی‌فهمیدم چه مرگمه که نمی‌تونم از ذهنم و قلبم بیرونش کنم. شاهرخ برای من سَمْبُلِ همه‌چی بود و هرچیزی که من از یه مرد انتظار داشتم رو با هم داشت. چند روزی بود دانشگاه نمی‌رفتم و داشتم به راهی برای رام کردنِ شاهرخ فکر می‌کردم، اما هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید چون از هر دری وارد شدم شاهرخ از همون در بیرونم کرد! مادرم واردِ اتاقم شد و گفت:

-تو چرا دانشگاه نرفتی جلوه؟

پوفِ کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-مامان لطفاً بهم گیر نده، حوصله ندارم.



چپ چپ نگام کرد و گفت:

-آخه یعنی چی این کارات؟ چرا انقدر منو حرص می دی؟ یعنی کل فامیل می دونن تو واسه چی و کی انقدر ناراحتی، آخه چرا انقدر خودتو کوچیک می کنی پیش این پسره؟

عصبی سرمو گرفتم تو دستام و گفتم:

-مامان تمومش کن.

-نمی خوام تمومش کنم، هی ساکت نشستم شاید تو کوتاه بیای اما مثل اینکه نمی خوای این بچه بازیاتو تموم کنی. بخدا اگه....

دیگه طاقت نیاوردم سرمو آوردم بالا و داد زدم:

-بسه مامان!

شوک شده بهم نگاه کرد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. بلافاصله بعد از رفتنش از رفتارم پشیمون شدم اما دیگه پشیمونی فایده ای نداشت. عصبی شدم و زنگ زدم به شاهرخ، بعد از خوردن سه بوق جواب داد:

-بله؟

بدن مکث پرسیدم:

-کجایی؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-چطور؟

انقدر عصبی بودم که نخوام براش علت پرسشمو توضیح بدم پس دوباره تکرار کردم سوالمو:



-پرسیدم کجایی شاهرخ؟

-بیرونم!

-دقیقاً کجایی؟!

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-نمایشگاه یکی از بچه‌ها.

-نمایشگاه سوده منظورته؟

-آره.

-باشه، خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و تصمیم گرفتم برم نمایشگاه دنبالش.

[پارت صد و ششم]

شروع کردم به حاضر شدن و بعد از ده دقیقه آماده از اتاقم رفتم بیرون. مامان با دیدنم

خوشحال شد و پرسید:

-داری می‌ری دانشگاه؟

نگاه شرمنده‌ای بهش انداختم و گفتم:

-ببخشید سرت داد زدم اما دانشگاه نمی‌رم.

خنده از رو لبش محو شد و پرسید:

-پس کجا داری می‌ری؟



نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

-پیش شاهرخ!

خواست چیزی بگه که از در رفتم بیرون و بعد سوار ماشینم شدم و به سرعت حرکت کردم. به شدت عصبی بودم و دست و پاهام می لرزید. نمی دونم چم شده بود، احساس می کردم قراره یه اتفاقی بیفته که اصلاً به نفع من نیست. انقدر تند رانندگی می کردم که سر چندتا چهارراه ازم بخاطر سرعت زیاد و رد شدن از چراغ قرمز عکس گرفتند، اما من اهمیتی ندادم و برام مهم نبود. بالاخره به نمایشگاه رسیدم، ماشینمو پارک کردم و رفتم داخل. وقتی وارد سالن شدم به این طرف و اون طرف نگاه کردم و شاهرخ رو روبروی تابلویی دیدم. رفتم نزدیکش و گفتم:

-سلام.

بدون اینکه چشم از تابلو برداره گفت:

-سلام.

منم به تابلو نگاه کردم و محوش شدم. دختری بود با چشمان بسته و لبخندی که روی صورتش انگار اضافه بود! کنجکاوانه پرسیدم:

-به چی انقدر خیره شدی؟

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-این تابلو منو یاد یه نفر می ندازه که برام عجیب و خاصه!

جوونه‌ی حسادت توی دلم ریشه دواند و ناخودآگاه عصبی شدم. انگار اون اتفاق بد داشت می افتاد. خواستم کنجکاوی نکنم اما دست خودم نبود وقتی پرسیدم:

-یاد کی؟



بالاخره نگاه کرد و بجای جواب دادن به سوالم پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

[پارت صد و هفتم]

نمی دونم چرا دستپاچه شدم و با من جوابشو دادم:

-خب...خب...من...کارت داشتم!

دوباره نگاه کرد و پرسید:

-چه کاری؟

نگاش کردم و گفتم:

-اینجا نمی تونم حرف بزنم، بهتره بریم یه جای دیگه.

دوباره به تابلوی اون دختر خیره شد و بعد گفت:

-بریم.

با اینکه اون فقط یه تابلوی نقاشی بود اما حسادتِ منو برمی انگیخت. با هم سوارِ ماشینِ شاهرخ شدیم و سکوت بینمون رو فرا گرفت. بعد از چند ثانیه شاهرخ گفت:

-منتظرم حرفهاتو بشنوم.

نگاهش خیره‌ی روبرو بود، به نیم‌رخش نگاه کردم و قلبم شروع کرد به تندتند

زدن. نگاه از صورتش گرفتم و گفتم:



-من دوستت دارم شاهرخ و تو اینو می دونی. منم می دونم که تو منو دوست داشتی و داری، پس چرا داری جفتمونو عذاب می دی و نمی زاری بعد از مدت ها لبخند بشینه رو لبهامون؟

پوزخند زد و گفت:

-من خیلی وقته که دارم لبخند می زنم!

بهم برخورد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-پس بزار این لبخند رو لبهای منم نقش ببنده.

در کمال ناباوری و خیلی خونسرد گفت:

-آوردن لبخند رو لب تو بستگی به خودت داره نه به من، پس سعی نکن خودتو گول بزنی جلوه.

بعد از مدت ها اسممو به زبون آورد و این قلبمو بیشتر به هیجان آورد. سماجت به خرج دادم و گفتم:

-اما پس عشق بینمون چی می شه؟

بالاخره نگاه از روبرو برداشت، تو چشمهام نگاه کرد و با سردی تمام گفت:

-عشقی بین ما وجود نداره!

در یه لحظه انگار خون تو رگام یخ بست و قلبم از حرکت ایستاد! ناباورانه نگاش کردم تا شاید کوتاه بیاد و بگه که دوستم داره اما اون با کمال بی رحمی گفت:

-یه زمانی دوستت داشتیم و عاشقت بودم، ولی تو منو از خودت روندی اونم بخاطر اون غرور لعنتیت و منم احمق تر از تو فکر می کردم غرورم توسط تو شکسته شده و خواستم ازت انتقام بگیرم. رفتم سمت خواهرت که به نظرم بی گناهترین آدم تو این



قضیه بود. من می‌دونستم عاشقمه و بخاطرِ همین رفتم سمتش و اونم از خدا خواسته قبول کرد. محبت‌هاش رو که نسبت به خودم می‌دیدم بجای اینکه افتخار کنم بیشتر احساسِ شرمندگی بهم دست می‌داد. کم‌کم می‌دیدمش و داشت به چشمام می‌اومد، من عاشقِ خاطره شدم و تازه اون موقع بود که فهمیدم هیچ‌وقت عاشقِ تو نبودم!

چون اگه عاشقت بودم هیچ‌وقت بخاطرِ غروری که سرِ راهِ عشق شکسته بود به فکرِ انتقام از کسی که دوستش داشتتم نمی‌افتادم.

[پارت صد و هشتم]

پریدم وسطِ حرفش و پرسیدم:

-تو عاشقم نبودی؟!!

نگام کرد و بدون اینکه جوابمو بده ادامه داد:

-تو بعد از اینکه فهمیدم عاشقِ خاطره‌ام اومدی پیشم و اعتراف کردی عاشقمی و اشتباه کردی. اما من بهت جوابِ سر بالا دادم. راستش نمی‌دونستم باید چطوری بهت بگم که عاشقِ خاطره‌ام نه تو. این بحث‌های ما ادامه پیدا کرد تا اینکه اون روز خاطره اومد شرکت برای دیدنم و قبلش تو اومده بودی و دوباره اون حرفهای تکراری رو زدی و بحثمون بالا گرفت. خاطره همه‌چیو شنید و قلبش از حرکت ایستاد. اون روز منم همراهِ خاطره مردم، احساساتم، خنده‌هام همه مرد. شدم یه آدمِ سنگی که الان داری می‌بینی پس از من انتظارِ احساس و عشق نداشته باش چون دیگه احساساتی وجود نداره. شاید تو باید جواب منفی بهم می‌دادی تا من بفهمم که عاشقت نبودم و فقط یه احساسِ زودگذر بوده. پس خواهش می‌کنم دیگه ادامه نده جلوه.



احساس می‌کردم یه چیزی تو وجودم شکست و تکه تکه شد. با چشم‌هایی که پُر از اشک شده بود نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم. درو محکم بستم و دویدم سمت ماشینم. شاهرخ حتی پیاده نشد تا جلوی رفتنم رو بگیره و من هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی پیش باور می‌کردم که شاهرخ هیچ وقت عاشقم نبوده. سوار ماشینم شدم، سرمو گذاشتم رو فرمون و زار زدم. تمام احساساتم له شده بود و نمی‌تونستم این همه دردی که تو قلبم حس می‌کردم رو تحمل کنم. سرمو از رو فرمون بلند و با حرص اشکهامو از روی چشمم پاک کردم. راه افتادم سمت خونه و پرونده‌ی عشق شاهرخ رو برای همیشه بستم. من خُرد شده بودم و باید انتقام این همه سال عاشقی رو از شاهرخ می‌گرفتم تا دلم آروم بگیره! یاد حرف شاهرخ افتادم... من عاشقت نبودم چون اگه عاشق بودم هیچ وقت بخاطر غروری که سر راه عشق از دست داده بودم از کسی که عاشقش بودم انتقام نمی‌گرفتم... شایدم راست میگه و منم عاشق نبودم و نیستم که می‌خوام انتقام بگیرم! اما من دیگه به این حرفها اهمیت نمی‌دم و کار خودمو می‌کنم.

رسیدم خونه، ماشینو بردم داخل پارکینگ و بعد رفتم داخل خونه. مامان به محض ورودم نگام کرد و پرسید:

-گریه کردی؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

-نه اصلاً!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

-سعی نکن به منی که مادرتم دروغ بگی.



ازش رومو برگردوندم و از پله‌ها رفتم بالا، وارد اتاقم شدم و چشمم افتاد به عکسِ خاطره که روی دیوار خودنمایی می‌کرد. داشت لبخند می‌زد و ته چشمه‌هاش پر از عشق بود. رفتم سمتش و از روی دیوار برش داشتم، پرتش کردم روی زمین و گفتم:
-ازت متنفرم!

[پارت صد و نهم]

"شادی"

امروز با استاد مقدم داخل آموزشگاه قرار داشتم، با هزار زحمت شاهرخ رو راضی کردم تا بزاره برم و اونم بعد از کلی غُرزدن اجازه داد. اما حالا نیم‌ساعته که اینجام و خبری از استاد مقدم نیست. نگران چندبار به ساعت نگاه کردم و باز منتظر ایستادم. چند دقیقه‌ای گذشت و صدای پسری رو از پشتِ سرم شنیدم که داشت به فامیل صدام می‌کرد:

-خانم احتشام، خانم احتشام!

با تعجب برگشتم و پشتِ سرم رو نگاه کردم و با دیدنِ اون چشمهام از حیرت گشاد شد! اونم داشت با حیرت نگام می‌کرد. اون اینجا چیکار می‌کرد و چرا داشت صدام می‌زد؟! سعی کردم آروم باشم و رفتم نزدیکش، به سرتاپاش نگاهی انداختم و گفتم:
-سلام!

اونم به خودش اومد و گفت:

-سلام!



با کنجکاوای پرسیدم:

-شما اینجا چیکار می کنید؟ چرا داشتید منو صدا می زدید؟

آبرویی بالا انداخت و پرسید:

-شما خانم احتشام هستید؟!

سری به معنای تایید تکون دادم که خندید و گفت:

-چه تصادفی خانم!

سردرنیاوردم و گیج پرسیدم:

-منظورتون چیه؟

همونطور که لبخند به لب داشت گفت:

-من برادر دیبا مقدم هستم!

دوبار حیرت زده نگاش کردم و بعد گفتم:

-واقعاً چه تصادفی!

سری به معنای تایید تکون داد که گفتم:

-پس خودِ استاد مقدم کجا هستند؟

-قصه‌ش مفصله، تو راه براتون می‌گن. لطفاً بیاین بریم سوار ماشین من بشید تا براتون بگم.

یه آن از عکس‌العملِ شاهرخ ترسیدم و پرسیدم:

-چرا سوارِ ماشینِ شما؟



دوباره خندید و گفت:

-نترسید، قرار نیست بدزدمتون. میخوایم بریم پیش خواهرم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-باشه، بریم.

دنبالش راه افتادم و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم راه افتاد.

[پارت صد و دهم]

توی راه بودیم که گفت:

-پس این خانم احتشام که بخاطرش دیبا مارو کشته شماید! آخه چرا انقدر داداشتون حساسه؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-از اول هم همینطور بود، ولی بعد از مردن نامزدش بدتر شد!

با تعجب نگام کرد و گفت:

-نامزدش؟!

یاد خاطره افتادم و با ناراحتی گفتم:

-آره، دخترداییم نامزدش بود و ناراحتی قلبی داشت. آخرشم قلبش ایستاد و فوت شد.

-خدایا مرز تشون، واقعاً ناراحت شدم.



تشکری کردم و خیره‌ی بیرون شدم، تازه فهمیده بودم شاهرخ جلوه رو دوست داشته نه خاطره رو! اما من باورم نمی‌شه، چون شاهرخ تا لحظه‌ی آخر برای خاطره می‌مرد. هنوزم روزِ آخری که خاطره زنده بود رو یادم نمی‌ره، خاطره عصبانی از بیرون اومد و رفت داخلِ اتاقش. پنج دقیقه نشد که شاهرخ هم اومد و رفت پشتِ درِ اتاقش و نزدیکِ یک ساعت فقط التماس می‌کرد تا خاطره درو باز کنه، اما خاطره درو باز نکرد و وقتی شاهرخ رفت داخلِ دیگه کار از کار گذشته بود و خاطره‌ای دیگه وجود نداشت. دادی که اون روز شاهرخ از سرِ درد

کشید رو هیچ وقت یادم نمی‌ره.

-به چی انقدر عمیق فکر می‌کنید؟

با حواسِ پرتی به داداشِ استاد مقدم که این سوالو ازم پرسید نگاه کردم و با گیجی گفتم:

-ها؟!!

خندید و گفت:

-هیچی راحت باشید.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-آقای مقدم؟

-رامیلا صدام کن.

یه آن صورتم گُر گرفت و فکر کنم قرمز شدم. با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

-آقا رامیلا نگفتید چرا خانم مقدم نیومدند سرِ قرار؟



نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-راستش نمی‌تونست از خونه بیاد بیرون، یکم سردرد داشت و گفت من پیام دنبال
شما که بدقول نشه شادی خانم!

به سرعت سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم، اون هنوز اسم منو یادش بود و اونوقت من
اصلاً اسمشو یادم نبود. نمی‌دونم چرا یهو دلم خواست لبخند بزنم و همونطور خیره‌ی
نیم‌رخش بودم که گفت:

-اگه دیدزدنتون تموم شد، رسیدیم!

لبمو با خجالت به دندون گرفتم و از ماشین پیاده شدم. پاک آبروم رفت، الان با خودش
میگه دختره چقدر چشم‌چرونه. اما خب خدایی خیلی جذاب و خوشتیپه! از این
تعریفی که تو دلم کردم ریزریز خندیدم و وارد خونشون شدم.

[پارت صد و یازدهم]

"رامیلا"

با هم وارد خونه شدیم و مامان اومد استقبالمون. شادی سلام کرد و گفت:
-ببخشید مزاحمتون شدم.

مامان لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

-نه عزیزم، مراحمی. برو طبقه‌ی بالا، دیبا تو اتاقشه.

شادی سری تگون داد و من گفتم:

-دنبال من بیاین.



باشه‌ای گفت و دنبالم از پله‌ها اومد بالا. درِ اتاقِ دیبا رو زدم و وارد شدیم. دیبا سریع از جا بلند شد و همزمان گفت:

-آخ!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی شد؟!

سعی میکرد لبخند بزنه و گفت:

-چیزی نیست، شادی رو آوردی؟

قبل از اینکه من جوابی بدم شادی گفت:

-سلام استاد.

دیبا جوابشو داد و نشست. منم از اتاق اومدم بیرون تا راحت باشند اما رفتارِ دیبا و حرکاتش برام عجیب بود. اصلاً از صبح که اومده بود رفتارش یه جوریه بود و اینگار داشت یه چیزی رو از ما پنهان می‌کرد. رفتم سمتِ مامان که رو مبل نشسته بود و کنارش نشستم. نگاهم بهم انداخت و پرسید:

-کاری داری؟

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

-مامان شما به رفتارای دیبا مشکوک نیستید؟

نگاهِ چپم بهم انداخت و پرسید:

-منظورت چیه؟

سرمو گرفتم تو دستام و گفتم:



-احساس می‌کنم از یه چیزی ناراحته و داره از ما پنهان میکنه. الان که رفتم اتاقش یکدفعه از جا بلند شد و گفت آخ، انگار درد داشت.

مادرم نگران نگام کرد و پرسید:

-کجاش درد می‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

مامان از جاش بلند شد که پرسیدم:

-کجا می‌ری؟

-برم ببینم کجاش درد می‌کنه؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-بشین مادر من، الان شاگردش هست، زشته.

نشست و آه کشید.

[پارت صد و دوازدهم]

نگاش کردم و گفتم:

-آخه چرا آه می‌کشی؟

چشمه‌های پر از اشک شد و گفت:



-آخه چش شده که درد داشته؟ چرا شانس نداره این دختر؟ اون از چشمه‌هاش، اینم از الان که درداشو تو خودش ریخته و چیزی نمی‌گه. راستش من به این پسره کامبیز احساس خوبی ندارم ولی چون بچه‌م دیبا دوستش داشت جلوشو نگرفتم با خودم گفتم این همه سختی کشیده بزار حداقل با کسی که می‌خواد ازدواج کنه. وقتی هم کامبیز گفت دیبا آرزوشه بیاد عمارت باهاش زندگی کنه انقدر با بابات حرف زدم تا راضی شد اما باز حس خوبی ندارم رامیلا. توروخدا برو دنبال این پسره سر از کارش دربیار، ببین چیکاره‌س، حرفه‌هاش راست بوده یا نه؟

با حرفهای مامان دلشوره‌ی بدی گرفتم و گفتم:

-پس چرا زودتر این چیزا رو به من نگفتی مامان؟

گریه کرد و گفت:

-آخه تو غیرت و تعصب داری رو خواهرت، گفتم اینا رو بهت بگم حساس میشی نمی‌زاری این دختره به مراد دلش برسه.

-خب پس چرا الان گفتی؟

سری به تاسف تگون داد و گفت:

-آخه فکر می‌کردم نگرانی‌هام آلکی و مادرانه‌س، ولی هر لحظه این حس دلشوره داره توی وجودم بیشتر و بیشتر می‌شه.

انگار حسی که مادرم داشت ازش حرف می‌زد تو وجود منم داشت رشد می‌کرد که از جا بلند شدم و گفتم:

-باید با دیبا حرف بزنم!

به سرعت از پله‌ها رفتم بالا و بدون در نظر گرفتن وجود شادی وارد اتاق شدم. شادی هول شده از جا بلند شد و گفت:



-سلام.

نگاش کردم و گفتم:

-بهتره برای شما تاکسی بگیرم برگردین خونتون!

دیبا عصبی گفت:

-رامیلا زشته...

پریدم بین حرفش و گفتم:

-نه زشت نیست، باهات کار دارم!

برای شادی ماشین گرفتم و فرستادمش که بره بعد رفتم پیش دیبا و بی مقدمه گفتم:

-کجات درد می کنه!؟

یکدفعه رنگ از صورتش پرید و همونطور که سعی داشت لبخند بزنه گفت:

-من درد ندارم که!

اعصابم بهم ریخت و سرش داد زد:

-به من دروغ نگو دیبا، دروغ نگو دِ لَمَصَب.

از ترس تکونِ بدی خورد و اشکهایش یکی پس از دیگری رو گونه‌ش روون

شد. اشکهایشو که دیدم چشمهامو بستم و سعی کردم آرام باشم بعد سعی کردم با

لحنِ آرومتری باهاش حرف بزنم و گفتم:

-الهی من قربون اون چشمهات برم، خب ما نگرانیم. به من بگو چته که اینجوری اشک

می ریزی؟



[پارت صد و سیزدهم]

همونطور که گریه می‌کرد زبون باز کرد و گفت:

-من خیلی دوستش دارم رامیلا، خیلی!

با تعجب نگاهش کردم و گیج پرسیدم:

-مگه چی شده؟

انگشتهاشو درهم قفل کرد و گفت:

-دیروز داشتم از پله‌ها می‌اومدم پایین و مثل اوندفعه که اینجا از پله‌ها افتادم پایین، با

سر خوردم زمین. کامبیز هم خیلی عصبانی شد و غصه خورد. هرچی بهم گفت کجات

درد میکنه منم بهش نگفتم اما بدنم خیلی درد میکنه!

بازم متوجه نشدم و پرسیدم:

-خب این کجاش گریه داره و چه ربطی به دوست داشتن کامبیز؟

گریه‌ش شدت گرفت و گفت:

-خب آخه من می‌ترسم اگه چندبار دیگه از این خرابکاریا جلوش انجام بدم ازم خسته

بشه و ولم کنه. البته خودش میگه هیچ وقت تنهام نمیزاره چون عاشقمه. امارامی، من

بدون کامبیز نمی‌تونم! کاش می‌شد فقط واسه یه بارم که شده ببینمش! کاش می‌شد

می‌تونستم ببینم و انقدر جلوی کامبیز خرابکاری نمی‌کردم!

کمی فکر کردم و خندهم گرفت، من و مامانم چه فکر کردیم اونوقت این خانم از

عشق و عاشقی داره گریه می‌کنه. زدم به شونه‌ش و با خنده گفتم:



-پاشو ببینم دختره‌ی لوس، انقدر آه‌وناله کردی که فکر کردم کتک خوردی. جمع کن خودتو که اگه کامبیز تو این حالت ببینتت مطمئناً طلاق می‌ده.

خندید و گفت:

-همش تقصیرِ توئه دیگه، منکه با شاگردم خوش بودم تو بودی که اومدی و خوشی‌مو ازم گرفتی.

چشمهام از حیرت گشاد شد و گفتم:

-دختره‌ی پررو رو ببین، طلبکارم هست. بلندشو، بلندشو.

خودشو انداخت تو بغلم و با صدای آرومی گفت:

-اینجا بهتر از همه جاست.

خندیدم و محکم تو بغلم فشارش دادم، دوباره آخس بلند شد و منم دستامو شل‌تر کردم تا دردش نگیره. نفس راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت با مامانم

صحبت کنم تا دست از نگرانی‌های بیجاش برداره. دیبا خوشحال بود و اینطور که

خودش می‌گفت کامبیز هم عاشقش بود، پس جای هیچ نگرانی و بی‌قراری

نبود! پیشونی قشنگشو بوسیدم و گفتم:

-فدای دل کوچیکت بشم خواهر قشنگم.

خندید و دلم رفت با خنده‌ش.

[پارت صد و چهاردهم]

"هامون"



حالم خوب نبود و انگار دوتا دست داشت گلومو فشار می داد. هنوزم چهره‌ی قشنگِ دیبا تو روزِ عقدش جلوی چشمهام بود و نمی‌زاشت فراموشش کنم. به‌عمر دوستش داشتم و خیالش به‌روزم تنهام نگذاشت، اونوقت یک‌شبه از دستش دادم و عینِ آدمهای مَنگ شده فقط ایستادم و نگاهش کردم. چندروزی بود سرکار نمی‌رفتم و خونه‌نشین شده بودم و طبقِ معمول مادرم هی سرزنشم می‌کرد اما دیگه برام هیچی مهم نبود. گوشه‌ی موبایلم زنگ خورد، با بی‌رقبتی به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و اسمِ دامون باعث شد که جواب بدم:

-آلو، دامون؟

-سلام داداش، خوبی؟

-خوبم، تو چطوری؟ کشور خارجه بهت خوش می‌گذره؟

خندید و گفت:

-آره، جای شماها خالی.

منم خندیدم و گفتم:

-دروغ نگو بچه. تو الان از خداته که اونجا تنهایی. حالا چی شده به من زنگ زدی؟

مکتِ کوتاهی کرد و با منِ من گفت:

-دیبا...دیبا....

با نگرانی پریدم بین حرفش و پرسیدم:

-دیبا چی؟

-داداش قول بده بی‌گذار به آب نرنی اونوقت بهت می‌گم.

کلافه چشمهامو بستم و عصبی گفتم:



-حرف بزن دامون.

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-دیبا در خطر هامون!

چشمهام به سرعت از هم باز شد و یه آن انگار قلبم از حرکت ایستاد، نگران تر از قبل پرسیدم:

-چی میگی دامون؟

-راستش از شانس، دوست صمیمی دیبا یکی از بازیکناست. اون وقتی فهمید دیبا با کامبیز ازدواج کرده بهم گفت که کامبیز اصلاً آدم خوبی نیست و با نقشه وارد زندگی دیبا شده. منم تصمیم گرفتم به تو بگم تا یه کاری بکنی.

ناباور و شوک شده ولو شدم روی زمین و گفتم:

-تو مطمئنی دامون؟

-آره داداش مطمئنم، یه کاری بکن.

گوشیو بددن خدا حافظی قطع کردم و خیره‌ی دیوارِ روبروم شدم. چهره‌ی کامبیز پشت پلکام نقش بست و با درد چشمهامو بستم. حالا باید چیکار می‌کردم؟ چطوری باید دیبای عزیزم رو از چنگِ اون نامرد درمی‌آوردم؟ سرم به دوران افتاد و تصمیم گرفتم برم دیدن کامبیز. به سرعت از جا بلند شدم و بدون صدا کردنهای مادرم از خونه رفتم بیرون.

[پارت صد و پانزدهم]



حوصله‌ی رانندگی نداشتم پس به سرعت رفتم سرِ کوچه و ماشین گرفتم. سوارِ ماشین که شدم زنگِ زدم به رامیلا، گوشیشو جواب داد و گفت:

-سلام هامون جان، چطوری؟

-سلام، خوبم تو خوبی؟

-آره منم خوبم، کاری داشتی؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-آدرس شرکتی که کامبیز کار می‌کنه رو داری؟

اونم مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید:

-آدرس اونجا رو می‌خوای چیکار؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

-با کامبیز کار دارم!

هنوزم می‌شد کنجکاوی رو تو صداش حس کرد اما آدرس رو داد و خداحافظی کردیم. به راننده‌ی تاکسی آدرس رو گفتم و بی‌قرار پاهامو تگون دادم. همش صدای دامون توی ذهنم اِکو می‌شد و بیشتر نگرانِ دیبا می‌شدم. بالاخره رسیدیم و بعد از حساب کردنِ کرایه پیاده شدم. واردِ شرکت شدم و از مردی که نزدیکِ در، پشتِ میز نشسته بود پرسیدم:

-اتاقِ آقای کامبیز سهیلی کجاست؟

اتاقِ کامبیز رو نشون داد و منم بعد از تشکر رفتم به سمتش. در زدم و بعد از شنیدنِ بفرماییدش رفتم داخل. سرشو از روی مدارکِ روی میز آورد بالا و وقتی منو دید با قیافه‌ی خشنی گفت:



-سلام، از این طرفا پسرعمو؟!

از قصد کلمه‌ی پسرعمو رو کِشدار و غلیظ گفت تا حرصِ منو دربیاره اما من سعی کردم آروم باشم و با خوشرویی گفتم:

-سلام آقا کامبیز.

منو دعوت به نشستن کرد و همزمان پرسید:

-چی شده اومدی به من سر بزنی؟

نشستم و نگاهش کردم، عمیق و طولانی. بعد سرمو آورم جلو و گفتم:

-چه نقشه‌ای داری عوضی؟!

یکی از آبروهاشو داد بالا و گفت:

-متوجه نشدم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر نمی‌کردم انقدر خنگ باشی!

اونم پوزخندی زد و گفت:

-زیاد فکر نکن، فقط مطلبو واضح بگو.

عصبی چشمهامو بستم و دوباره بازش کردم، بعد گفتم:

-چه نقشه‌ای داری که واردِ زندگیِ دیبا شدی مرتیکه؟

با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی از جا بلند شد و اومد پشتِ صندلیِ من ایستاد، بعد خم شد

روی صندلی و کنار گوشم گفت:



-هنوز زوده بخوام از جوجه فُکَلایی مثلِ تو بترسم، پس تا اون رو سگم بالا نیومده گورتو گم کن.

[پارت صد و شانزدهم]

حرصم گرفت و به سرعت از روی صندلی بلند شدم، بعد برگشتم به سمتِ کامبیز و گفتم:

-منم از گنده لاتایی مثلِ تو نمی ترسم، پس الکی منو با این حرفهای صَدَمَن یه غارت نترسون.

خنده‌ی هیستیریکی تحویلم داد و گفت:

-نه خوشم اومد، بچه‌ی نترسی هستی.

بعد نزدیکم شد، یکدفعه یقه‌مو گرفت تو دستاش و گفت:

-اما بهتره با من درنیفتی چون اونوقت خیلی بد می‌بینی!

دستشو از رو یقه‌م به شدت جدا کردم و گفتم:

-مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

جنون‌آمیز خندید و گفت:

-مثلاً یه وقت دیدی داداش جونت کور شد!

چشمهام از حیرت گشاد شد و معنی حرفشو نفهمیدم. گیج شدم و نمی‌فهمیدم این

چی داره می‌گه پس پرسیدم:

-منظورت چیه؟



همونطور که می خندید گفت:

-خب بزار برات یه مثال بزنم تا خوب بفهمی، مثلاً همین دیبا دختر عموت فکر کردی کی باعث شد کور بشه؟ من!

قلبم تندتند می زد و چشمهام از شوک و حیرت زیاد انقدر گشاد شده بود که فکر می کردم الان از حدقه بزنه بیرون. دیبا و تموم سالهای پر از رنجش توی ذهنم مرور شد و کم کم هرچی خشم داشتم بهم هجوم آورد و بی هوا حمله کردم به سمت کامبیز، گلوشو گرفتم و گفتم:

-عوضی آشغال می کشمت!

زیر دستم داشت تقلا می کرد و دست پا می زد، وقتی دیدم داره خفه می شه ولش کردم و به سرفه کردن افتاد. با چشمهای به خون افتاده نگام کرد و گفت:

-اگه دلت نمی خواد دیبا جونت فلج بشه پس برو پی زندگیت و توی کارای من دخالت نکن، فهمیدی؟

ترسیده بودم از این جانی اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-مطمئن باش به روش خودم جلوتو می گیرم آقای سهیلی!

خندید و گفت:

-پس بچرخ تا بچرخیم پسرعمو جان!

جلوی پاهاش تُف کردم و از دفترش رفتم بیرون. دستام می لرزید و حالم دست خودم نبود. هفت سال زندگی پر از درد دیبا از ذهنم بیرون نمی رفت و داشت خفه می کرد چیزایی که شنیده بودم. کنار خیابون شروع کردم به قدم زدن، حالم برای برگشتن به خونه اصلاً مُساعد نبود. باید فکر می کردم و یه راه حل برای نجات دیبا پیدا می کردم.



[پارت صد و هفدهم]

"فرهان"

عصبی داشتم دورِ خودم می چرخیدم و نمی دونستم باید چیکار کنم. پدرم از صبح روی مغزم داشت راه می رفت که باید با دخترِ یکی از دوستاش ازدواج کنم و این منو عصبی کرده بود. یکدفعه یاد اون دختره دوستِ سحر افتادم، فکر کنم اسمش سارا بود. باید یه کاری می کردم و سارا بهترین گزینه بود، پس زنگ زدم به سحر و بعد از خوردنِ دوبوق جواب داد:

-جانم فرهان؟

-خوبی سحر؟

-خوبم، تو خوبی؟ چیشده یادی از ما کردی؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-شماره‌ی دوستت سارا رو می خوام!

خندید و گفت:

-خاطر خواهش شدی کلک؟

برای اینکه طبیعی باشم، منم خندیدم و گفتم:

-یه چیزی تو همین مایه‌ها.

-خب اگه سارا بفهمه شماره شو من به تو دادم بعداً پوست از سرم می کنه.

-نگران نباش، نمی گم از تو گرفتم.



مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه برات پیامک میکنم شماره شو.

-مرسی سحر جان، فعلاً خدا حافظ.

اونم خدا حافظی کرد و وقتی گوشیهو قطع کردم، دو دقیقه بعد پیامکش رسید و منم شماره‌ی سارا رو تو گوشیم به اسم کلنگ سیو کردم. خنده‌م گرفت، اما حقش بود که این اسمو براش بزارم. دستمو گذاشتم رو شماره‌ش و زنگ زدم بهش، بعد از خوردن چهارمین بوق جواب داد و گفت:

-الو بفرمایید؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-کلنگ خانم؟!

مکثی کرد و بعد گفت:

-هرهر هر خندیدم، آقا لطفاً مزاحم نشید.

خواست قطع کنه که گفتم:

-بیخشید سارا خانم.

با تعجبی که در صداش معلوم بود پرسید:

-اسم منو از کجا می‌دونید؟!

-یعنی شما منو نشناختید؟ فرهانم، دوستِ سحر. سینما، کلنگ، یادتون اومد؟

سرفه‌ی آرومی کرد و بعد گفت:



-بله یادمه، اما نمی فهمم که چرا شما با من تماس گرفتید! اصلاً شماره مو از کجا آوردید؟!

نمی دونستم چطوری باید بهش بگم پس اول سعی کردم قانعش کنم که همو ببینیم پس گفتم:

-من باید شمارو ببینم!

صدای متعجبش پیچید تو گوشم:

-چی؟!

-باید شمارو ببینم!

[پارت صد و هجدهم]

خندید و هر لحظه صدای خندهش بلندتر می شد. حالا من بودم که تعجب کرده بودم پس پرسیدم:

-چرا می خندید؟!

سعی کرد جلوی خنده شو بگیره و اینو از صدای کنترل شدهش فهمیدم. بعد گفت:

-آخه خیلی خنده داره، شما انقدر با من آشنا و صمیمی نیستی که بخوای منو ببینی.

-حالا آشنا می شیم، شما فقط بیاین همو ببینیم!

یکدفعه صداش جدی شد و گفت:

-من همچین کاری رو نمی کنم.



لحنمو آروم کردم و گفتم:

-ازتون خواهش میکنم سارا خانم، کارِ واجبی باهاتون دارم!

-چه کاری؟

-اینطوری نمی‌شه گفت، باید ببینمتون.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-باشه.

با خوشحالی گفتم:

-پس ساعت یازده میام دنبالتون!

-یعنی یک ساعتِ دیگه؟!

-آره، مشکلی دارین؟

-نه، منتظرم.

خداحافظی کردیم و من هم از جا بلند شدم تا حاضر بشم. فعلا قدم اول رو برداشته بودم و باید خودمو واسه سخت‌تر از ایناش آماده می‌کردم. سارا اونجور که نشون می‌داد دخترِ سرسختی بود و به این راحتی راضی نمی‌شد اما من باید راضیش می‌کردم و چاره‌ای جز این کار نداشتم!

"سارا"

مات‌شده به گوشیِ داخلِ دستم نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. هم کنجکاو بودم و هم متعجب از اینکه فرهان برای چی می‌خواد منو ببینه و چیکارم داره؟! ابه ساعت نگاه کردم و بلند شدم تا حاضر بشم، همزمان داشتم به یه بهونه‌ای



واسه بیرون رفتن فکر می کردم. وقتی حاضر شدم سریع با سحر تماس گرفتم. وقتی جواب داد و احوال پرسیدم ازش پرسیدم:

-تو نمی دونی این پسره با من چیکار داره؟

با تعجب پرسید:

-کدوم پسره؟!

-دوستت، فرهان!

-مگه باهات در ارتباطه؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-نه، اما باهام تماس گرفته که می خواد ببینه منو.

خندید و گفت:

-حتما عاشقت شده کلک!

اگه الان جلوی روم بود خفه ش می کردم اما نبود، پس گفتم:

-حیف که اینجا نیستی وگرنه با این چرتی که گفتی الان می کشتمت.

دوباره خندید و گفت:

-حالا انقدر عجول نباش، وقتی دیدیش خودش بهت میگه دیگه.

کمی فکر کردم و گفتم:

-باشه، پس فعلا خداحافظ.

-خودتو خوشگل کنی ها، خداحافظ.



گوشیو با حرص قطع کردم، این سحر آدم بشو نیست. همون موقع دوباره گوشیم زنگ خورد. فرهان بود و گفت برم بیرون.

[پارت صد و نوزدهم]

به آرومی از پله‌ها رفتم پایین و پایین پله‌ها مامانو دیدم که داشت نگام می‌کرد. لبخندی زدم و همونطور که نگاش می‌کردم گفتم:

-می‌خوام با سحر برم تا جایی.

به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:

-کجا؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-دقیقا نمی‌دونم، ولی فکر کنم وقتِ دکتر داره.

مادرم سری تکون داد و گفت:

-باشه، فقط زودتر برگرد.

باشه‌ای گفتم و سریع رفتم دمِ در. فرهان از ماشین پیاده شد و مثلِ این آدمای جنتلمن درِ جلو رو برام باز کرد و منم بعد از احوال‌پرسی نشستم و اونم بعد از نشستن راه افتاد. اولش کمی سکوت بود و بعد فرهان گفت:

-خب سارا خانم، چه خبرا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-والا خبرا پیش شماست، منتظرم کارتونو بگید.



خندید و گفت:

-انقدر عجول نباش، بزار بریم یه جای خوب بشینیم بعد بهت می‌گم.

سری به معنای موافقت تکون دادم و سکوت کردم، اما بیشتر از قبل کنجکاو بودم و دلم می‌خواست هرچه زودتر بفهمم که چی می‌خواد بهم بگه. به نیم‌رخش نگاه کردم، پسر جذابی بود و اصلاً هم شبیه کلنگ نبود! قلبم شروع کرد به تندتندزدن و به سرعت نگاهمو از روش برداشتم و خیره‌ی روبرو شدم. پهلومو نیشگونی گرفتم و با اینکه درد داشت صدامم درنیومد. حقم بود، داشتم به چیزای مزخرفی فکر می‌کردم. بالاخره یه جا نگه داشت و گفت:

-خیله‌خب رسیدیم.

خواستم پیاده بشم که گفت:

-یه دقیقه صبر کن.

بعد سریع پیاده شد، ماشینو دور زد و اومد درو برام باز کرد. ناخودآگاه ماتش شدم و قدرت حرکت نداشتم که گفت:

-به چی زل زدی؟ پیاده شو دیگه.

سریع به خودم اومدم و دستپاچه پیاده شدم. تو دلم به خودم صدبار لعنت فرستادم با این آبروریزی‌هایی که انجام می‌دادم. با هم وارد رستورانی لوکس و مدرن شدیم که تا به حال نیومده بودم. رفتیم به قسمت انتهایی سالن و دور یک میز نشستیم. رستوران فضای خیلی قشنگ و رمانتیکی داشت. محور دور و اطراف بودم که صداش منو به خودم آورد:

-نهار چی میل دارید ساراخانم؟



خودشم تکلیفش با خودش معلوم نبود، یه بار رسمی صحبت می کرد یه بار خودمونی! به
منوی غذاها نگاهی انداختم و گفتم:

-من برگ می خورم.

سری به معنای موافقت تکون داد و به گارسون که اومده بود سر میز سفارش دو پرس
برگ داد. بعد تکیه داد به صندلی و با لبخند خیره ی من شد. دوباره دستپاچه شدم و
نگاهمو ازش گرفتم، معنی این کاراشو نمی فهمیدم. احساس می کردم داره باهام بازی
می کنه!

[پارت صد و بیستم]

عصبی شدم و پرسیدم:

-می شه بدونم چرا اونطوری نگام می کنید؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خودمم نمی دونم چرا دارم اونطوری نگاه می کنم!

کمی فکر کرد و باز ادامه داد:

-شاید بدونم!

گیج و سردرگم نگاش کردم. نمی فهمیدم منظورش چیه و احساس می کردم یه دیوونه
روبروم نشسته. نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم ذهنمو درگیرش نکنم که گفت:

-چرا نگام نمی کنی؟

بدون اینکه سرمو بیارم بالا گفتم:



-دلم نمی‌خواد، شما مشکلی داری؟

خندید و گفت:

-آره، اونوقت نمی‌تونم چشمهای قشنگتو ببینم!

دستام شروع کرد به لرزیدن و سرمو به سرعت آوردم بالا و خیره شدم تو چشمهات که پر از شیطنت بود. لبخند زد و گفت:

-اونجوری نگام نکن، دیوونه می‌شم!

قلبم داشت دیوانه‌وار خودشو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و انگار قدرتِ هیچ حرکتی نداشتم. خیره‌ی فرهان بودم و حتی نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. او مد جلو، دستاشو روی میز درهم قلاب کرد و با لحنِ قشنگ و آرومی گفت:

-دوستت دارم!

چشمهامو سریع بستم و سعی کردم جوری نفس بکشم که قلبم از حرکت نایسته. نمی‌دونم چه شده بود، ولی انقدر پریشون بودم که حد نداشتم. نمی‌تونستم چشمهامو باز کنم و دلم می‌خواست همین‌الان از اینجا فرار کنم، اما نمی‌شد. صدای ظرف و ظروف باعث شد چشمهامو باز کنم. گارسون غذاها رو داشت روی میز می‌چید. از گوشه‌ی چشم به فرهان نگاه کردم و قلبم باز دیوونه شد. عصبی نگاهمو ازش گرفتم که گارسون رفت و فرهان گفت:

-نهار تو بخور، بعدش حرف می‌زنیم.

سری به معنای تایید تکون دادم و سعی کردم با غذا خوردن سر خودمو گرم کنم. چون استرس داشتم و عصبی بودم اشتها زیاد شده بود و بدون در نظر گرفتن هیچی همینطوری می‌خوردم که صدای خنده‌ی فرهان باعث شد بهش سوالی نگاه کنم. اونم همونطور که می‌خندید گفت:



-فکر کردم مثل این دخترای سوسول تا شوکه می‌شی اشتها هم از دست می‌دی، اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

با خجالت لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین که دوباره گفت:

-اشکال نداره دیوونه، غذا تو بخور اونوقت پولم هدر می‌ره‌ها.

از لحنش خنده گرفتم و دوباره به خوردن ادامه دادم که گفت:

-سارا، من دوستت دارم و می‌خوام باهام ازدواج کنی!

غذا پرید تو گلو و به سرفه افتادم. سریع داخل لیوان نوشابه ریخت و داد دستم. لیوان

رو از دستش گرفتم و همونطور که چشمم بهش بود لیوان نوشابه رو یه نفس

نوشیدم. اونم با شیطنت چشمک زد و گفت:

-ازدواج با کلنگ هم عالیه‌ها.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. فرهان شخصیت جالبی داشت و به

دل آدم می‌نشست اما باید در موردش فکر می‌کردم پس نگاهش کردم و گفتم:

-من باید فکر کنم.

سری به معنای موافقت تکون داد و گفت:

-باشه فکر کن، اما زیاد طول نکشه چون طاقت ندارم.

با خجالت سرمو به زیر انداختم و سکوت کردم. فرهان دیوونه بود.

[پارت صد و بیست و یکم]

"دیبا"



توی پذیرایی نشسته بودم و داشتم با هدفونم آهنگ گوش می دادم. خیلی دلم می خواست می تونستم تلویزیون ببینم اما متأسفانه نمی شد. همونطور تو حال و هوای خودم بودم که دستی نشست روی پاهام و صدای مهربونِ مادرِ کامبیز رو شنیدم:

-حالت خوبه عزیزم؟

با خوشحالی لبخند زدم و گفتم:

-آره خوبم، شما بهترین؟

دستی به صورتم کشید و گفت:

-وقتی تورو می بینم حالم بهتر می شه.

قلبم پر از شادی شد و گفتم:

-شما خیلی خوبید مامان جون!

صورتشو نمی دیدم و این خیلی بد بود چون نمی تونستم از حالتِ صورتش به احساساتش پی ببرم، اما همینکه کنارم بود و داشت باهام حرف می زد راضیم می کرد. صدای قشنگش پیچید تو گوشم:

-تو هم خیلی خوبی عزیزم، درست مثل فرشته ها پاک و بی گناهی! کاش می تونستم جلوی کامبیز رو بگیرم اما با این پاهای علیل کاری از دستم برنمیاد، پس منو ببخش دخترم!

با حیرت پرسیدم:

-شما فلجید؟!

-آره عزیزم، خیلی وقته که اینطوریم.

با ناراحتی گفتم:



-واقعاً ناراحت شدم، آخه چرا؟

مکثی کرد و بعد صداشو شنیدم:

-از پله‌ها پرت شدم پایین.

-چرا؟

-ولش کن، زیاد مهم نیست.

تو دلم کلی غم نشست و ناراحت شدم واسه‌ی زنی که اصلاً شبیه پسرش ظالم نبود. خواستم باهاش همدردی کنم که صدای در پذیرایی اومد و به شدت به هم کوبیده شد بعد هم صدای نگران مادر کامبیز رو شنیدم:

-کامبیز چی شده؟ می‌خوای باهاش چیکار کنی؟!

منظورش من بودم؟ قرار بود با من کاری کنه؟! ترسیدم و دستم توسط کامبیز کشیده شد. مثل یه گوشت قربونی پشت سرش روی زمین کشیده می‌شدم و این خیلی بد بود که نمی‌تونستم جایی رو ببینم. صدای مادر کامبیز باعث می‌شد بیشتر بترسم:

-کامبیز تو رو خدا ولش کن، کاری بهش نداشته باش.

اما کامبیز منو روی پله‌ها می‌کشید و تموم بدنم انگار داشت تکه تکه می‌شد. بالاخره رسیدیم بالا، چون پرت شدم گوشه‌ای و صدای تیلیک تیلیک استخوانامو انگار می‌شنیدم. صدای خشن و عصبی‌ش پیچید تو گوشم:

-خاطر خواه پسر عموئی، آره؟

از تعجب زبونم بند اومد و گفتم:

-نه، کی همچین حرفی زده؟ من فقط تو رو دوست دارم!



چنان زد تو دهنم که شوری خون رو داخل دهنم احساس کردم. اشکام به آرومی رو
گونه‌م روون شد. دردم گرفته بود و نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم چون
نمی‌دیدمش. صداشو شنیدم:

-دفعه‌ی آخرت باشه که به من دروغ می‌گی دیبا.

سکوت کردم و هیچی نگفتم که ادامه داد:

-اومده بود دفترم، پسر عموتو می‌گم. معلوم نبود از کجا فهمیده با نقشه اومدم
سمتت، اومده بود تهدیدم می‌کرد دست از سرت بردارم منم بهش گفتم با من درنیفته
چون اونوقت شاید یکدفعه داداشش کور شد!
تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن و با عجز گفتم:
-نه، تو رو خدا به دامون کاری نداشته باش!

[پارت صد و بیست و دوم]

صدای خنده‌ش بلند شد و گفت:

-نه جالب شد، خیلی خیلی جالب شد!

با ترس پرسیدم:

-منظورت چیه؟

یقه‌م توسط دستاش گرفته شد و با خشم گفت:

-هامون عاشق توئه ولی تو دامون رو دوست داری، مگه نه خانمم!؟



قلبم انگار از حرکت ایستاد و خون تو رگام یخ بست. داشت چی می گفت؟! چهره‌ی دامون تو ذهنم نقش بست، قیافه‌شو خوب یادمه، از همون شونزده هفده سالگی که هنوز کور نشده بودم دوستش داشتم. برام خیلی مهم بود اما اون هیچ وقت منو نمی‌دید و تا آخرشم نفهمید دوستش دارم! صدای کامبیز از فکر و خیال منو کشید بیرون:

-با توام، دامون رو دوست داری؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-نه، دوستش ندارم!

موهامو کشید و گفت:

-به من دروغ نگو دیبا، دوستش داری؟

با اینکه تا مغز استخونم درد گرفته بود اما برای محافظت از جونِ دامون بازم انکار کردم:

-نه، دوستش ندارم!

اشکام یکی پس از دیگری از چشمهام رو گونه‌هام جاری می‌شد و کامبیز انگار هیچی سرش نمی‌شد که بیشتر موهامو کشید و دوباره پرسید:

-دوستش داری؟

سرمو به معنی مخالفت تکون دادم. بیش از پیش موهامو کشید و دوباره همون سوال تکراری:

-دوستش داری دیبا؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و داد زدم:



-آره، آره دوستش دارم!

موهامو ول کرد و باز پرتم کرد کفِ اتاق. درد تو کلِ وجودم پیچید و گریه‌م شدیدتر شد. جنون آمیز خندید و پرسید:

-آقا هامون می‌دونه داداششو دوست داری؟

با وحشت گفتم:

-نه، نمی‌دونه. هیچ کس نمی‌دونه.

-اوه، جالب‌ترم شد. اگه بفهمه چی می‌شه؟

بیشتر از قبل ترسیدم و گفتم:

-تورو خدا چیزی بهشون نگو، ازت خواهش می‌کنم کامبیز.

دوباره خندید و گفت:

-باید در موردش فکر کنم.

دوباره موهامو گرفت تو دستش و پرسید:

-هنوزم دوستش داری؟

اگه می‌فهمید که هنوزم دامون تو فکر و قلبمه نقشه‌م لو می‌رفت پس انکار کردم:

-نه، قبلا دوستش داشتم، الان فقط تورو دوست دارم!

خندید، موهامو کشید و گفت:

-دیبا نزار یه جور بزنت که دیگه نتونی از جات تکون بخوری، پس اون دهننتو باز کن و حقیقتو بگو.

انقدر اشک ریخته بودم که چشمهام درد می‌کرد ولی بازم حقیقتو نگفتم:



-نمی‌خوامش، الان نمی‌خوامش!

خدا می‌دونست که چقدر دوستش دارم، خدا می‌دونست که هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نرفت و همیشه حتی تو لحظه‌های سختِ زندگی‌م فکر به دامن بود که بهم قدرت می‌داد. انگار دیوونه شده بودم که داد زدم:

-نمی‌خوامش، دوستش ندارم!

[پارت صد و بیست و سوم]

دوباره تنم زیر ضربه‌های سنگینش خورد می‌شد و من کاری جز گریه نمی‌تونستم بکنم. حتی نمی‌تونستم از دستش فرار کنم چون جایی رو نمی‌دیدم. صدای فریادهای مادرِ کامبیز از طبقه‌ی پایین دلم رو بیشتر به درد می‌آورد، اما کامبیز هیچی براش مهم نبود جز انتقامی که نمی‌دونم از کی می‌خواست بگیره! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آخم به هوا رفت، زار زدم و التماسش کردم:

-توروخدا ولم کن، درد دارم.

بیشتر و محکمتر می‌زد که دوباره گفتم:

-کامبیز دارم می‌میرم، ولم کن.

انگار دیوونه شده بود که گفت:

-ولت کنم؟ تازه به دستت آوردم دختر جون، تموم عقده‌های این سالهامه نگه داشتتم روی تو خالی کنم!



داشت چی می گفت؟ چه عقده‌ای داشت از چی حرف می زد؟ دست از فکر کردن برداشتم و باز التماسشو کردم:

- کامبیز تو رو خدا، خواهش می کنم، آخ دستم.

یکدفعه ولم کرد، بعد دستمو کشید و گفت:

- بلندشو.

با احساس درد شدیدی در بدنم به سختی بلند شدم که کامبیز پرتم کرد روی تخت و گفت:

- خب، مثل اینکه باید برم سر اصل مطلب. خیلی بهت آسون گرفتم!

با ترس و وحشت پرسیدم:

- منظورت چیه؟ چیکار می خوای بکنی؟

صدای پوزخندش رو و بعد صدای خودش رو شنیدم:

- کاری که باید از اول می کردم، بالاخره تو ز نمی حقشو دارم مگه نه؟!!

منظورشو فهمیده بودم اما دوست داشتم خودمو بزنم به اون راه و باور نکنم بلایی رو که قرار بود الان به سرم بیاد. بازم خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- نمی فهمم چی می گی کامبیز!

تخت تکونی خورد و رفت پایین و این نشون از نشستنش روی تخت بود. با ترس نفسهای عمیق می کشیدم که دستش نشست روی صورتم و نوازشش کرد، بعد گفت:

- تا چند دقیقه دیگه همه چیو می فهمی خانم قشنگم!



قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و حالم هر لحظه بدتر از لحظه‌ی قبل می‌شد. اصلاً به اینجای قضیه فکر نکرده بودم، راست می‌گفت اون الان رسماً و شرعاً همسر م بود و حق هر کاری رو داشت. مثل دیوونه‌ها داشتم تو دلم دعا می‌کردم که خدا یه کاری کنه تا بتونم ببینم! بعد خودم تو دلم به دعایی که کردم خندیدم. مگه می‌شد؟ دستش اومد پایین تر و خواست دکمه‌های پیراهنم رو باز کنه که صدای شکستن چیزی از طبقه‌ی پایین به گوش رسید. دستش رو از روی لباسم برداشت و به سرعت از اتاق رفت بیرون، اینو از صدای قدمهای تندش فهمیدم. وقتی احساس کردم دیگه تو اتاق نیست یه نفس راحت کشیدم و باز اشک بود که به سراغ چشمهام اومد.

[پارت صد و بیست و چهارم]

"صدرا"

از روزی که کامبیز رو کنار دیبا به عنوان داماد دیدم، عصبی و کلافه‌م نمی‌دونم باید چیکار کنم تا بلایی سر دیبا نیاد. از یه طرف فکر فریا و جواب ردش داشت دیوونه‌م می‌کرد، از یه طرفم فکر دیبا و کامبیز. هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید و می‌ترسیدم اگه کاری بکنم کامبیز بلایی سر دیبا بیاره پس سعی کردم اول یه راه حل مناسب پیدا کنم و بعد برم سراغ کامبیز. موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به فریا، بعد از خوردن یه بوق سریع جواب داد و با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده؟

خندیدم و گفتم:

-چته دیوونه؟ چیزی نشده که.



صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و بعد گفت:

-بخدا همش می ترسم کامبیز بلایی سرِ دیبا بیاره، حالم بده صدرا.

سعی کردم آرومش کنم و گفتم:

-تو نگران نباش، درست می شه.

-امیدوارم که همه چی درست بشه.

می دونستم الان وقتِ مناسبی نیست اما نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم پس گفتم:

-فریا بازم در موردِ پیشنهادم فکر کن، من دوستت دارم.

مکثی کرد و بعد گفت:

-الان وقتِ این حرفاست صدرا؟ من نگرانِ دیبا هستم بعد تو نگرانِ خودتی؟

کلافه گفتم:

-منم نگرانِ دیبا هستم اما فکرِ توام داره دیوونه می کنه، بزار حداقل از طرفِ تو خیالم راحت باشه اونوقت می شینم یه فکرِ درست و حسابی برای دیبا می کنم. بهم حق

بده فریا، من چطور می تونم وقتی فکرِ دونفر تو ذهنمه درست تصمیم بگیرم؟

سکوت کرد و صدای نفسهایش رو می شنیدم، حتی شنیدنِ این صدا هم دیوونه می کرد. بالاخره حرف زد:

-صدرا بهم فرصت بده، نمی تونم به این زودی تصمیم بگیرم. الان واقعاً حالم خوب نیست، از خودم بدم میاد. احساس می کنم بلاهایی که داره سرِ دیبا میاد تقصیرِ منه. اگه من کامبیز رو واردِ زندگیم نمی کردم اونوقت اون دیبا رو نمی شناخت و نمی افتاد دنبالش. الان که فکر می کنم حالم از خودم بهم می خوره.



از اینکه انقدر ناراحت بود قلبم به درد اومد و گفتم:

-نه، تقصیر تو نیست فریا پس انقدر خودتو عذاب نده.

-چرا تقصیر منه، پس سعی نکن منو با حرفات دلداری بدی چون خودم می دونم چقدر
احمقم.

عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-فریا چرا به خودت توهین می کنی؟ طاقتشو ندارم!

خندید و گفت:

-وای خیلی مسخره‌س، آخه آدمی مثل من حتی ارزش دوست داشتن رو نداره اونوقت
تو...

داد زدم:

-چرت و پرت نگو فریا، فقط ساکت شو و به هیچی فکر نکن. خدا حافظ.

گوشیو قطع کردم و منتظر نشدم تا خدا حافظی کنه، دیگه نمی تونستم تحمل کنم
ناراحتیشو. داشت خودشو نابود می کرد و نمی فهمید که با این کاراش منم نابود می کنه.

[پارت صد و بیست و پنجم]

"دیبا"

آماده نشسته بودم رو مبل و منتظر بودم تا زیبا بیاد دنبالم که صدای قدمهای کامبیز
رو که بهم نزدیک می شد شنیدم. ترس برم داشت، اصلاً از اون روز که می خواست بهم



دست بزنه بیشتر از قبل ازش می ترسم. دستامو که داشت می لرزید مشت کردم و صدای کامبیز رو شنیدم:

-داری می ری خونه ی شاهرخ؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-آره دارم می رم اونجا.

چند دقیقه ای سکوت شد و بعد گفت:

-می دونی که باید چیکار کنی؟!

خودمو زدم به اون راه و پرسیدم:

-چیکار باید بکنم؟

-باید از امروز کارتو شروع کنی!

با تعجب پرسیدم:

-کدوم کار؟!

باز مثل اینکه عصبیش کردم چون یقه ی مانتومو گرفت و گفت:

-بهتره خنگ بازی درنیاری دیبا، چون اونوقت باز عصبی می شم. از امروز باید یه کاری

کنی که شاهرخ کم کم از تو خوشش بیاد.

با اینکه برام گفتن این جمله خیلی سخت بود، اما گفتم:

-آخه کی حاضره عاشق یه دختر نابینا بشه؟ هان؟

خندید و گفت:

-به به می بینم که صداتو می بری بالا، ندیده بودم تا حالا بلند حرف بزنی!



کلافه گفتم:

-من دارم جدی حرف می‌زنم کامبیز.

فکر کنم عصبانی ش کردم چون اونم صداشو برد بالا:

-تو بیخود کردی که با من جدی حرف می‌زنی، دفعه‌ی آخرتم باشه که صداتو برام می‌بری بالا.

دوباره ساکت شدم و در برابر زورگوئی‌اش حرفی واسه گفتن نداشتم. اونم وقتی دید هیچی نمیگم خودش حرف زد:

-پس کارتو خوب انجام بده چون من زیاد صبور نیستم!

فقط سکوت کردم و تو دلم به این سرنوشتِ شوم لعنت فرستادم. آیفن به صدا دراومد و کامبیز گفت:

-زیبا خانم، بیا ببرمت دم در.

دستم گرفت و منو دنبال خودش کشوند. با زیبا احوال‌پرسی کرد و بعد از خداحافظی من و زیبا سوار ماشین شدیم.

[پارت صد و بیست و ششم]

تو ماشین سکوت کرده بودم و دلم می‌خواست می‌تونستم از شیشه‌ی ماشین بیرون رو نگاه کنم، اما نمی‌شد و این تلخ‌ترین حقیقتِ زندگی من بود. یکدفعه قلبم درد گرفت و دستم نشست رو قلبم. زیبا پرسید:

-چیزی شده؟



دستم از روی قلبم برداشتم و گفتم:

-نه، هیچی نشده!

فقط خدا می دونست که درونم چه غوغایی نمی دونستم کامبیز چه دشمنی با شاهرخ احتشام داره که می خواد اونم مثل من اذیت کنه! ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم از اینکه می دیدم تنها نیستم و بالاخره یکی هم هست که مثل من درد داره و یکی مثل کامبیز اذیتش می کنه!

صدای کامبیز تو گوشم پیچید... باید یه کاری کنی عاشقت بشه، نباید بفهمه شوهر داری. اونم باید تقاص کارشو پس بده...!

از اینکه تو دلم خوشحال بودم شاهرخ هم مثل من از خودم خجالت کشیدم، انگار زندگی با کامبیز داشت منو تغییر می داد و این بدترین حالت ممکن بود.

-چرا امروز انقدر ساکتی دیبا؟

با شنیدن صدای زیبا به خودم اومدم و گفتم:

-کاش تو اون تصادف من می مردم زیبا، اونوقت شاید انقدر الان در برابر این همه درد عاجز نبودم!

تعجب رو می شد تو صدای زیبا تشخیص داد وقتی پرسید:

-یعنی چی؟!

لبخند زدم و گفتم:

-زیاد مهم نیست!

و زیر لب با خودم گفتم:

-مثل زندگی من که خیلی وقته دیگه مهم نیست!



بالاخره رسیدیم و من دیگه از داخل شدن به این خونه وحشت داشتم. زیبا درو برام باز و کمک کرد از ماشین پیاده بشم. یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطری توی بینیم پیچید که برام آشنا نبود! دوباره بو کشیدم و صدای شاهرخ پیچید تو گوشم:

-سلام خانم مقدم!

هول شدم و زبونم رو گاز گرفتم. آخم بلند شد که زیبا با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-هیچی!

و باز صدای شاهرخ بود که حالم رو بدتر از پیش کرد:

-چرا انقدر هول شدین؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه، هول نشدم فقط ترسیدم چون یه دفعه ای صداتون رو شنیدم.

شاهرخ- پس منو ببخشید که ترسوندمتون.

زیبا با صدایی که ازش حرص می بارید خطاب به شاهرخ گفت:

-شما عادتونه بقیه رو بترسونید ولی به نظر من بهتره این عادت زشتتونو ترک کنید!

عصبی بهش توپیدم:

-زیبا این چه حرفیه؟

صدای خنده‌ی شاهرخ رو شنیدم و بعد گفت:



-ایرادی نداره. این پرستارِ گستاختون رو بخاطرِ شما می‌بخشم و بهش سخت نمی‌گیرم.

تشکری کردم که گفت:

-بفرمایید داخل، منم همراهیتون می‌کنم.

همراهِ شاهرخ واردِ خونه شدیم و من انقدر استرس داشتم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم. آخه چطور می‌تونستم با این همه ترس و استرس یه کاری کنم تا شاهرخ عاشقم بشه؟ واقعا برام سخت بود و بعید می‌دونستم آدمی به مغروریِ شاهرخ احتشام عاشق دخترِ نابینایی مثل من بشه!

[پارت صد و بیست و هفتم]

واردِ خونه شدیم و یکدفعه صدای دادِ کسی بلند شد:

-آخه این چه وضعشه داداش؟ شاهرخ دیگه شورشو درآورده. خاطره رو به کشتن داد بس نبود، حالا نوبتِ جلوه‌س؟

وبعد صدای یه مردِ دیگه اومد:

-داداش شما الان عصبانی هستی، بهتره بشینی. آخه مگه چه خطایی از شاهرخ سر زده؟

شاهرخ از من و زیبا عذرخواهی کرد و زودتر رفت داخلِ خونه. من و زیبا هم بعد از شاهرخ واردِ خونه شدیم و صدای عصبی شاهرخ بلند شد:

-عموجان چرا اومدید اینجا؟



صدای همون مرده که فکر کنم عموش بود بلند شد:

-یعنی خونه‌ی داداشمم می‌خوام پیام باید از تو اجازه بگیرم؟

شاهرخ- من همچین جسارتی نکردم، فقط می‌خوام بدونم موضوع چیه؟ چرا دارید با پدرم بحث می‌کنید؟

عموش عصبی تر داد زد:

-موضوع چیه؟ جلوه خودکشی کرده؟ شاهرخ تا کی باید از دست تو بکشم؟ تا کی می‌خوای انکار کنی که عاشقِ جلوه‌ای نه خاطره؟ خاطره که مرد و رفت، داغشم موند برای ما، اما بهتره جلوه رو به کشتن ندی. چرا اعتراف نمی‌کنی عاشقشی؟ چرا اذیتش می‌کنی؟!

سکوت شد و من متعجب از این همه حرفی که شنیده بودم داشتم به شاهرخ احتشام فکر می‌کردم و اتفاقی که داشت می‌افتاد. بودن من و زیبا در این لحظه تو این خونه اشتباه بود اما کنجکاوی نمی‌زاشت قدم از قدم بردارم و صدای تحلیل‌رفته‌ی شاهرخ به این کنجکاوی دامن می‌زد:

-عمو من عاشقِ خاطره بودم، هنوزم هستم. اون مرده اما عشقش نمرده. من هیچ‌وقت عاشقِ جلوه نبودم و نیستم!

صدای خنده‌ی بلند عموش داشت عصبیم می‌کرد، احساس می‌کردم شاهرخ احتشام در این جمعِ خانوادگی زیادی تنه‌است و عموش داره با حرفه‌اش اونو اذیت می‌کنه: -آره تو گفتی و منم باور کردم، ما همه می‌دونستیم تو عاشقِ جلوه هستی اما یکدفعه پا شدی اومدی خواستگاری خاطره و ما هم چون خاطره دوستت داشت و بخاطرِ مریضی‌ش قبول کردیم اما کاش لال می‌شدم هیچ‌وقت نمی‌گفتم راضیم، اونوقت شاید الان خاطره اینجا کنارمون بود.



صدای دادِ شاهرخ همراه با بغضی که بدجور دلمو سوزوند همراه بود وقتی گفت:

-بخدا عاشقش بودم، من می خواستمش. هنوزم می خوامش، درد داره این دلِ
لامصب. می دونم بد کردم اما هیچکی منو نمی فهمه. نمی فهمین چقدر درد دارم، یه
گوله قدِ یه تومور راهِ گلومو بسته. چرا نمی فهمین مرگِ خاطره، مرگِ من بود. من جلوه
رو نمی خوام!

و باز این عموش بود که با حرفهایش منو سوزوند چه برسه به شاهرخ رو:

-عاشقش بودی که کشتیش؟ عشق از سرِ تو زیاده شاهرخ!

درست نبود من دخالت کنم و از ماجرا هم درست و حسابی چیزی نمی دونستم اما
نمی دونم چرا یه آن احساس کردم باید حرف بزنم و از شاهرخ دفاع کنم وگرنه خفه
می شم. پس تموم جسارتمو جمع کردم و خطاب به عموش گفتم:

-مرگ دستِ خداست آقای احتشام و فکر نکنم حق برادرزادتون باشه که انقدر
دستونو به گلوش فشار بدین تا خفه بشه!

[پارت صد و بیست و هشتم]

خونه رو سکوتِ بدی فرا گرفت و دیگه هیچ کس هیچی نمی گفت. احساس می کردم
همشون خیره‌ی منن و این منو معذب می کرد. به خودم لعنت فرستادم بخاطرِ این
حرفی که زدم. زیبا دستمو گرفت تو دستش و این باعث شد لبخند بزنم. لبخندم باعث
عصبی شدن عموی شاهرخ شد چون صدای عصبیشو شنیدم که خطاب به من گفت:
-تو چطور جرئت می کنی به من بگی چی درسته یا نیست؟ اصلاً تو کی هستی؟



همونطور که خیره‌ی روبرو بودم و چهره‌ی عموشو نمی‌دیدم با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی
گفتم:

-من هرکی که باشم می‌تونم بفهمم که شما دارین زور می‌گین!

صدای خنده‌ش رو شنیدم و بعد گفت:

-اگه انقدر می‌فهمی، چرا ترسیدی و به من نگاه نمی‌کنی؟

دستم شروع کرد به لرزیدن و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفتم:

-چون من نابینام و نمی‌تونم نگاتون کنم!

دوباره سکوت شد و این سکوت چقدر برام دردناک بود. سکوتی که نشون می‌داد من
قابلِ ترحم اما صدای طلبکارِ عمومی شاهرخ باعث شد حداقل از اینکه مثلِ بقیه
بخاطرِ نابیناییم مراعاتمو نکرد خوشحال بشم:

-دیگه بدتر، آخه تو وقتی نمی‌بینی چطوری میتونی بفهمی شاهرخ چجور آدمیه؟

بغض نشست تو گلوم و گفتم:

-من نمی‌تونم ببینمش تا از تو چشمه‌هاش عشقشو ببینم اما خاصیت آدمایی مثلِ من
اینه که می‌تونن از صدای اطرافیان‌شون همه‌چیو بفهمن چون گوشاشون خیلی خوب
کار می‌کنه مثلِ من که از صدای برادرزادتون و لرزشش می‌تونم بفهمم که چقدر
عاشقه!

دوباره خندید و ایندفعه خطاب به شاهرخ گفت:

-نه، خوشم میاد که خیلی خوب همه‌ی دخترای اطرافتو درگیر می‌کنی.

بهم برخورد و قلبم شکست که شاهرخ گفت:

-عمو دیگه دارین شورشو درمیارین.



ایندفعه پدرِ شاهرخ گفت:

-بهتره حاضر شید بریم بیمارستان دیدنِ جلوه، گفتنِ این حرفها الان دیگه هیچ فایده‌ای نداره. شادی تو هم استاد تو ببر به کارتون برسید.

شادی باشه‌ای گفت و دوباره صدای شاهرخ رو شنیدم:

-پدر من نیام بیمارستان چون دوست ندارم حاله با دیدنِ آدمای ضعیفی مثلِ جلوه بد بشه!

صدای اعتراضِ آمیزِ پدرش منو ترسوند:

-شاهرخ!

شاهرخ-ببخشید پدر، اما این حرفِ آخرم بود!

شاید منم اگه جای شاهرخ بودم با شنیدنِ اون همه حرفِ تحقیرآمیز همین کار رو می‌کردم. شادی مارو برد سمتِ پیانو و کارمونو شروع کردیم.

[پارت صد و بیست و نهم]

"شاهرخ"

سعی کردم آروم باشم و خواستم برم داخلِ اتاقم که صدای پیانو متوقفم کرد. همون آهنگِ همیشگی بود، برگشتم و دیدم دیبا پشتِ پیانو نشسته و چقدر آرامش داشت این آهنگ. چشمهامو بستم که صدای خنده‌های خاطره پیچید تو گوشم و تصویرِ دیبا پشتِ پلکام نقش بست! به سرعت چشمهامو باز کردم و متعجب از این فکر خیره‌ی دیبایی شدم که وقتی پشتِ پیانو می‌نشست مثلِ یه خواب قشنگ بود. یادِ حرفهایی



افتادم که به عمو زد، وقتی دهان باز کرد من از همه شوکه تر بودم چون انتظار نداشتم اونطوری پشتم در بیاد، اونم منی که یک بار هم رفتارِ درستی باهاش نداشتم! صدای پیانو که قطع شد، برگشتم سمتِ پله‌ها و رفتم بالا. واردِ اتاقم که شدم باز هم خاطره بود که با چشمهای شماتت‌بارش نگام می‌کرد، نزدیکِ عکسش که روی دیوار بود شدم و از روی دیوار برداشتمش. خیره‌ی چشمهایش شدم و برای اولین بار بعد از مرگش گریه کردم و انگار بعد از مدت‌ها داشتم خالی می‌شدم از هرچی که به خاطره مربوط بود! بعد از مرگش هیچ‌وقت گریه نکردم و تمومِ غمِ رو توی قلبم ریختم و شدم یه آدمِ سنگی که حتی لبخندزدن هم از یاد برده اما حالا داشتم گریه می‌کردم و دیگه نمی‌خواستم اون آدمِ سابق باشم. خسته بودم، از خودم، از جلوه که مثلِ یه آدمِ ضعیف خودکشی کرده بود و از خاطره و خاطره‌هاش!

انقدر نگاش کردم و اشک ریختم که دیگه از گریه کردن هم خسته شدم درِ اتاقمو باز کردم و گیلار رو صدا زدم. به سرعت اومد بالا و گفت:

-بله آقا؟

به عکسِ خاطره که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کردم و گفتم:

-این عکسو بردار ببر داخلِ انباری!

گیلار با تعجب و چشمهای گشادشده از حیرت نگام کرد و پرسید:

-واقعاً آقا؟!

نگاهِ دیگری به عکس انداختم و سرم رو به معنی تایید تکون دادم. گیلار عکس رو برداشت و همونطور با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ش از اتاق رفت بیرون. الان مطمئناً به مامان خبر می‌داد و خوشحالش می‌کرد. نفسِ عمیقی کشیدم و ولو شدم روی



تختم چشمهامو گذاشتم رو هم تا بخوابم اما صدای کسی که داشت یه آهنگ زیبا رو می خوند باعث شد چشمهامو دوباره باز کنم:

[پارت صد و سی ام]

-عشقت افتاده به قلبم، وای از دلم

بستم دل به دلی که، برده دلم

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیا آرومه، وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مست تو می شم

تو چشمت آسمونه، آخه دست خودت نیست

تو چشمت مهربونه

کار دادی دستم، یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

و باز صدای آهنگی که آرامش بخش بود اما ایندفعه داشت با گیتار آهنگ می زد نه

پیانو:

-بین عشقت، به قلب من، داره حس جنون می ده



تو هستی که، بهم دنیا، قشنگیشو نشون می ده

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیا ام آرومه، وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مستِ تو می شم

تو چشمت آسمونه

آخه دستِ خودت نیست، تو چشمت مهربونه

کار دادی دستم، یارِ دیوونه

دلَم تا آخرش با تو می مونه....

از رو تختم بلند شدم و رفتم بیرون، آروم از پله ها رفتم پایین که صدای هیجان زده ی شادی رو شنیدم:

-وای استاد، صدای شما معرکه س.

دیبا با همون لحنِ آرومش گفت:

-اونقدر ا هم که می گی قشنگ نمی خونم.

زیبا- رو نکرده بودی ها دیبا.

ناخود آگاه دست زدم، سرِ زیبا و شادی به سمتِ من برگشت اما دیبا بی حرکت نشسته بود که گفتم:

-صداتون زیباست خانم مقدم.



حتی جوابم نداد و این حرکتش منو گیج کرد. زیبا پوزخند می زد و شادی با تعجب خیره ی دیبا بود. رفتم جلو تر و دوباره حرفمو تکرار کردم:

-صداتون زیباست خانم مقدم!

و باز هم جوابی نشنیدم. ایندفعه رفتم روبروش ایستادم و به صورت بی روحش نگاه کردم، خواستم جمله مو تکرار کنم که گفت:

-لطفاً عاشق من نشو!

[پارت صد و سی و یکم]

دستم کنار بدنم بی حس شد و خیره ی دیبایی شدم که لباس داشت از بغض می لرزید و حتی الانم مثل یه خواب قشنگ بود! زیبا دستشو گذاشت رو شونه ش و گفت:

-چی میگی دیبا؟! حالت خوبه؟

یه قطره اشک چکید رو گونه ش و دوباره تکرار کرد:

-لطفاً عاشق من نشو شاهرخ!

داشت منو به اسم کوچیکم صدا می کرد و این نشون می داد که چقدر حالش

بده. نمی دونم چم شد که دستشو گرفتم و بلندش کردم، باید باهش حرف

می زدم. دنبال خودم کشوندمش به سمت در که شادی گفت:

-داداش چیکار می کنی؟!!

جوابشو ندادم و ایندفعه زیبا بود که به سرعت دوید سمتون و روبروم ایستاد، تو

چشمهام نگاه کرد و پرسید:



-داری کجا می بریش؟

همیشه این دختر گستاخ اعصابمو بهم می ریخت پس با خشم و حرص جوابشو دادم:

-به تو مربوط نیست!

پوزخندی زد و خواست جلومو بگیره که دیبا گفت:

-زیبا کاری نداشته باش!

ایندفعه من بودم که بهش پوزخند زدم و از کنارش رد شدم. دیبا رو سوار ماشینم

کردم و از خونه رفتم بیرون. داخل ماشین رو سکوت فرا گرفته بود و انگار

هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم. به نیم رخش نگاه کردم و پرسیدم:

-منظورت از اون حرف چی بود؟

همونطور که قیافه ی جدی به خودش گرفته بود گفت:

-منظور خاصی نداشتم!

خنده ی هیستیریکی کردم و صدام رفت بالا:

-داری منو بازی می دی؟ اگه یکدفعه یکی پاشه بیاد بگه عاشق من نشو تو هم می گی

باشه و بی توجه از کنارش می گذری؟

خیلی جدی و رُک گفت:

-آره، من اگه امروز از تون دفاع کردم چون احساس می کردم بین خانوادتون تنهایی و

دلم سوخت. اگر گفتم عاشقم نشو چون نمی خواستم سر دفاعی که از تون کردم دچار

سوء تفاهم بشید و فکراهایی با خودتون بکنید که اصلاً در شان شما نیست!



کم کم داشت با حرفهای بی سر و تهش عصبیم می کرد پس نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. ماشین رو به سرعت گوشه‌ی خیابون پارک کردم، بهش نگاه کردم و گفتم:

-چه فکری با خودت کردی خانم دیبا مقدم؟ خیالات برت داشته که من، شاهرخ احتشام عاشقِ تو می‌شم! من فقط عاشق یک نفر بودم و هنوزم هستم. امروز که همه چیو شنیدی، پس لطفاً دیگه توهم نزن خانم!

بجای اینکه عصبانی بشه لبخند زد و این لبخندش باعث شد با حرص بگم:

-انقدر هم این لبخندهای مسخره‌تو تحویل من نده.

انگار دیوونه بود چون با لجبازی دوباره لبخند زد!

[پارت صد و سی و دوم]

"کامبیز"

عصبی و بی‌قرار بودم و حرفِ گیسو کنجکاووم کرده بود. نیم‌ساعت پیش بهم زنگ زده بود و گفت:

-می‌خوام درموردِ دیبا یه چیز یو بهت بگم!

از اون موقع هم تو خونه دارم قدم رو می‌رم تا وقت بگذره و گیسو بیاد. زنگِ آیفون زده شد، رفتم و دکمه‌ی قفل رو زدم و در باز شد. چندثانیه‌ای گذشت تا گیسو اومد داخل و گفت:

-سلام، خوبی؟



لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام. منکه خوبم، تو چطوری؟

پوزخندی زد و گفت:

-از احوال پرسسی های شما!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نیومدی اینجا گله کنی که؟

سری بالا انداخت و همونطور که رو مبل می نشست گفت:

-نه، نیومدم گله کنم.

منم نشستم و خیره ی هم شدیم، بعد پرسیدم:

-چی می خوای بگی؟

به اطراف نگاهش کرد و گفت:

-از همسرت خبری نیست!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-بیرونه.

-کجاست؟

-تو به این چیزا کاری نداشته باش، فقط حرفتو بزن.

دستاشو روی پاهاش در هم قفل کرد و گفت:

-من یک ساعت پیش دیدمش!



با کنجکاوای پرسیدم:

-کجا دیدیش؟! -

زهرخندی زد و گفت:

-داخل ماشینِ پسرعمه‌م شاهرخ!

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور!

با تعجب نگام کرد و گفت:

-فقط همین؟! -

-می‌خوای چیکار کنم؟ برم سرشو بپرّم؟

با حرص لبشو به دندون گرفت و گفت:

-بالاخره اون الان زنِ توئه، باید جلوشو بگیری.

بلند خندیدم و گفتم:

-مثل اینکه یادت رفته برای چی با دیبا ازدواج کردم، نکنه دلت میخواد تا ابد زنم باقی بمونه؟

با حرص نگام کرد و هیچی نگفت. هنوزم به راحتی می‌تونستم عشق رو تو چشمه‌هاش ببینم و لذت ببرم از این همه احمق بودنِ یک دختر.

[پارت صد و سی و سوم]



لبخند زدم که داد زد:

-نخند کامبیز، منو بازی نده. خیلی بی انصافی که نمی فهمی دارم چی می کشم. فکر کردی برام راحت بود باهات پیام خواستگاری؟ نه، انقدر سخت بود که نفس هامم به زور می کشیدم اما، باهات اومدم چون می دونستم عاشق دیبا نیستی و می خوام ازش انتقام بگیرم. ولی الان پشیمونم چون نمی تونم تحمل کنم. بیا و این بازی رو تموم کن.

فکر زمین زدن شاهرخ لبخندی رو نشوند رو لبام و گفتم:

-تازه بازی شروع شده، تموم شدنش اونم به این سرعت اصلاً لذتی نداره!

عصبی دستاشو مشت کرد و گفت:

-من دیگه نمی تونم، می فهمی؟

خیلی جدی تو چشمهات نگاه کردم و گفتم:

-اگه نمی تونی میتونی بری!

با ناباوری نگاه کرد و گفت:

-برم؟ ابه همین راحتی! کامبیز من دوستت دارم، این همه مدت بخاطر تو همه کاری کردم حالا می گی برم؟!

سرمو تکیه دادم به مبل، چشمهامو بستم و گفتم:

-اشتباه کردی عاشق آدمی مثل من شدی چون باید از همون اول می فهمیدی که من آدم نیستم و فقط دارم ازت استفاده می کنم!

صدای پر از بغضش پیچید تو گوشم:

-کامبیز چرا داری اینکارارو با من می کنی؟ یعنی تو اصلاً از اول دوستم نداشتی؟



همیشه بی رحم بودم و الانم با بی رحمی تمام جوابشو دادم:

-نه، من از اول هیچ حسی بهت نداشتم گیسو.

بینمون سکوت شد و یکدفعه دستاش نشست روی زانوهایم، چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم. تو چشمهام نگاه کرد و همونطور که اشک می ریخت گفت:

-بگو دروغ می گی کامبیز.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-دروغ نیست، همش حقیقته.

بیش از پیش اشک ریخت و وقتی دید اهمیت بی بهش نمی دم از جا بلند شد و به سرعت از خونه خارج شد. اشک ریختنش، قلب شکسته ش و هر چیزی که به گیسو مربوط می شد ذره ای برام اهمیت نداشت. چیزی که مهم بود شکستِ شاهرخ احتشام بود! صدای زنگِ آیفون باعث شد از جا بلند بشم و وقتی تصویرِ دیبا رو دیدم با عصبانیت دکمه ی قفل باز کن رو زدم و در باز شد.

[پارت صد و سی و چهارم]

داخلِ سالن نزدیکِ در منتظرش ایستادم و وقتی واردِ سالن شد هیچی نگفتم تا اومد جلو و با بدنم برخورد کرد. ترسید و یه قدم رفت عقب، سرشو انداخت پایین و گفت:

-سلام.

یک قدم بینمون رو پُر کردم، دستشو گرفتم و کشیدمش سمتِ مبلها. پرتش کردم روی مبل و پرسیدم:



-کجا بودی؟

با من جوابمو داد:

-خب...خونه‌ی آقای احتشام بودم دیگه، داشتم...به..به خواهرش موسیقی یاد می‌دادم!

بلند خندیدم تا بیشتر بترسه و گفتم:

-دروغم که یاد گرفتی خانمم!

رنگش پرید و پرسید:

-چه دروغی؟!

با این کاراش اعصابمو بهم ریخت برای همین نشستم، یقه‌ی مانتوشو گرفتم تو دستام و

سرش داد زدم:

-تو ماشینِ شاهرخ چه غلطی می‌کردی؟!

بیش از پیش رنگش پرید و هیچی نگفت که دوباره پرسیدم:

-تو ماشین شاهرخ چه غلطی می‌کردی دیبا؟!

همونطور که تنش می‌لرزید و نفس نفس می‌زد گفتم:

-مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟

نمی‌دونم چرا یکدفعه شوکه شدم دستم رو از روی یقه‌ش برداشتم، ولو شدم روی

زمین و نگاهش کردم. راست می‌گفت، خودم دستور داده بودم شاهرخ رو عاشق خودش

کنه اونوقت الان عصبانی بودم. دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-به همین زودی عاشقت شد که دعوت کرد سوار ماشینش بشی؟

سرشو به معنی مخالفت تکون داد و گفتم:



-نه، واسه یه چیز دیگه سوارِ ماشینش شدم!

چشمهامو ریز کردم و پرسیدم:

-برای چی؟!

از روی مبل بلند شد، صاف ایستاد و در کمالِ ناباوری گفت:

-به تو مربوط نیست!

خندهم گرفت اما ایندفعه خندهم از روی حرص و هیستیریک بود. دیبا داشت می گفت که به من مربوط نیست و این جمله چقدر منو می سوزوند! از اینکه می دیدم با این همه کتکی که می خوره، هنوزم بعضی اوقات ازم نمی ترسه حرصم می گرفت. از جا بلند شدم، روبروش ایستادم و بدون هیچ حرفی صورتمو بردم جلو و کاری رو کردم که نباید می کردم.

[پارت صد و سی و پنجم]

"دیبا"

همونطور که صورتم داشت آتیش می گرفت، سعی می کردم از خودم دورش کنم و هُلش می دادم اونطرف اما کامبیز هنوزم داشت کارِ خودش رو می کرد. قلبم تندتند می زد و ترسیده بودم از این نزدیکی که بالاخره صورتش رو از روی صورتم برداشت و گفت:

-حالا فهمیدی که به من مربوط می شه؟

دستمو به سرعت روی لبم کشیدم و با انزجار گفتم:



-ازدواج ما الکی و قراردادادیه، قرار نیست هیچ اتفاقی بینمون بیفته. پس امیدوارم دیگه این کاری که الان کردی تکرار نشه!

سکوت کردم و نفس نفس می زدم، انگار که راه طولانی رو دویده بودم. قلبم هنوزم داشت تندتند می زد که دوبار صورتش روی صورتم قرار گرفت، ایندفعه با تمام قدرت هُلش دادم و از خودم جداش کردم که گفت:

-هر وقت که بخوام اینکارو انجام می دم کسی هم نمی تونه جلومو بگیره!

لبم رو به دندون گرفتم و محکم فشارش دادم، طعم خون رو احساس کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-منم هر دفعه پرتت می کنم اونطرف تا دستت بهم نخوره!

صدای نفسهاشو که نزدیک به من بود شنیدم و دستشو کشید روی لبم. صورتمو چرخوندم که گفت:

-لجبازی نکن، لبِت داره خون میاد.

با صدای تحلیل رفته ای از بغض گفتم:

-حتی اگه بمیرمم دلم نمی خواد تو بهم دست بزنی!

صدای پُر حرصش رو شنیدم:

-به درک!

و بعد هم صدای قدمهاش رو که ازم دور می شد شنیدم. نشستم و اشکام روی صورتم جاری شد. حالم بد بود و احساس می کردم می خوام بالا بیارم. وقتی یاد چند لحظه ی قبل می افتادم دلم می خواست داد بزنم. هنوزم قلبم آروم نگرفته بود و الان بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای از کامبیز می ترسم چون اون داره کم کم از حریم من رد می شه و



این اصلاً خوب نیست. احساس ضعف می‌کنم و امروز برای چندمین بار تو این هفت سال دلم می‌خواد ببینم! دلم می‌خواد کامبیز رو ببینم، گیسو رو ببینم، شادی رو ببینم، زیبا رو ببینم و حتی دلم می‌خواد شاهرخ رو هم ببینم! مردِ مغروری که تُو صداش عشق به خاطره رو داد می‌زنه، مردی که آنکِ تَوَهْم زده به من می‌چسبونه و کامبیز می‌خواد ازش انتقام بگیره. مردی که دلم براش می‌سوزه و بخاطرش برای اولین بار تو روی کامبیز ایستادم!

[پارت صد و سی و ششم]

ولی دیگه نمی‌خواستم برای کسی دلسوزی کنم، حالم داشت از دلسوزی‌های الکی خودم بهم می‌خورد. گوشیم زنگ خورد و جواب دادم:

-الو سلام، بفرمایید؟

-سلام دیبا، خوبی؟

حتی شنیدن صداش هم قلبم رو به لرزه درمی‌آورد، سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-خوبم دامون، تو خوبی؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-الان خوب بودن من مهم نیست، زنگ زدم ازت یه سوالی بپرسم!

با تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

-چه سوالی؟

-تو واقعاً کامبیز رو دوست داری دیبا؟!!



دلَم می خواست داد بزنم و بگم من فقط تو رو دوست دارم اما نمی شد، بنابراین گفتم:

-آره دوستش دارم، چطور مگه؟

دوباره مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-باید یه چیز یو بهت بگم دیبا!

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی رو باید بهم بگی؟

-راستش... راستش کامبیز با نقشه اومده طرفت!

رنگم پرید و باز این دستام بود که شروع کرد به لرزیدن و با من پرسیدم:

-تو... تو... از... کجا فهمیدی؟ چی... چی داری می گی؟!

-دوست صمیمیت سمیرا اینجا پیش منه، یعنی دراصل من مربیشم برای مسابقات ملی

و اون وقتی فهمید با کامبیز ازدواج کردی ناراحت شد و اینارو بهم گفت.

داشتم دیوونه می شدم، آخه سمیرا از کجا فهمیده بود؟! قلبم تندتند می زد و کلی عرق

کرده بودم که دامون گفت:

-گوش می دی چی می گم دیبا؟

به خودم اومدم و گفتم:

-آره، اما تو و سمیرا اشتباه می کنید. کامبیز منو دوست داره و هیچ نقشه ای هم در کار

نیست!

-اما سمیرا مطمئنه دیبا!



چه راحت اسم کوچک سمیرا رو می گفت و حرفاشو باور کرده بود، شاید این سفر باعث شده با هم صمیمی بشن. بغض نشست تو گلوم و گفتم:

-نگران من نباش و سعی کن از سفر لذت ببری، این حرفهارو هم به کسی نگو چون باعث نگرانی بقیه می شه.

-اما من نگرانتم دیبا!

یه قطره اشک چکید رو گونه‌م و گفتم:

-نگران نباش پسرعمو، دیگه قرار نیست بدتر از الانم بشم که مگه از ندیدن بدترم هست؟!

سکوت کرد و هیچی نگفت و من چقدر حالم بدتر شد با شنیدن حرفه‌اش. حالا دیگه به حال بدم یه قلب پُر از درد هم اضافه شد.

سعی کردم به روی خودم نیارم که سکوتش چقدر برام دردآور بوده و گفتم:

-با من دیگه کاری نداری پسرعمو؟

-نه، فقط مواظب خودت باش!

خداحافظی کردم و بعد یه نفس عمیق کشیدم تا حالم خوب بشه اما من هیچ وقت خوب نمی شدم چون نابینا بودم و احساس می کردم خدا هرکی که برام عزیز بوده رو ازم گرفته. الانم یه حسی بهم می گفت دیگه دامون رو از دست دادم و نباید بهش فکر کنم!

[پارت صد و سی و هفتم]



"دامون"

گوشی که قطع شد به سمیرا که روبروم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-دیبا می گه کامبیز آدم خیلی خوبیه!

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

-داره دروغ می گه، من دیبا رو می شناسم همیشه دوست داره تنهایی مشکلاتشو حل کنه. الانم مطمئناً نمی خواد ما تو دردسر بیفتیم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من دیگه نمی دونم باید چیکار کنیم، فقط اینو می دونم هامون خودش حواسش به همه چی هست. ما الان باید بیشتر روی مسابقه‌ی تو و قاتلایی که دنبال من تمرکز کنیم. می فهمی چی می گم؟

فقط نگام کرد و بعد با تردید سرشو به معنی فهمیدن تکون داد. می دونستم براش سخته که به دیبا فکر نکنه چون برای خودمم سخت بود، اما باید متقاعدش می کردم تا این مسابقه رو به خوبی انجام بده. هر دو مون سکوت کرده بودیم که در اتاق زده شد. دو تاییمون به سرعت سرمون به سمت در چرخید و بعد به هم نگاه کردیم. رفتم نزدیکش و با صدای آرومی گفتم:

-برو درو باز کن و اصلاً به روی خودت نیار من اینجام، می رم قایم می شم. فقط حواست باشه که خون سردیتو حفظ کنی.

سرشو بالا و پایین کرد و از جا بلند شد. منم رفتم داخل حمام و سرمو چسبوندم به در تا صداشو بشنوم. درو باز کرد و به انگلیسی گفت:

-بفرمایید آقا؟



-روز بخیر خانم،خواستم بپرسم شما تو این اتاق تنها هستید؟

-بله،چطور مگه؟

چند ثانیه‌ای سکوت شد و باز صدای اون مرده اومد:

-شما نمی‌دونین آقای که اتاق بغلی شما بودند کجا هستند؟

-ایشون مربی من هستند،اتفاقی براشون افتاده؟!

-نه،نه،فقط داخل اتاقشون نیستند خواستم بدونم کجا هستند.

-والا منم خبر ندارم.

-لطفاً شماره‌ی منو داشته باشید و اگه ایشون رو دیدید با من تماس بگیرید.

-حتماً.

-روز خوش.

صدای بسته شدن درو که شنیدم از حمام اومدم بیرون و چشم تو چشم شدم با

سمیرایی که رنگش به شدت پریده بود.رفتم جلو و با نگرانی پرسیدم:

-چرا رنگت پریده؟خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-خوبم،فقط یکم ترسیدم.

ناخودآگاه خندهم گرفت و گفتم:

-مطمئنی با این رنگ و رو فقط یکم ترسیدی؟

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:



-الان وقت شوخیه؟

[پارت صد و سی و هشتم]

دستامو بردم بالا و گفتم:

-باشه تسلیم، قهر نکن.

روشو ازم برگردوند و گفت:

-خیلی لوسی آقای مقدم، من دارم از نگرانی می میرم اونوقت شما با خونسردی می خندی!

رفتم نزدیکش، تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-نمی خوام نگرانت کنم، وگرنه خودمم ترسیدم!

برای چند ثانیه خیره‌ی هم بودیم که سمیرا به سرفه افتاد و به سرعت از جا بلند شد و رفت سمت یخچال تا آب بخوره. منم احساس گرما می کردم برای همین گفتم:

-یه لیوان آب یخ هم به من بده.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-باشه.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا برام آب آورد، بدون اینکه نگاه کنم خواستم لیوان رو از دستش بگیرم که دستم رو بجای اینکه بزارم رو لیوان گذاشتم رو دستش. دوباره نگاهمون تو هم گره خورد و لیوان آب از دست سمیرا پرت شد رو زمین و هزارتیکه شد. دستپاچه شد و گفت:



-وای ببخشید، الان جمعشون می‌کنم.

خواست از جاش تکون بخوره که دستشو گرفتم و گفتم:

-تو همینجا رو مبل بشین، خودم جمعشون می‌کنم.

بدون اینکه نگام کنه سرشو تکون داد و گفت:

-باشه.

رو مبل نشست و منم شیشه‌هارو با احتیاط جمع کردم و بعد با جاروشارژی که داخل اتاق بود خورده‌ریزه‌هاشو جارو کردم. بعد هم رفتم یه لیوان آب خوردم تا شاید این بدنِ داغم آروم بگیره!

نمی‌فهمیدم چه مرگم شده که انقدر بی‌تاب شدم. تا شب سمیرا تو اتاقش بود و حتی موقع خوردنِ شام هم از اتاق بیرون نیومد. ساعتِ دوازده شب بود که از جا به سرعت بلند شدم و کلافه طولِ اتاق رو راه رفتم و چشمم به درِ اتاقِ سمیرا بود، نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست برم تو اون اتاق و... رفتم داخلِ دستشویی و صورتمو آب زدم، کمی بهتر شدم و رفتم بیرون رو مبل نشستم که یکدفعه صدای درِ اتاقِ سمیرا اومد و بعد دیدمش اونم با وضعی که باورم نمی‌شد. با تعجب و چشمهای گشادشده از حیرت نگاش کردم که اونم منو دید و تازه فهمید چی شده و به سرعت دوید داخلِ اتاق. دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم داخلِ اتاق!

[پارت صد و سی و نهم]

با ترس نگام کرد و ملافه‌ی روی تخت رو پیچید دورش. به سرتاپاش نگاه کردم که پرسید:



-اینجا چیکار می‌کنی؟

فقط نگاش می‌کردم و قدرتِ حرف‌زدن نداشتم، خودمم نمی‌دونستم تو این اتاق چیکار می‌کنم! رفتم جلو تر و اون یه قدم رفت عقب تر و با بغض گفت:

-می‌خوای چیکار کنی؟

خودمم نمی‌دونستم چه قصدی دارم اما انگار یه چیزی منو به جلو هل می‌داد، یه چیزی که قدرتش از من بیشتر بود! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم می‌خوام چیکار کنم سمیرا!

اشکش چکید رو گونه‌ش و گفت:

-باهام کاری نداشته باش دامون، تورو خدا.

دیدن اشکاش دیوونه‌ترم کرد و رفتم جلو تر، اونم رفت عقب تر تا اینکه چسبید به دیوار. رفتم نزدیکش و فقط یه ذره فاصله بینمون بود. دستمو آوردم بالا و اشکشو پاک کردم، بعد گفتم:

-گریه نکن، طاقت بیار!

با چشمهای ناباورش نگام می‌کرد و لباس می‌لرزید، نمی‌فهمید که حالِ دستِ خودم نیست. فاصله‌مون رو هیچ کردم و صورتم روی صورتش قرار گرفت. چشمهامو بستم و صدای قلبش رو به وضوح شنیدم که مثل یه گنجشک تندتند می‌زد. دستمو دور کمرش حلقه کردم و صورتم از اشکاش خیس شد. هیچ تقلایی نمی‌کرد واسه رهایی از دستم و این منو گیج می‌کرد. صورتمو از صورتش فاصله دادم و نگاش کردم. با چشمهایی که پر از اشک بود نگام کرد و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفت:

-نزار همه چی خراب شه دامون، تورو خدا.



چی قرار بود خراب بشه؟! گیج نگاش کردم و گفتم:

-حالم خوب نیست سَمی، می فهمی؟

همونطور که هق هق می کرد پرسید:

-چرا من؟

خندیدم و گفتم:

-تقصیر خودته، آخه چرا انقدر خوشگلی؟!!

قلبش همونطور تندتند می زد و فقط نگام می کرد که یکدفعه ولش کردم و به سرعت از اتاقش خارج شدم. رفتم داخل حمام و آب سرد رو باز کردم و رفتم زیر دوش ایستادم. یخ زدم و پشیمون بودم از کاری که می خواستم باهاش بکنم. حالم بد بود و نمی تونستم از این اتاق لعنتی برم بیرون. چشمهامو بستم و چقدر خوب بود که باهاش کاری نکردم، چقدر خوب بود که چشمهای مانعم شد. توی آینه‌ی حمام به قیافه‌ی داغونم نگاه کردم و پوزخند زدم به مردی که همه چیو تو یه لحظه داشت به باد می داد.

[پارت صد و چهلم]

"عطا"

عصبی و کلافه منتظرِ شاهرخ بودم که واردِ شرکت شد و وقتی منو دید پرسید:

-چرا دم در ایستادی؟

با خشم یقه شو گرفتم و چسبوندمش به دیوار، با تعجب نگام کرد و پرسید:



-داری چیکار می کنی عطا؟

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-برو دعا کن بلایی سر جلوه نیاد وگرنه بد می بینی پسردایی!

پوزخندی زد و گفت:

-چرا همه منو مقصر می دونن؟ یعنی براتون خیلی غیرقابل هضمه که باور کنید جلوه

یه دختر خودخواه و ضعیفه؟

بیشتر عصبی شدم و گفتم:

-شاهرخ ببند دهنتو!

عصبی نگام کرد و دستامو از رو یقه‌ش به شدت پس زد و گفت:

-خوبه، نقشه‌ش گرفت. اون با این کار می خواست همه بهش ترحم کنند که انگار

همینطورم شد!

با کلافگی سرمو تکون دادم و پرسیدم:

-چی بهش گفتمی که خودکشی کرده؟ هان؟

انگار تحملشو از دست داد، چون با خشم نگام کرد و داد زد:

-بهش گفتم عاشقش نبودم، گفتم من فقط عاشقِ خاطره بودم!

-آخه چرا بهش دروغ گفتمی؟

نگام کرد و گفت:

-دروغ نگفتم عطا، من وقتی خاطره وارد زندگیم شد تازه فهمیدم هیچ وقت عاشقِ

جلوه نبودم و فکر می کردم که اینطوریه!



خنده‌ی هیستیریکی کردم و گفتم:

-هه، تو واقعاً پستی شاهرخ. چرا این چیزا رو بهش گفتی؟ مگه نمی‌دونستی چقدر دوستت داره؟ چرا به احساساتش ضربه زدی؟

چشمه‌اشو بست و گفت:

-چرا کسی نمی‌فهمه من چه دردی دارم؟ ها؟ چرا نمی‌فهمین که هر وقت جلوه رو می‌بینم خاطره میاد جلوی چشمهام؟ اگه بهش این حرفها رو زدم چون می‌خواستم دست از سرم برداره، چون دیگه تحملِ کاراشو نداشتم.

چشمه‌اشو باز کرد و ادامه داد:

-چون ازش متنفرم!

[پارت صد و چهل و یکم]

با مُشت کوبیدم تو صورتش و گفتم:

-اینو باید همون اول می‌فهمیدی، همون موقع‌ها که با جلوه خوش می‌گذروندی، نه الان که اون انقدر عاشقت شده!

دستشو کشید کنارِ بینیش که خون می‌اومد و گفت:

-چی؟ خیلی داری طرفداریشو می‌کنی پسرعمه؟!

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-تو با این دفاع کردن مشکل داری؟

زهرخندی زد و گفت:



-نه به اندازه‌ی مشکل داشتنِ تو با من!

نگاش کردم و گفتم:

-دوستش دارم، حله؟

خندید و سرشو به حالتِ تَأَسُّفِ تکون داد، بعد زُل زد تو چشمهام و گفت:

-پس داری از این می‌سوزی؟ ببین داری بخاطرِ یه دختر همه‌چیو خراب می‌کنی!

عصبی غُریدم:

-اون یه دختر نیست، جلوه دختر عمومی تو و دختر دایی منه. اون خواهرِ

عشقت خاطر هس، اون همه چیز منه. می‌فهمی شاهرخ؟!!

-آره می‌فهمم، چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا هیچکی منو نمی‌فهمه!

اینو گفت و رفت داخلِ شرکت. چند دقیقه‌ای همونجا ایستادم و بعد رفتم داخلِ

ماشینم نشستم، باید می‌رفتم ملاقاتِ جلوه. باید بهش می‌گفتم که دوستش دارم، باید

یه کاری می‌کردم شاهرخ رو فراموش کنه! پامو روی پدالِ ماشین فشار دادم و

به سرعت حرکت کردم سمتِ بیمارستانی که جلوه بستری بود. پخشِ ماشین رو روشن

کردم و آهنگِ مورد علاقه‌م رو آوردم و صداشو زیاد کردم:

-من با تو زیر بارونا خیسم

برگشتنو من که بلد نیستم

تو یادِ من دادی همه‌چیزو

نباشی، بی تو تا ابد نیستم

من با تو قهره دیگه با این دل



بین چشم چجوری باریده

راضی به بازیتم همه جوره

بازی تو عالیه با این دل

عاشقم، آخه عاشقم

باش یکم، نباشه غم

عاشقم، آخه عاشقم

باش یکم، نباشه غم...

[پارت صد و چهل و دوم]

ماشینو گوشه‌ای از محوطه‌ی بیمارستان پارک کردم و رفتم داخل. از دور دایی و

زن دایی رو دیدم. به سرعت رفتم سمتشون و گفتم:

-سلام.

جفتشون نگام کردند و دایی گفت:

-سلام عطا جان.

زن دایی هم سلام کرد که پرسیدم:

-حال جلوه چطوره؟

زن دایی با گریه گفت:



-هنوز بهوش نیومده، دکترش می‌گه معده‌شو شستشو دادن اما مثل اینکه قرصهایی که خورده رو مغزش اثر گذاشته و باید منتظر بمونیم بهوش بیاد.

با چشمهای گشادشده از حیرت پرسیدم:

-یعنی چی؟

دایی دستشو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

-ما هم نمی‌دونیم منظورشون چیه!

دستمو مُشت کردم و محکم کوبوندم تو دیوار، صدای خوردشدنِ استخونامو شنیدم و درد تو گل وجودم پیچید ولی من فقط داشتم به جلوه فکر می‌کردم که دایی با نگرانی گفت:

-چیکار می‌کنی عطا؟ دستتو بده.

همینکه دستمو لمس کرد آخم بلند شد و گفتم:

-دایی ولش کنید، خودش خوب می‌شه.

دایی- یعنی چی که خودش خوب می‌شه؟ شاید شکسته باشه.

خواستم چیزی بگم که دکتر جلوه اومد و گفت:

-دخترتون بهوش اومده.

با خوشحالی دویدم سمت اتاقی که جلوه بود و رفتم داخل. روش به سمت پنجره بود و بیرون رو نگاه می‌کرد. دایی و زن دایی هم وارد اتاق شدند. رفتم نزدیک تختش و صداس زدم:

-جلوه؟



برگشت نگام کرد، بعد هم به دایی و زن دایی نگاه کرد. دایی گفت:

-حالت خوبه دخترم؟

با نگاه سردی زل زد بهم و پرسید:

-من کیم؟! شما منو می شناسی؟!!

دستی که سالم بود رو گرفتم به لبه‌ی تخت تا از افتادنم جلوگیری کنم. زن دایی غش کرد و دایی ناباورانه خیره‌ی جلوه بود. پرستار به سرعت وارد اتاق شد و دوید سمت زن دایی. جلوه با تعجب نگامون می کرد و من نمی خواستم باور کنم جلوه حافظه شو از دست داده!

[پارت صد و چهل و سوم]

پرستار با عصبانیت پرسید:

-اینجا چه خبره؟

همونطور که خیره‌ی جلوه بودم گفتم:

-اون مارو نمی شناسه!

پرستار با نگرانی نگامون کرد و گفت:

-باید دکتر رو خبر کنم.

به سرعت از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با دکتر برگشت. دکتر سریع رفت

سمت جلوه و یه سری معاینات روش انجام داد و بعد رو به ما گفت:

-متاسفانه حدستون درسته و ایشون حافظه شون رو از دست دادند!



دایی با عجز گفت:

-آخه این چطور ممکنه؟

دکتر- بهتون گفتم که به مغزش آسیب رسیده و این آسیب روی حافظهش اثر گذاشته.

من هنوزم باورم نمی‌شد و شایدم نمی‌خواستم باور کنم، اما از طرفی وقتی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اینطوری بهتره چون شاهرخ رو دیگه به یاد نمیاره. از دکتر پرسیدم:

-امکانش هست که حافظهش برگرده؟

دکتر دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-بله امکان پذیره ولی معلوم نیست که چقدر طول بکشه تا حافظهش برگرده.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و دکتر از اتاق رفت بیرون. باید یکاری می‌کردم تا وقتی حافظهش رو به دست آورد دیگه ذره‌ای عشق به شاهرخ تو وجودش نداشته باشه. به دایی گفتم تنهامون بزاره و خودم کنار تختش روی صندلی نشستم و پرسیدم:

-تو واقعاً هیچی یادت نمیاد؟

سرشو به طرفین تکون داد و پرسید:

-چیز خاصی رو باید به یاد بیارم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، چیز خاصی نبوده که بخوای به یاد بیاری!

-تو کی هستی؟



-من پسر عمه تم، ما با هم خیلی صمیمی بودیم.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-چقدر خوب!

دوباره بهش لبخند زدم و چقدر خوب بود که شاهرخ رو دیگه دوست نداشت!

[پارت صد و چهل و چهارم]

"کامبیز"

امروز داخل شرکت وقتی شاهرخ رو دیدم دوست داشتم خرخره شو بچوم! بقدری که از این آدم کینه داشتم از هیچ کس نداشتم. اون باعث مرگِ خاطره شده بود، تنها کسی که من عاشقش بودم. اون خاطره رو ازم گرفت. منم کل زندگیشو ازش می گیرم و اول از این شرکت لعنتی شروع می کنم، شرکتی که باعث شد خاطره حرفه‌ای رو بشنوه که نباید می شنید. هنوز اون روز رو یادم نمی‌ره، طبق معمول تو یکی از کلاسای داشتم درس می خوندم که خاطره بهم زنگ زد. با تعجب و کلی ذوق جوابشو دادم و گفتم:

-سلام خاطره، چطوری؟

اما بجای جواب فقط صدای گریه شنیدم و نگران پرسیدم:

-چی شده خاطره؟ چرا گریه می کنی؟

با هق هق گفت:

-اون دوستم نداره کامبیز، تو راست می گفتی!

-منظورت شاهرخه؟ چی شده مگه؟



خواستم داد بزنم که دیدم روی تختش خوابیده و تو گوشش هندزفریه. آروم رفتم جلو و نگاهش کردم، توی خواب چقدر مظلوم به نظر می‌اومد. کنجکاوانه از داخل گوشش هندزفریو درآوردم و گذاشتم داخل گوش خودم تا ببینم چی گوش می‌ده:

-اون روزو می‌بینم، بگردی دنبالم

پرسی از همه هنوز دوستت دارم

به این فکر کنم، چی موند ازت برام

بی این فکر کنی، بدون تو کجام؟

نگاه کنی برات چی مونده از شکست

پلایی که یه شب پشت سرت شکست

ندونی از خودت کجا فرار کنی

ندونی با دلت باید چکار کنی

به این فکر کنی چجوری برگردی

پرسی از خودت کجا گم کردی

شاید یه روز سرد، شاید یه نیمه‌شب

دلت بخواد بشه، برگردی به عقب

نگاش کردم و عجیب این آهنگ دلمو لرزوند، چشمهام رو صورت دیبا دودو می‌زد و
حالم بد شده بود:

-نگاه کنی برات، چی مونده از شکست

پلایی که یه شب، پشت سرت شکست



ندونی از خودت، کجا فرار کنی
ندونی با دلت، باید چکار کنی
به این فکر کنی، چجوری برگردی
بپرسی از خودت، کجا گمم کردی
شاید یه روز سرد، شاید یه نیمه شب
دلت بخواد بشه، برگردی به عقب...

چشمهامو بستم و آهنگ داشت با روحم بازی می کرد، انگار قصدِ جونمو کرده بود. عصبی هندز فریو در آوردم و پرت کردم رو صورتِ دیبا. چشمه‌هاش تکونی خورد و بازشون کرد، اما اون منو نمی دید پس بدون اینکه حرفی بزنم ایستادم و نگاش کردم. ازش متنفر بودم چون مادرش باعث بدبختیای ما شده بود و خیلی راحت داشت زندگیشو می کرد اونوقت مادر من فلج شده بود و منم شده بودم یه آدمِ سنگی بی رحم. چشمه‌هاش اینور و اونور در چرخش بود و یکدفعه یه نفس عمیق کشید. لبخند زد و گفت:

-کامبیز تویی؟

چقدر از لبخندش متنفر بودم.

[پارت صد و چهل و ششم]

جوابشو ندادم که دوباره نفس کشید و گفت:

-بوی عطر تو می شناسم، پس جوابمو بده.



با لحنِ بدی گفتم:

-خب حالا که چی؟ می‌خوای بگی خیلی منو می‌شناسی؟

دوباره لبخند زد و گفت:

-نه من تو رو نمی‌شناسم، فقط بوی عطر تو می‌شناسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچوقت هم منو نمی‌شناسی خانم!

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد:

-کامبیز؟

چشمهامو عصبی بستم و گفتم:

-بله؟

-چرا باهام اینکارا رو می‌کنی؟ چه اشتباهی کردم؟

چشمهامو باز کردم، برگشتم به سمتش و بجای اینکه جوابشو بدم پرسیدم:

-این آهنگِ مسخره چی بود که گوش می‌دادی؟

-سوالمو با سوال جواب نده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-واسه‌ی من تعیین تکلیف نکن دیبا.

-پس جوابمو بده.

عصبی رفتم سمتش، خم شدم روش و نزدیکِ صورتش گفتم:



-اگه بخوام جوابتو می دم، اگه نخوام هم نمی دم.

خنده‌ی هیستیریکی کردم و گفتم:

-سوالِ مسخره‌ای پرسیدی، چونکه ز نمی.

ایندفعه اون خندید و گفت:

-زن؟ خیلی واژه‌ی مسخره‌ای رو به کار بردی، وضعیتِ الانِ من بیشتر شبیه برده‌هاست
تا زن!

بلند خندیدم و گفتم:

-می بینم که روز به روز پررتر داری می شی، حرفهای جدید می زنی. فلسفه بافی
می کنی، فکر کردی این حرفهارو بزنی به حالِ من فرقی هم می کنه؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه، می دونم که برات هیچی مهم نیست حتی مادرت!

اسمِ مادرمو که آورد عصبی شدم و دستمو گذاشتم بیخِ گلوش و فشار دادم. همونطور
که دست و پا می زد گفت:

-دا... دارم... خ... خفه... می... شم... کام... بیز..

[پارت صد و چهل و هفتم]

گردنشو ول کردم و به سرفه کردن افتادم. محکم زدم تو صورتش و گفتم:

-دیگه اسمِ مادرمو نیار، تو اگه الان اینجایی فقط واسه خاطرِ مادرمه پس نگو مادرم
برام اهمیت نداره!



همونطور که سرفه می کرد گفت:

-تو... تو داشتی... خفهم..می... کردی!

-آره داشتم خفتم می کردم، چون زرِ زیادی زدی.

داشت گریه می کرد و صورتشو که قرمز شده بود با دستش گرفت که خندیدم و گفتم:

-درد داره نه؟ این هنوز اولشه، بیشتر از این باید درد بکشی.

اشکاشو با دستاش پاک کرد و گفت:

-آره درد داره ولی نه به اندازه ی دردی که تو این سالها بخاطر چشمهام کشیدم!

دستای مشت شده شل و کنارِ بدنم ول شد. نگاهش کردم و به چشمه اش که نمی دید

خیره شدم. اون درد نمی کشید، اون قدری که می خواستم درد نمی کشید و این یعنی

من باخته بودم! دوباره خنده گرفتم و این خنده واسه فهمیدن اشتباهم بود. یکدفعه

سکوت کردم و چشمهام از حیرت گشاد شد، من داشتم به اشتباهم توی دلم اعتراف

می کردم و نمی فهمیدم امروز چه مرگم شده که دارم این کارا رو می کنم. باید یه کاری

می کردم که دلم خنک بشه و این فکرای بیخود رو نکنم.

.ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم. چشمه اش دودو می زد اما منو

نمی دید. چشمه اش همه ی اعضای صورتشو از نظر گذروند و از روی تخت بلند

شدم. بدون اینکه نگاه کنم از اتاق رفتم بیرون و درِ اتاقشو محکم بستم. دیگه

نتونستم طاقت بیارم و جلوی درِ اتاقش افتادم رو زمین!

قلبم هنوزم داشت تندتند می زد و چشمهای سرگردونِ دیبا یه لحظه هم از جلوی

چشمهام دور نمی شد!



[پارت صد و چهل و هشتم]

"دیا"

در اتاق که بسته شد، دستمو گذاشتم رو قلبم و صورتم گر گرفته بود. وقتی از صدای نفسهای تندی که کامبیز می کشید فهمیدم حالش دست خودش نیست تصمیم گرفتم یه کاری کنم که ولم کنه و دستامو دور کمرش حلقه کردم و نقشه‌م گرفت. چون عصبی بلند شد و از اتاق رفت بیرون، اینو از صدای قدمهای شتاب زده‌ش فهمیدم. داشتم دیوونه می شدم و دلم نمی خواست که دست کامبیز بهم بخوره. برای چندمین بار تو این مدت دعا کردم که کاش می شد ببینم تا بتونم جلوی کامبیز رو بگیرم. ولی بعدش خنده‌م می گرفت، البته برای خدا کاری نداشت که بینایی مو بهم برگردونه و من همیشه به بزرگی خدا ایمان داشتم و دارم. دستام هنوزم می لرزید اما از کامبیز متنفر بودم و هر لحظه هم متنفر تر می شدم. دوست نداشتم دستش بهم بخوره اما زن شرعی و قانونیش بودم و اون اختیار داشت هر کاری بکنه. الان که فکر می کنم تحمل کتک هاش رو دارم اما دست دراز یاشو نه! یاد دامون افتادم و اشکام باز رو گونه‌م روون شد. دیگه باید قید دامون رو می زدم چون نباید بخاطر من بهش آسیبی می رسید و مطمئناً اون عاشق سمیرا می شد. من یه عمر با سمیرا دوستم و می دونم چه شخصیت گیرا و جذابی داره و محاله مردی ببینتش و عاشقش نشه. میون گریه خندیدم به حال و روزی که داشتم. مجبور بودم خیلی راحت از کسی که دوستش داشتم بگذرم و پیشکشش کنم به دوست صمیمیم. البته من دیگه زندگیم دست خودم نبود و همه چی بستگی به کامبیز و تصمیمش داشت، به کامبیزی که احساس می کردم داره تغییر می کنه و دیگه اون آدم سابق نیست!



هندز فریمو دوباره گذاشتم داخل گوشم و صداشو زیاد کردم، آهنگِ روز سرد از شادمهر بود و عجیب به حال و روز این روزهای من و کامبیز می خورد، کاش این آهنگ رو گوش می داد و کمی، فقط کمی نظرش رو عوض می کرد.

نگاه کنی برات چی مونده از شکست
پلایی که یه شب پشتِ سرت شکست

.....

و تو امتداد روزهایی هستی
که پایانش همچون قهوه‌ی اسپرسو
کامم را تلخ می کند...

[پارت صد و چهل و نهم]

"شاهرخ"

از صبح عصبی بودم و الکی به در و دیوارِ خونه هم گیر می دادم چه برسه به بقیه. شادی اومد پیشم و پرسید:

-داداش چته؟ چرا انقدر استرس داری؟ اتفاقی افتاده؟

با خشم زل زدم بهش و هیچی نگفتم. ترسید و ازم دور شد، بایدم تنهام می زاشت؛ چون همه چی زیر سرِ خودش بود!

اون نباید پای دیبا مقدم رو به این خونه باز می کرد. بهش نگاه کردم که رفت و روی مبلِ اون طرفِ سالن نشست، ازش پرسیدم:



-استادت کی میاد؟!

با گیجی نگام کرد و گفت:

-الانا دیگه می رسه، چطور؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم!

گیج تر از قبل نگام کرد و دیگه چیزی نپرسید. خودمم گیج بودم که این رفتارم برای چیه؟! صدای زنگ آیفون اومد و به سرعت سرم به سمت آیفون چرخید، قلبم شروع کرد به تندتند زدن و هول شدم. شادی از جا بلند شد و همینطور که از کنارم رد می شد تا بره درو باز کنه با تعجب نگام می کرد. آیفون رو برداشت و گفت: -کیه؟

بعد لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید داخل استاد.

وقتی فهمیدم دیبا اومده، سریع رفتم روی یکی از مبل‌ها نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. چشمام به تلویزیون بود، اما تمام حواسم پیش در ورودی بود که دیبا و زیبا وارد شدند. صدای احوال‌پرسی شونو شنیدم و بعد یکدفعه دیبا گفت:

-سلا آقای احتشام!

هول شدم و صاف نشستم، نگاهم افتاد به زیبا که با پوزخند نگام می کرد و حرصم گرفت؛ اما به روی خودم نیاوردم و جواب دیبا رو دادم:

-سلام خانم مقدم!

لبخند زد و یواش به شادی چیزی گفت و شادی هم خندید. بعد رفتن سمت دیگه ی سالن که پیانو قرار داشت. مثل همیشه اول دیبا نشست پشت پیانو و یه آهنگ



نواخت. با لذت به آهنگ گوش دادم و بعد نوبتِ شادی بود تا آهنگ بزنه، شادی آهنگ می زد و من خیره ی نیم رخ دیبا بودم! همینطور داشتم نگاهی می کردم که یکی کنار گوشم گفت:

-بهبتره زیاد نگاه نکنی چون می ترسم رودل کنی!

برگشتم و با خشم بهش نگاه کردم، واقعاً گستاخ بود و داشت اذیتم می کرد با این کاراش.

[پارت صد و پنجاهم]

آروم خندید و گفت:

-تو واقعاً جالبی شاهرخ!

همونطور عصبی نگاهی می کردم، این دخترِ گستاخ چطور به خودش اجازه می داد و با من خودمونی حرف می زد؟! از اولم که دیدمش ازش خوشم نمی اومد و انگار داشت یه چیزی رو از دیبا مخفی می کرد!

وقتی دیدم همونطور با خنده نگاه می کنه صورتم رو بردم نزدیکش و با حرص گفتم:

-دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی زیبا خانم، بهتره حواست به خودت باشه!

بیشتر از قبل خندید و گفت:

-حالا داری تهدیدم می کنی، نکن این کارارو آقای مهندس چون اصلاً بهت نمیاد.

از این همه پروویش در عجب بودم و احساس می کردم از من بدش میاد اما

نمی دونستم چرا! سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و ازش پرسیدم:



-تو با من مشکلی داری؟

با خشم زل زد تو چشمهام و گفت:

-از مشکلم یکم اونطرف تر!

گیج و سردرگم پرسیدم:

-چرا؟

-چون تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی!

چشمهام از حیرت گشاد شد و معنی حرفشو نفهمیدم، احساس می کردم از چشمه‌هاش

آتیش می باره و منتظر یه جرقه س تا منفجر بشه، برای همین گفتم:

-تو داری اشتباه می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-نه آقای مهندس، تو داری اشتباه می کنی و مطمئن باش ولت نمی کنم تا انتقام مادر و

پدرمو ازت بگیرم!

واقعاً نمی دونستم داره از چی حرف می زنه. از روی مبل بلند شد و گفت:

-بچرخ تا بچرخیم آقای مهندس!

اینو گفت و رفت سمت دیبا و شادی. هنوزم گیج بودم و منظورشو از حرفهایی که زد

نفهمیدم. من اصلاً مادر و پدرشو تا حالا ندیده بودم اونوقت چطور می تونستم باعث

مرگشون بشم؟! نگاهم افتاد به دیبا و دوباره هول شدم، انگار که منو می دید. بعضی

اوقات یه جووری بهم خیره می شد که اگه نمی دونستم نابیناست فکر می کردم داره منو

می بینه! الانم روی مبل کنار پیانو نشسته و خیره ی من شده! شادی هم داره پیانو

می زنه و چقدر تصویر دیبا کنار پیانو با چشمهایی که خیره به منه، قشنگه!



یکدفعه به خودم اومدم و دستمو مشت کردم تا بتونم احساساتمو کنترل کنم. انگار داشت یه اتفاقی در وجودم می افتاد که خودمم متعجب می کرد!

[پارت صد و پنجاه و یکم]

نگاه ازش گرفتم و ایندفعه خیره شدم به تلویزیون. حرفهای زیبا تو سرم اِکو می شد و داشتم به خودم فشار می آوردم تا شاید چیزی یادم بیاد، اما هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم و واقعاً نمی فهمیدم چرا زیبا اینطوری در موردم فکر می کنه. عصبی شده بودم و مغزم قفل کرده بود، از جا بلند شدم و تصمیم گرفتم برم شرکت. بدون خدا حافظی از شادی و استادش از خونه زدم بیرون و سنگینی نگاه زیبا رو تا لحظه ی خروجم از خونه روی خودم احساس می کردم. این نگاه آزارم می داد، حتی بیشتر از مرگِ خاطره! سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت شرکت در حالی که یه لحظه هم چشمهای به خون نشسته ی زیبا از خاطرمد دور نمی شد.

"دیبا"

از همون بدو ورود نگاهِ شاهرخ رو روی خودم حس می کردم و این منو می ترسوند! دوست نداشتم شاهرخ عاشقم بشه، دوست نداشتم کامبیز به خواسته ش برسه. وقتی پیانو زدم و شادی بجای من نشست پشت پیانو دوباره هم اون نگاه رو حس می کردم اما یکدفعه دیگه حسش نکردم و نفس عمیقی کشیدم. چند دقیقه گذشت و شاهرخ از خونه رفت بیرون، اینو از صدای قدمهاش و بوی عطرش که دور می شد فهمیدم! البخندی زدم و به شادی گفتم:

-خیلی خوب می زنی عزیزم.



شادی با لحنی که خوشحالی ازش می‌بارید گفت:

-راست می‌گید استاد؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

-من هیچ وقت دروغ نمی‌گم!

صدای خنده‌ی کوتاهِ زیبا رو شنیدم و گیج شدم، اما به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم که موبایلم زنگ خورد. دستمو بردم داخل جیب مانتوم و گوشیمو درآوردم. بعد دکمه‌ی وصل ارتباط رو زدم و در کمال ناباوری صدای شاهرخ پیچید تو گوشی:

-چرا؟!!

با تعجب و گیج داشتم به این فکر می‌کردم که چرا بهم زنگ زده که دوباره حرفشو تکرار کرد:

-چرا؟!!

معنی این چرایی که می‌پرسید رو نمی‌فهمیدم و کنار زیبا و شادی هم نمی‌تونستم حرف بزنم. پس گفتم:

-یه لحظه گوشی دستتون باشه.

بعد هم از زیبا خواستم منو ببره یه گوشه‌ی خلوت تا بتونم راحت حرف بزنم. زیبا هم چشمی گفت و منو بلند کرد و برد یه جای دیگه. کمک کرد روی مبل نشستم و از صدای قدم‌هایش فهمیدم که ازم دور شد. تازه تونستم یه نفس راحت بکشم و بعد صداش کردم:

-آقای احتشام؟



[پارت صد و پنجاه و دوم]

انگار دیوونه شده بود که دوباره پرسید:

-چرا دیبا؟

اسمو که صدا زد دستم لرزید ولی آرامشمو حفظ کردم و پرسیدم:

-چرا چی؟

-چرا واردِ زندگیِ ما شدی؟!

قلبم انگار از یه ساختمان بلند به پایین پرت شد، لبم شروع کرد به لرزیدن و نمی فهمیدم چرا داره همچین سوالی رو ازم می پرسه؟ صدای نفسهاشو می شنیدم که گفت:

-جوابمو بده، سکوت نکن.

صداش انگار بغض داشت و این بیشتر اذیتم می کرد. با گیجی تمام جوابشو دادم:

-نمی دونم آقای احتشام!

صدای خنده ش رو شنیدم اما وقتی حرف زد انگار داشت گریه می کرد:

-خاطره مرد و همه ی دنیا مرگشو انداختن گردن من، حتی خودم! اما هیچکس، حتی خودش هم نفهمید که چقدر عاشقشم. آره من عاشقش بودم و باهاش احساس خوشبختی می کردم اما جلوه نمی زاشت زندگی کنم و هر وقت می دیدمش عذاب وجدان می گرفتم واسه عشقی که تو دلش ساختم و بعد عاشقِ خواهرِ دوقلوش شدم! همیشه فکر می کردم هیچکس نمی تونه جای خاطره رو تو قلبم بگیره و تا ابد



عاشقش می‌مونم، عکسشو زدم رو دیوارِ اتاقم تا هر روز ببینمش و عشقش توی قلبم
پررنگ و پررنگ تر بشه اما حالا انگار داره تو وجودم یه اتفاقهایی می‌افته، انگار
خاطره داره کم‌کم از دلم می‌ره بیرون و یکی دیگه جاشو می‌گیره!

دستام بیشتر از قبل لرزید و خون تو رگام یخ بست. منظورش از یه نفر دیگه کی
بود؟ فقط تو دلم دعا می‌کردم اون یه نفر من نباشم. صدای خنده‌های جنون‌آمیز
کامبیز توی مغزم اِکو شد و اشکم چکید رو گونه‌م. نباید این اتفاق می‌افتاد، شاهرخ
نباید عاشقم می‌شد. می‌دونستم مرگِ خاطره هیچ ربطی به شاهرخ نداره اما با بی
رحمی تمام گفتم:

-منم تو رو تو مرگِ خاطره مقصر می‌دونم، حداقل باید با عشقت بهش اون کاراتو
جبران کنی پس فکر کنم خیلی بی‌رحمیه اگه بخوای جاشو تو قلبت بدی به یکی
دیگه!

سکوت شد و باز هم فقط صدای نفس هاشو می‌شنیدم که یكدفعه گفت:

-اما تو اون روز ازم دفاع کردی، تو تنها کسی بودی که منو مقصر نمی‌دونست، حالا چی
شده که داری می‌ری طرفِ اونا و منو مقصر می‌دونی؟

قلبم به درد اومد و سعی کردم جلوی لرزشِ صدامو بگیرم، شاهرخ نباید عاشقِ من
می‌شد برای همین گفتم:

-من اون روز اشتباه کردم و الان اینو فهمیدم!

-اما دیبا...

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

-اما و اگر نداره، من باید قطع کنم چون وقتِ کلاسم داره میگذره.



سریع گوشیه قطع کردم و اشکام رو صورتم جاری شد. من داشتم تبدیل می شدم به
یه آدمِ دروغگو و کم داشت از خودم بدم می اومد.

[پارت صد و پنجاه و سوم]

"زیبا"

وقتی دیبا رو روی مبل نشوندم پشتِ ستون ایستادم و حرفهاشو با شاهرخ شنیدم. از
این همه خوبیش حرصم گرفت و رفتم سمتِ شادی، لبخندی بهش زدم و گفتم:
-با اجازه من یه دقیقه می رم تو حیاط باید به یک نفر زنگ بزنم.

اونم لبخند زد و گفت:

-اختیار داری عزیزم، اجازه لازم نیست.

تشکری کردم و رفتم داخلِ حیاط. موبایلمو از داخلِ جیبم درآوردم و زنگ زدم
بهش، بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-سلام زیبا، چه خبر شده؟

با شنیدنِ صداش دوباره لرزه به تنم افتاد ولی سعی کردم آرام باشم و گفتم:

-دیبا داره همه چیو خراب می کنه!

صدای عصبیش پیچید تو گوشه:

-یعنی چی؟ مگه چیکار کرده؟

-فکر کنم شاهرخ داره عاشقش میشه اما دیبا داره بی محلی می کنه، داره یه کاری
می کنه شاهرخ نسبت بهش سرد بشه.



مکتی کرد و بعد گفت:

-زیبا تو مطمئنی؟

-آره کامبیز، خودم حرفهای دیبا رو پشتِ تلفن شنیدم.

عصبی داد زد و گفت:

-زیبا ببین بهت چی میگم، باید حواست به همه چی باشه، فهمیدی؟

ایندفعه من عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-کامبیز من فقط دارم بخاطر مرگِ پدر و مادرم اینکارو میکنم و نمی‌خوام صدمه ای به دیبا برسه، پس حواست باشه.

-زیبا برای من تعیین تکلیف نکن، من هر جور بخوام با دیبا رفتار می‌کنم تو فقط حواست به شاهرخ باشه.

داشتم کم کم خسته می‌شدم از این همه پنهان کاری و گفتم:

-اگه به شاهرخ برم بگم چی میشه؟ هان؟ بالاخره که می‌فهمه من کیم!

دوباره داد زد:

-فکر کردی وقتی بفهمه تو دخترِ همون کسایی هستی که کشتشه شون اشتباهشو قبول می‌کنه؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-خب میرم به پلیس خبر میدم تا دستگیرش کنند!

[پارت صد و پنجاه و چهارم]



شروع کرد به خندیدن و هر لحظه صدای خنده ش بلندتر از قبل می شد. عصبی گفتم:

- برای چی داری می خندی کامبیز؟

صدای خنده ش قطع شد و گفت:

- خیلی ساده ای زیبا، فکر کردی پلیسا بدون مدرک حرفتو باور می کنند. شاهرخ هیچ مدرکی از خودش بجا نذاشته وگرنه همون موقع که با پدر و مادرت تصادف کرد می گرفتنش.

چشمهام پر از اشک شد و با بغض گفتم:

- پس باید چیکار کنم؟

- همون کاری که من بهت گفتم رو بکن.

اشکام روون شد رو گونه م و گفتم:

- نمی تونم، دیگه نمی تونم لبخندهای دیبا رو ببینم و بازم بهش دروغ بگم. دیگه

نمی تونم گولش بزنم، عذاب وجدان داره دیوونه م می کنه.

دوباره عصبی داد زد:

- تو غلط می کنی زیبا، خودت می دونی که اگه از حرفهام سرپیچی کنی چه اتفاقی می افته!

دستم شروع کرد به لرزیدن و سرم تیر کشید. بدنم درد گرفت و تموم اون صحنه های دردناک دوباره اومد تو ذهنم، دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم و احساس کردم دستم مزه ی خون می ده! دستمو از روی دهنم برداشتم و نگاهش کردم، پر از خون بود!



با ترس و چشمهای گشادشده نگاهمو از دستم گرفتم که صدای کامبیز رو شنیدم:
-تو که دوست نداری دوباره این بلا سرت بیاد؟! تو که دوست نداری مثل الان تا سر
حد مرگ بترسی!

نه نمی خواستم، اصلاً دلم نمی خواست دوباره اون لحظه های وحشتناک تکرار بشه. من
همین الانشم با یادآوری اون اتفاق می ترسم اونوقت معلوم نیست با دوباره اتفاق
افتادنش چه بلایی سرم بیاد، مطمئناً سنگکوب می کنم!

به دستم نگاه کردم، تمیز بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که نا داشت گفتم:
-نه نمی خوام، تو رو خدا دیگه اونکارو با من نکن چون طاقتشو ندارم.

-چون می دونم طاقت نداری دارم بهت می گم که هر کاری که باید بکنی رو انجام بده و
به این عذاب وجدان مسخره ت هم اصلاً فکر نکن.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-سعی می کنم که به هیچی جز انتقامم فکر نکنم، اما تو هم باید قول بدی با من کاری
نداشته باشی.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-بهت قول می دم.

ازش تشکر کردم و گوشی قطع شد. حالم باز بد شده بود و هیچ کاری جز اطاعت از
کامبیز نداشتم. کاش هیچوقت نمی اومدم تهران، کاش هیچوقت کامبیز رو
نمی دیدم. کاش مادر و پدرم نمی مردن، کاش دیبا انقدر مهربون نبود، کاش.

[پارت صد و پنجاه و پنجم]



"کامبیز"

شقیقه‌هام رو با دستم ماساژ دادم و عصبی از شرکت اومدم بیرون. انقدر عجله داشتم که محکم با یک نفر برخورد کردم. سرمو آوردم بالا و نگاهم افتاد به شاهرخ، دستمو کنار پاهام مشت کردم و سعی داشتم آرامش خودم رو حفظ کنم که پرسید:

-این ساعتِ روز کجا می‌رید آقای سهیلی؟ مرخصی گرفتید؟

دلَم می‌خواست با مُشت بکوبم تو صورتش ولی اینجوری همه چی بهم می‌ریخت پس لبخندی زدم و گفتم:

-یه موردِ ضروری پیش اومده نتونستم مرخصی بگیرم، باید همین الان برم خونه.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-ایندفعه اشکالی نداره، خودم براتون مرخصی رد می‌کنم.

ازش تشکر کردم و از کنارش رد شدم در حالی که دلَم می‌خواست از شدتِ حرص داد بزنم. سوارِ ماشینم شدم و راه افتادم سمتِ خونه، دیبا داشت همه ی برنامه های من رو بهم می‌ریخت و من باید جلوشو می‌گرفتم. دیگه داشت با این کاراش کلافه م می‌کرد و باید یه درسِ درست و حسابی بهش می‌دادم. رسیدم خونه و ماشینو پارک کردم. به سرعت واردِ خونه شدم و داد زدم:

-دیبا!

مادرم سراسیمه از اتاق اومد بیرون و همونطور که دستش به چرخِ ویلچر بود پرسید:

-چی شده؟ با دیبا چیکار داری؟

نگاهش کردم و گفتم:



-مامان بهتره همین الان برگردی داخلِ اتاق و دخالت نکنی.

اما مادرم سر جاش ایستاد و با نگرانی گفت:

-من نگرانِ اون دخترم، آخه چی از جونش می‌خوای؟

عصبی سرش داد زدم:

-به شما مربوط نیست، برین تو اتاقتون.

مادرم فقط عمیق نگاه کرد و برگشت داخلِ اتاقش. دیبا جواب نمی‌داد برای همین

پرستاری که تازه براش گرفته بودم رو صدا کردم:

-فریده؟ فریده؟

سریع از داخلِ آشپزخونه اومد بیرون و سربه زیر گفت:

-بله آقا؟

-خانم کجاست؟

با ترس و مین مین گفت:

-داخل... انا... قشونن.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-تو همین پایین باش و کاراتو انجام بده، هر صدایی هم شنیدی بالا نمیای فهمیدی؟

سرشو به معنی فهمیدن تکون داد و برگشت داخلِ آشپزخونه. منم از پله‌ها رفتم بالا و

درِ اتاقِ دیبا رو به شدت و یکدفعه ای باز کردم.

[پارت صد و پنجاه و ششم]



خواب بود و به محض شنیدن صدای در از خواب پرید و گفت:

-کیه؟

خندیدم و گفتم:

-منم خانمم، مثل اینکه خسته بودی گرفتی خوابیدی!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-آره خسته بودم.

رفتم جلوتر و درست نزدیکش روی لبه ی تخت نشستم، به صورتش نگاه کردم و دست کشیدم به سرش. همینکه دستم نشست رو موهای سرشو کشید عقب و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

از اینکه تا این حد ازم می ترسید خوشم اومد و گفتم:

-نه، هیچی نشده فقط می خوام کنار خانمم باشم!

سری تکون داد و گفت:

-نه اشکالی نداره.

همونطور که سرشو نوازش می کردم یکدفعه موهایشو کشیدم و با خشم گفتم:

-این چه غلطی بود که کردی؟

صدای آخش بلند و چشمهایم پر از اشک شد، دستشو گرفت به سرش و سعی داشت دستمو از موهای جدا کنه که بیشتر موهایشو کشیدم و پرسیدم:



-چرا این کارو کردی؟

همونطور که اشک می ریخت گفت:

-کدوم کار؟

از اینکه خودشو می زد به اون راه بیشتر عصبی شدم و سرش داد زد:

-خودتو نزن به اون راه دیبا، چرا به شاهرخ اون حرفها رو زدی؟!

لبشو به دندون گرفت و بعد گفت:

-موهامو ول کن کامبیز دردم گرفت.

خندیدم و گفتم:

-منم همینو می خوام که دردت بگیره و دیگه سر خود کاری انجام ندی.

-تو از کجا فهمیدی من چی به شاهرخ گفتم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو فکر کردی من تو رو همینجوری ول می کنم تا هر غلطی دلت خواست بکنی؟ نخیر

من همه جا و تو هر موقعیتی حواسم به تو هست خانمم!

دوباره لبشو به دندون گرفت و گفت:

-سرم داره منفجر میشه، ولم کن.

از اینکه حرفهام براش اهمیت نداشت حرصم گرفت و بیشتر موهاشو کشیدم که

ایندفعه به التماس و خواهش افتاد:

-تورو خدا، خواهش می کنم ولم کن.

نمی دونم چی شد که ولش کردم و ولو شدم روی تخت.



[پارت صد و پنجاه و هفتم]

اونم سرشو گرفت تو دستاش و زار زد. خیره شدم به سقف و تو سکوت فکر کردم. احساس می کردم یه اتفاقی داره میفته، نباید ولش می کردم باید هنوز می زدمش اما نمی دونم چرا دلم براش سوخت.

نگاهمو از سقف گرفتم و ایندفعه به دیبا خیره شدم که داشت گریه می کرد، عصبی پوفی کشیدم و گفتم:

-گریه نکن که اون روم باز بالا میاد.

صداشو آورد پایین تر و آرام تر گریه کرد. ایندفعه به آرامی ازش پرسیدم:

-چرا اون حرفهارو به شاهرخ زدی؟ مگه ما قرارمون چیز دیگه ای نبود؟

همونطور که هق هق می کرد گفت:

-من... من... دلم... براش... می... سوزه... نمی... تونم.

باز عصبی شدم و صدام کمی رفت بالاتر:

-تو غلط کردی دلت برای اون می سوزه، تو فقط باید دلت برای خودت بسوزه؛ بفهم اینو دیبا.

جوابش فقط گریه بود و این منو عصبی تر از قبل می کرد برای همین از روی تخت بلند شدم و رفتم نزدیکش، محکم با دستم اشکاشو پاک کردم و لبمو بردم نزدیک گوشش، بعد آرام گفتم:

-تو باید سر قولی که به من دادی بمونی وگرنه آقا دامونت می ره رو هوا!



دوباره دستاش شروع کرد به لرزیدن و با صدای خش داری گفت:

-به اون کاری نداشته باش، فکر نکن اگه به وسیله ی دامون تهدیدم کنی من حرفاتو

گوش می‌دم! من نمی‌تونم با شاهرخ احتشام بازی کنم، دلم نمیاد!

شوکه شده نگاش کردم و کم کم خنده م گرفت، یه خنده ی هیستیریک که از روی

حرص بود. بعد همونطور که لبم کنار گوشش بود گفتم:

-تو این بازی قراره فقط شاهرخ عاشق بشه نه تو، اینو که خوب می‌دونی؟

سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-من عاشق شاهرخ نیستم فقط دلم براش می‌سوزه چون عشقشو از دست داده و همه

اونو مقصر می‌دونن در حالی که خاطره بخاطر ناراحتی قلبیش مرده!

اسم خاطره خونمو به جوش آورد، لبمو از کنار گوشش دور کردم و یقه شو گرفتم تو

دستم. تو صورتش خیره شدم و گفتم:

-تو چی می‌دونی، ها؟ وقتی از هیچی خبر نداری پس اون دهننتو باز نکن و از شاهرخ

دفاع نکن. دور عشق و عاشقی با شاهرخ رو هم خط بکش چون اگه عاشقش بشی

دیگه این کامبیزی که روبروت نشسته نیستم، میشم یه کامبیزی که جهنم الانتو برات

جهنم تر می‌کنه، فهمیدی؟

[پارت صد و پنجاه و هشتم]

"دیبا"



ازش می ترسیدم و از اینکه بخواد بلایی سر اطرافیانم بیاره بیشتر، برای همین سر مو به سرعت بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره می فهمم.

-پس دیگه از اینکارا نکن و نقشه مونی عملی کن.

با اینکه از درون داغون بودم اما نشون نمی دادم و فقط باهاش موافقت کردم تا بیشتر از این عذابم نده. حالم داشت از این همه ضعیف بودنِ خودم بهم می خورد، اما من فقط به دختر ضعیف و نابینا بودم که هیچکاری نمی تونست واسه محافظتِ اطرافیانش انجام بده جز اطاعت از کامبیز!

باز بغض نشست تو گلوم اما انقدر نفس عمیق کشیدم تا نترکه و دستم جلوی کامبیز رو بشه. اونم چند دقیقه ای نشست و بعد رفت، اینو از صدای قدمهاش که دور میشد فهمیدم. وقتی در بسته شد خودمو انداختم رو تخت و راحت گریه کردم. تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم و خلاصی ازش کار من با این وضعیتم نبود. صدای آلام موبایلم وادارم کرد که از روی تخت بلند بشم، دستمو روی میز کشیدم تا پیداش کنم. دستم خورد بهش و از روی میز برداشتمش، جواب دادم و صدای هامون پیچید تو گوشه:

-سلام دیبا، خوبی؟

چندتا سرفه کردم تا صدام صاف بشه و گفتم:

-سلام هامون، من خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم.

-کاری باهام داشتی؟

مکت کوتاهی کرد و بعد گفت:



-باید با هم حرف بزنیم دیبا!

-خب بگو؟

-اینطوری نمی شه، باید ببینمت.

ترسیدم و دستم باز شروع کرد به لرزیدن، هامون چیکارم داشت که می خواست ببینتم؟ آگه کامبیز می فهمید چی؟! سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و بعد گفتم:

-اما من نمی تونم، کامبیز رو که می شناسی یه ذره حساسه.

صداش کمی عصبی شد:

-آره می شناسمش ولی باید ببینمت، پس خودت یه کاریش بکن.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم.

[پارت صد و پنجاه و نهم]

حرفهای هامون نگرانم کرده بود و احساس می کردم قراره اتفاقی بیفته، باید هرطور که میشد از خونه برم بیرون. فکری کردم و فریده رو صدا زدم، چندثانیه گذشت تا وارد اتاق شد و گفت:

-بله خانم؟

با صدای آرومی پرسیدم:

-آقا کامبیز خونه س؟

اونم صداشو آروم کرد و گفت:



-آره، اما دارن آماده می‌شند که برگردن شرکت.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: -خوبه!

بعد به فریده گفتم:

-هر وقت آقا رفت بیا اتاقم کارت دارم.

باشه ای گفت و رفت. منم به هامون زنگ زدم و گفتم تا یک ساعت دیگه همدیگه رو

تو پارک نزدیکِ خونه ببینیم، اونم با خوشحالی قبول کرد. با اینکه خیلی دلم

می‌خواست حرفهای دامون رو بشنوم اما از اینکه کامبیز بفهمه هم خیلی می‌ترسیدم

و همش استرس داشتم تا اینکه فریده اومد و گفت:

-آقا رفتند خانم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-فریده من باید برم بیرون، تو هم باید حواست باشه که هر وقت آقا اومد بهم زنگ

بزنی.

صدای ترسیده ش رو شنیدم که گفت:

-نه خانم خواهش می‌کنم این کار رو نکنید، اگه آقا بفهمه جفتمون تو دردسر میفتیم.

-خب میتونیم بگیم تو خبر نداشتی و من یواشکی رفتم تا برای تو اتفاقی نیفته.

-اما خانم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-دیگه اما و اگر نداره، الان فقط بیا کمکم کن لباسمو عوض کنم.



با تردید باشه ای گفت و تو لباس پوشیدن کمکم کرد. از اتاق که داشت می رفت بیرون گفت:

-خانم تورو خدا زود برگردید.

باشه ای گفتم و رفت. به هامون زنگ زدم و گفتم آماده ام، اونم بعد از چند دقیقه رسید و زنگ زد تا برم پایین. فریده کمکم کرد و رفتم پایین، با هامون احوال پرسیدیم و فریده کمکم کرد تا بشینم داخل ماشین هامون. ماشین که حرکت کرد فهمیدم هامون هم نشسته.

[پارت صد و شصتم]

استرس داشتم و فکر کردم هر لحظه ممکنه کامبیز برگرده خونه و وقتی بفهمه من نیستم غوغا به پا می کنه. دستامو تو هم گره زده بودم و هی لبمو به دندون می گرفتم که هامون پرسید:

-چته دیبا؟

به خودم اومدم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم، لبخند زدم و گفتم:

-هیچیم نیست!

-مطمئنی؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم و هامون دیگه هیچی نپرسید. ماشین که ایستاد پرسیدم:

-رسیدیم؟



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آره.

از ماشین پیاده شدم و ایستادم تا هامون بیاد کمکم. بلافاصله اومد و کمکم کرد تا بریم داخل پارک. دستمو گرفت و روی یک نیمکت نشستیم. چند ثانیه ای سکوت بود بینمون تا اینکه گفتم:

-منتظرم حرفاتو بشنوم، من باید زود برگردم خونه.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-حتماً چون ازش می ترسی باید زود برگردی!

کمی هول شدم و گفتم:

-چرا باید ازش بترسم؟

صداش کمی رفت بالا:

-چون با نقشه وارد زندگیت شده؟ چون اصلاً عاشقش نیستی؟ چون اونم عاشقت نیست؟!

قلبم تند تند میزد و دستام می لرزید، اما بازم خودمو زدم به اون راه:

-نمی دونم درمورد چی حرف می زنی!

سرم داد زد:

-چرا خیلی هم خوب می دونی، منم می دونم فقط اینو نمی فهمم چرا وقتی این چیزا رو

می دونستی بازم باهات ازدواج کردی؟

بغض نشست تو گلوم و گفتم:



-این چیزا به تو مربوط نیست هامون، تورو خدا خودتو قاطی این مسائل نکن.

صدای پوزخندی که زد رو شنیدم و بعد گفت:

-من الان وسط ماجرام چون رفتم دیدن کامبیز و بهش گفتم هر جور که شده جلوشو می گیرم!

با ترس و نگرانی گفتم:

-تو نباید این کارو می کردی هامون، الان جونت در خطره.

-برام مهم نیست، فقط میخوام بدونم چرا باهش ازدواج کردی؟

[پارت صد و شصت و یکم]

با چشمهایی که نمی دید ازش خواستم چیزی ازم نپرسه، که کاری با کامبیز نداشته باشه اما اون انگار خیلی بی اعصاب تر از این حرفها بود، چون صدای عصبیش پیچید تو گوشم:

-دبیا حرف بزن، من دیگه کوتاه نمیام.

دستمو مشت کردم و گفتم:

-تو هیچ کاری از دستت برنمیاد!

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-فقط دلیل ازدواجتو بگو دبیا.

لبمو به دندون گرفتم و صدام رفت بالا:



-چون نمی خواستم بیشتر از این بلا سرم بیاد!

صدای متعجبش رو شنیدم وقتی پرسید:

-منظورت چیه؟!

چشمهامو با درد بستم و گفتم:

-کسی که باعث شده نابینا بشم کامبیزه می فهمی؟! اون تهدیدم کرد که اگه باهاش ازدواج نکنم یه بلای دیگه ای سرم میاره، حتی تهدیدم کرد باعث فلج شدن رامیلا میشه! باهاش ازدواج کردم چون دیگه نمی خوام زجر بکشم واسه یه نقص عضو دیگه، چون نمی خوام به اطرافیانم که برام مهمن آسیب برسه!

هامون سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت، سکوتش عصبیم می کرد و احساس بدی بهم دست می داد برای همین گفتم:

-یه چیزی بگو.

از صداش هیچ چیز رو نمی شد فهمید، انگار هیچ احساسی درونش نبود وقتی گفت:

-پس اون تورو کور کرده و تو ادعا کردی عاشقشی و الان زنش، چه جالب!

حرفی واسه ی گفتن نداشتم و شنیدن حماقتم از زبون یک نفر دیگه باعث میشد خجالت بکشم اما حتی این حس هم دیگه فایده ای نداشت.

-تو چه غلطی کردی دیبا؟!

صدای خشمگین و بلندش منو ترسوند و چون انتظارش رو نداشتم چونه م از بغض لرزید، بازم سکوت کردم که گفت:

-تو بخاطر دیگران داری زندگی خودتو نابود می کنی؟ همون کسایی که داری ازشون محافظت میکنی می دونی اگه بفهمن داری ذره ذره نابود میشی چه بلایی سرشون



میاد؟ به مادرت، پدرت و رامیلا فکر کردی؟ تو چت شده دیبا، تو که انقدر ضعیف نبودی.

طبق معمول اشکام زودتر از من به حرف اومدند و بغضی که داشت خفه م می کرد ترکید. هامون بی هوا دستمو گرفت تو دستای گرمش و گفت:
-چرا گریه می کنی حالا؟ من کمکت می کنم تا از دستش راحت شی.

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون، سریع سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه، نه، هامون تو هیچکاری نمیکنی. من الان دیگه اون دیبای سابق نیستم، تو راست میگی من ضعیف شدم. من دیگه نمی تونم یه بلای دیگه ای تو زندگیم رو تحمل کنم، وقتی فهمیدم نابینا شدم خیلی سعی کردم تا باهاش کنار اومدم اما حالا دیگه اونقدر قوی نیستم تا طاقت بیارم.
-اما دیبا تو در خطری.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-ترجیح میدم خودم در خطر باشم تا اطرافیانم! احساساتمو درک می کنی هامون؟

#پارت_صد_و_شصت_و_یکم

[پارت صد و شصت و دوم]

باز صداش رفت بالا و گفت:

-نه درک نمیکنم! هیچوقت درکت نکردم، همیشه ی خدا به فکر اطرافیان بودی جز خودت. چرا هیچوقت به خودت فکر نکردی؟ چرا هیچوقت نخواستی بفهمی همه



دوستت دارند؟ من عاشقتم دیبا می فهمی؟ نمی توئم بشینم و دست رو دست بزارم تا نابود بشی، نمی توئم زجر کشیدن تو ببینم، بخندم و بگم اتفاقی نیفتاده. آخه چرا با من و خودت اینطور می کنی؟

وقتی از عشق حرف میزد دامون می اومد تو ذهنم و یه گوشه ای از قلبم واسه نداشتنش درد می گرفت اما دیگه الان چه فایده ای داشت فکر کردن به عشقی که بی سرانجام بود؟ نمیخواستم بی رحم باشم اما باید می شدم پس گفتم:

-من هیچوقت به عنوان یک مرد دوستت نداشتم و ندارم هامون، تو فقط پسرعموی من هستی و به این عنوان دوستت دارم. حتی اگه کامبیز هم نبود ما با هم ازدواج نمی کردیم!

-آخه چرا؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-دلیلشو نپرس، فقط بدون من و تو هیچوقت نمیشد و همیشه!

اما هامون انگار دست بردار نبود چون گفت:

-اما من می خوام دلیلشو بدونم دیبا، ازت خواهش می کنم.

چهره ی دامون تو ذهنم نقش بست و سرم سوت کشید از این همه عاجز بودن. نمی دونستم باید چیکار کنم تا انقدر اتفاق ناخوشایند برام نیفته، انگار همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند تا منو زجر بدن.

-دیبا سکوت نکن، فقط حرف بزن.

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و گفتم:

-چون من...من...من دامون رو دوست داشتم!



قلبم داشت دیوانه وار به قفسه ی سینه م می کوید و نمی تونستم بفهمم سکوتِ هامون چه معنی میده. موقعیتِ بدی بود و احساسِ خفگی می کردم، انگار نه انگار که داخلِ پارک بودیم. صدای آلامِ گوشیم منو از فکر کشید بیرون، اما از ترس جواب ندادم چون مطمئناً کامبیز بود. هامون بالاخره به حرف اومد:

-چه داستانِ دراماتیکی، دو تا داداش که یک دختر عمو دارن، یکیشون عاشقِ دختره س و اون یکی نه، در حالی که دختره عاشقِ اونیه که دوستش نداره. همیشه همینطوره، ته همه ی داستانا قرار نیست خوش تموم بشه مگه نه؟!

-آره قرار نیست و این تلخ ترین حقیقتِ زندگیِ آدماست.

دوباره گریه کردم و صدای گریه ی هامون هم مثل قهوه ی اسپرسو تلخ بود!

.....

زندگی شبیه کافه ی قدیمی خیابانِ بیست و یکم است

همان کافه ای که نرسیده به آن

خود را کفِ خیابان می اندازم

و داد میزنم

کدام اتوموبیل قرار است مرا زیر بگیرد؟

و تو قبل از همه مرا زیرِ تایرهای ماشینت له میکنی

و دست در دست دخترکی سبزه رو وارد کافه میشوی

بی آنکه به پشت سرت نگاه کنی!

بی آنکه بدانی زندگی شبیه هیچ کدام از ما نیست...

#فاطمه_زهرا_سعیدی



#پارت_صد_و_شصت_و_دوم

پ.ن:جمعه ها هیچوقت پست نمیزارم اما امروز دلم خواست براتون بنویسم،این
جایزه تون 😊😊

[پارت صد و شصت و سوم]

هامون منو رسوند خونه و رفت.فریده اومد دمِ در و کمکم کرد تا برم داخل و با لحنِ
ترسیده ای گفت:

-خانم، آقا خیلی وقته اومدند و به شدت عصبانین.

با اینکه خودمم ترسیده بودم اما لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش اتفاقی نمی افته!

باشه ای گفت و منو برد داخل.به محض ورودمون به خونه صدای دادِ کامبیز بلند شد:

-کدوم گوری بودی تا حالا؟

صورتِ من از ترس جمع شد و دستای لعنتیم باز شروع کرد به لرزیدن.آروم به فریده
گفتم:

-تو برو تو آشپزخونه،بیرونم نیا.

باشه ی آرومی گفت و رفت.صدای قدمهای کامبیز که داشت بهم نزدیک می شد رو
شنیدم و یک قدم رفتم عقب تر.ترس تمام وجودمو دربرگرفته بود و نمی دونستم باید
چیکار کنم که بوی عطر تلخش پیچید تو بینیم،نفسهای داغش صورتمو سوزوند و



فهمیدم که صورتش نزدیکِ صورتمه. دستمو کنارِ بدنم مشت کردم تا از لرزشش کم بشه و صدای کامبیز پیچید تو گوشم:

-بهبتره با زبونِ خوش بگی کجا بودی؟

جوابشو ندادم چون اگه می‌گفتم با هامون بودم حتماً یه بلایی سرش می‌آورد و من اصلاً دلم نمی‌خواست که بخاطرِ من آسیبی به کسی برسه. وقتی دید سکوت کردم عصبی شد و صداش رفت بالا:

-با توام دیبا، تا حالا کجا بودی؟

با تردید و مین مین گفتم:

-بیرون...بو...دم!

خندید و گفت:

-خوب شد گفتمی وگرنه نمی‌دونستم بیرون بودی!

یقه م رو گرفت تو دستش و ادامه داد:

-بهبتره سربه سرِ من نزاری و بگی با کی بودی و کجا بودی؟

-خب...خب...تنهایی رفته بو..دم...پارکِ سرِ خیابون!

صدای پوزخندش رو شنیدم و بعد گفت:

-که تنهایی رفته بودی پارک، اونوقت با این چشمهات چطوری تنهایی رفتی؟

داشت دست رو نقطه ضعفم می‌زاشت و این درد داشت، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-یه ذره راه رو که دیگه می‌تونم برم کامبیز.



-آره خب ولی دروغ نمی تونی بگی!

اینو گفت و دستمو کشید و دنبال خودش کشوند، منو از پله ها برد بالا و طبقِ معمول پرتم کرد داخلِ اتاق.

#پارت_صد_و_شصت_و_سوم

[پارت صد و شصت و چهارم]

پهلوم درد گرفت ولی هیچی نگفتم. کامبیز دوباره داد زد:

-با کی بودی دیبا؟

دوباره انکار کردم:

-با هیچکی نبودم، چرا نمی فهمی؟

یکدفعه صدای بلند میز اومد، فکرکنم با مشت کوبید رو میز و گفت:

-دِ لعنتی خودم دیدم اون پسر عموی عوضیت تو رو آورد، بعد اونوقت دروغ

میگی؟ کجا رفتید با هم؟ چی بهت گفت؟

ترس کلِ وجودمو پُر کرد و گفتم:

-چیزِ خاصی نگفتیم!

یقه مو گرفت و از رو زمین بلندم کرد، بعد گفت:

-تو بیخود کردی که چیزِ خاصی نگفتید، دیبا انقدر با روح و روان من بازی نکن.

-کامبیز تو رو خدا ولم کن، حاله بد میشه. ازت می ترسم لعنتی، ولم کن!



باز صدای خنده ش بلند شد و گفت:

-خوبه، خوبه که می ترسی خانمم!

اشکام چکید رو گونه م و حرفی واسه گفتن نداشتم که پرتم کرد رو تخت و دستهایش نشست رو گلوم، بعد صدای خشمگینش رو شنیدم:

-اگه حرف نزنای خفه ت میکنم دیبا، پس زودتر اون دهن تو باز کن و حقیقتو بگو.

لبم از ترس زیاد لرزید و کامبیز گردنم رو فشار داد، احساس خفگی بهم دست داد اما ترجیح دادم بمیرم تا اینکه اطرافیانم رو تو خطر بندازم پس چشمهامو بستم و بی حرکت فقط سعی کردم تا جایی که میشه نفس بکشم. کامبیز بیشتر گردنم رو فشار داد و من بیشتر مرگ رو حس کردم، اما هیچ تقلایی واسه رها شدن از دستش نمی کردم. صدای زنگ آیفون باعث شد که منو ول کنه و منم به سرفه کردن افتادم. همون موقع فریده اومد و گفت:

-آقا مامان دیبا خانم اومدن!

شنیدن این حرف باعث شد که لبخند عمیقی روی لبم بشینه و خوشحال بشم، دلم خیلی برای مامانم تنگ شده بود.

کامبیز خطاب به فریده گفت:

-برو تعارفشون کن داخل تا من و خانم هم بیایم پایین.

فریده چشمی گفت و صدای قدمهای تندش رو که دور میشد شنیدم. به محض رفتن فریده کامبیز گفت:

-حواست به رفتارت باشه چون نمیخوام مامانت چیزی بفهمه، ادامه ی حرفهامون هم می مونه برای بعد رفتن مادرت.



باشه ای گفتم و کامبیز هم در کمالِ ناباوری کمکم کرد تا لباسامو عوض کنم و موهامو
ببندم!

#پارت_صد_و_شصت_و_چهارم

[پارت صد و شصت و پنجم]

ازش تشکر کردم و اونم کمکم کرد و از اتاق رفتیم بیرون، بعد هم از پله ها رفتیم
پایین. صدای مادرم که پیچید تو گوشم انگار زندگی رو بهم دادند:

-دبیا مادر، دلم برات تنگ شده بود.

دستِ کامبیز رو ول و به سمتِ صدای مادرم حرکت کردم، خودش نزدیکم شد و بغلم
کرد. منم دم گوشش گفتم:

-دل منم تنگ شده بود مامان.

-پس چرا نمیای خونه تا ببینمت؟

سکوت کردم و هیچی نگفتم چون حرفی برای گفتن نداشتم. از آغوشِ هم خارج
شدیم و کامبیز خطاب به مادرم گفت:

-خوش اومدین مادر، لطفاً بشینید.

مادرم تشکر کرد و فکر کنم نشست چون به منم گفت بشینم اما کامبیز سریع دستمو
گرفت و با خوشرویی گفت:

-خانمم بزار من کمکت کنم بشینی.



با حرص نشستیم و از این نقش بازی کردنش متنفر بودم. خودشم کنارم نشست و از مامان پرسید:

-چرا پدر و رامیلا جان نیومدن؟

مادر-اونا کار داشتند، منم با آژانس اومدم چون واقعاً دلم تنگ شده بود. شما هم که به ما سر نمی‌زنید.

کامبیز خنده ی کوتاهی کرد و بعد گفت:

-راستش من که سرکارم، دیبا هم که تنها نمی‌تونه بیاد بیرون بنابراین همیشه. اما اگه خدا بخواد میایم یه روز!

از این طرز حرف زدنش کلی تعجب کردم و باورم نمیشد این کامبیز که داره انقدر قشنگ و با احترام صحبت میکنه، اما خودش بود و از شانس من فقط بدیاش نصیب من شده بود. مادرم هم با خوشرویی گفت:

-اشکالی نداره، همینکه شما با هم خوش باشید برای من کافیه.

تو دلم پوزخندی به این حرف مادرم زدم و دوست داشتم داد بزنم و بگم من بدبخت ترین آدم روی زمینم اما دلم نمی‌خواست مادرمو نگران کنم پس لبخند زدم و باز هم سکوت کردم. مادرم چند ساعتی اونجا موند و بعد رفت، دوباره احساس تنهایی کردم و دلم میخواست منم باهاش برم اما این یه آرزوی محال بود. فریده رو صدا زدم تا کمکم کنه برم داخل اتاقم و لباسمو عوض کنم. فریده چشمی گفت و داشت منو از پله ها می برد بالا که کامبیز گفت:

-فریده تو برو پی کارات خودم خانم رو میبرم داخل اتاقش، ما با هم حرف داریم!

پوف کلافه ای کشیدم و می‌دونستم که میخواد حرفهای عصر رو ادامه بده.

#پارت_صد_و_شصت_و_پنجم



[پارت صد و شصت و ششم]

اومد نزدیکم و بی هوا منو روی دستاش بلند کرد، قلبم تندتند میزد و انگار یه نوزاد بودم که توی بغلش گرفته بود. از پله ها رفت بالا و من می ترسیدم از این رفتارش، وقتی بد اخلاق قابل تحمل تره. وارد اتاق شدیم و منو به آرومی روی تختم گذاشت!

تموم مدت شوک زده بودم از این رفتار خوبش اما چیزی نگفتم و سکوت کردم تا حرفاشو بزنه که گفت:

-میبینی من چقدر خوبم، پس تو هم خوب باش و راستشو بهم بگو دیبا.

سعی کردم به روی خودم نیارم و پرسیدم:

-چیو باید راست بگم؟

صدای نفس کشیدن عصبیش رو شنیدم و بعد گفت:

-دیبا بزار باهات خوب رفتار کنم، پس بگو که با هامون کجا رفتید و چی گفتید؟

-رفتیم پارک نزدیک خونه و حرفهای معمولی زدیم!

خنده ی هیستیریکی تحویلیم داد و بعد گفت:

-دِ آخه دروغ نگو، تو و هامون هیچوقت حرفهاتون معمولی نیست که حالا باشه. می دونم هامون دوستت داشته و هنوزم داره پس بگو چی بهت گفته.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم دروغ بگم چون باورش نمیشد پس راستشو گفتم:

-بهم گفت کمکم میکنه از دستت خلاص بشم، می دونست با نقشه وارد زندگیم شدی.



بلندبلند خندید و گفت:

-اوه اوه پسرعمو جان زیادی دارن تو کارای من دخالت می کنی، حالا تو چی بهش گفتی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-من بهش گفتم خودشو از این قضیه بکشه بیرون، بهش گفتم حتی اگه با تو ازدواج نمی کردم هیچوقت به اونم جواب مثبت نمی دادم چون هیچ جایی تو دلم نداره.

برام دست زد و گفت:

-آفرین خوشم اومد، بازی کردن با آدما رو داری یاد می گیری!

عصبی شدم و داد زدم:

-من با کسی بازی نمی کنم و فقط به پسرعموم راستشو گفتم، پس منو مثل خودت ندون کامبیز. من هیچوقت شبیه تو انقدر پست و عوضی نمیشم!

بینمون رو سکوت بدی فرا گرفت و تازه فهمیدم چه گندی زدم، نباید اون حرفهارو بهش می زدم مطمئنا الان یه کاری دستم می داد که قابل جبران نبود. هنوزم سکوت کرده بود و این سکوتش منو می ترسوند، انگار آرامش قبل طوفان بود.

#پارت صد و شصت و ششم

[پارت صد و شصت و هفتم]

"کامبیز"



نمی دونم چرا وقتی بهم گفت پستِ عوضی شو که شدم و فقط خیره نگاهش می کردم. شنیدن این حرفها از زبونِ دیبا برام گرون تموم شده بود و انگار با کله از یه ساختمون بلند سقوط کرده بودم رو زمین!

عصبی شدم و رفتم نزدیکش و بجای اینکه بزمنش بازم اون کاریو کردم که بدش می اومد و می ترسید. صورتمو نزدیکِ صورتش کردم و...

انگار یه کوره ی آتیش شده بودم و دیبا هم با مشت به سینه م می کوبید تا ولش کنم. بالاخره بعدِ اون همه زدن دستشو گرفتم تو دستم، از صورتش دور شدم و با حرص گفتم:

-اینو یادت نره که این پستِ عوضی شوهرته و اگه دلش بخواد می تونه عوضی تر از اینم بشه!

دوباره طبقِ معمول چشمه‌هاش پر از اشک شد و گفت:

-ببخشید، اشتباه کردم اون حرفها رو زدم.

دیدنِ چشمه‌های پُر از اشکش عصبیم کرد و صدام رفت بالا:

-دیبا مثل این بچه های دوساله دم به دقیقه اشک نریز، میری رو اعصابم.

سرشو به معنی باشه تکون داد و هی سعی می کرد تا اشکاش نریزه بلند شدم و اونم بلند کردم، بعد گرفتمش تو آغوشم و گفتم:

-حالا هر چقدر می خوای گریه کن، الان فعلا اخلاقم خوبه!

شروع کرد به گریه کردن. از اینکه سرش رو سینه م بود قلبم تندتند می زد و از این احساساتِ جدیدم سردر نمی آوردم. محکم تر تو بغلم فشارش دادم و آرام گرفتم، دیگه حرفهای هامون برام مهم نبود!



الان مهم ترین اتفاق تو زندگیم دیبا شده بود! یکم که گذشت تازه به خودم اومدم و مثل برق گرفته ها دیبا رو پرت کردم رو تخت و از اتاقش رفتم بیرون. حالم بد شده بود و از دست خودم عصبانی بودم، دیبا دشمن من بود و من نباید عاشقش میشدم! عاشق! امکان نداره، تنها عشق زندگی من خاطره بود که مرد و من دیگه عاشق نمیشم! سویچ ماشینمو از روی میز برداشتم و از خونه رفتم بیرون. باید میرفتم یه جای خلوت و بلند و انقدر داد میزدم تا دیبا نشه جایگزین خاطره!

باید خودمو خالی کنم و دیبا رو هم از فکرم بندازم بیرون. وقتی توی دلم به این اعتراف کردم که دیبا توی فکرمه بلند و جنون آمیز خندیدم چون داشتم به دختر کسی فکر می کردم که زندگیمونو جهنم کرده بود. انقدر خندیدم که آخر این خنده ها به گریه تبدیل شد و من بعد از مدت ها اشک ریختم!

.....

باورم نمیشود...

باورم نمیشود که تو

همان عروسک روزهای اولی

همان عروسکی که از نظرم زشت ترین عروسک دنیا بود...

همان عروسکی که بجای بافتن موهایش

آن ها را کوتاه کردم

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_صد_و_شصت_و_هفتم



[پارت صد و شصت و هشتم]

"شاهرخ"

به عکسِ خاطره که روی میزِ کارم بود نگاه کردم و عصبی از روی میز برداشتمش و گذاشتم داخلِ کشوی میز. این روزها دم به دقیقه عصبی می‌شدم و همش هم بخاطرِ وجودِ دیبا بود. شادی هم امروز اطلاع داده بود که استادش میاد و من برعکسِ همیشه داخلِ خونه نمودم چون دوست نداشتم با دیبا روبرو بشم، حرفهای آخری که بهم زده بود قلبمو شکست چون اونم تو مرگِ خاطره منو مقصر دونست. کلافه به ساعتِ نگاه کردم، تا الان حتماً دیبا رسیده بود خونه و داشت آهنگ می‌نواخت. داشتم دیوانه می‌شدم و فکرِ دیبا دست از سرم برنمی‌داشت که درِ اتاقم زده شد، سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-بفرمایید؟

عطا واردِ اتاق شد و گفت:

-سلام شاهرخ.

جوابِ سلامشو دادم و پرسیدم:

-باز اومدی که توییخم کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه، فقط اومدم بهت بگم بد نیست که یه سری به جلوه بزنی. اون حافظه شو از دست

داده و مطمئن باش که تو رو نمی‌شناسه!

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:



-حافظه شو از دست داده، باورم همیشه.

دوباره عصبی شد و گفت:

-دکتر هم اینو تایید کرده اونوقت تو باورت همیشه، البته باور کردن تو زیاد هم مهم نیست.

بعد هم روشو برگردوند و از اتاق رفت بیرون. سرمو گرفتم تو دستام و به خودم لعنت فرستادم، دلم نمی خواست برم دیدن جلوه چون واقعاً عذاب وجدان داشتم و نمی خواستم کسی بفهمه! از رفتار عطا در تعجب بودم و نمی فهمیدم که چرا داره اینکارا رو میکنه، عطا تنها کسی بود که باورم داشت و همیشه دلداریم میداد اونوقت حالا داشت یه رفتار دیگه از خودش نشون می داد. باز یاد دیبا و رفتار متناقضش افتادم، یه بار ازم دفاع می کرد و یه بار دفاعشو پس می گرفت و می گفت اشتباه کردم. اصلاً آدمهای اطراف من همین بودند، جلوه هم قدیما دو جور رفتار کرد. یه بار از غرورش دفاع کرد و منو گذاشت کنار و یکبار هم بهم التماس کرد تا دوستش داشته باشم.

به ساعت نگاه کردم، هنوز نیم ساعت از کلاس شادی مونده بود. طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم، باید می رفتم خونه.

#پارت صد و شصت و هشتم

[پارت صد و شصت و نهم]

وقتی از شرکت داشتم می رفتم بیرون با عطا برخورد کردم، نگام کرد و لبخند زد. حتماً با خودش فکر کرده میرم دیدن جلوه، اهمیتی بهش ندادم و سوار ماشینم شدم. امروز



باید حتماً دیبا رو می دیدم، از خودم تعجب می کردم که انقدر بی قرار شدم. قبلاً هیچ وقت این رفتارها رو از خودم نشون نداده بودم و تا این حد در موردِ یه دختر کنجکاو نبودم!

دستگاهِ پخش رو روشن کردم و سعی کردم با گوش دادنِ یه آهنگِ حواسمو پرت کنم و از شانسِ بدم یه آهنگِ پلی شد که بیشتر از قبل منو یادِ دیبا انداخت:

-چه حرفی، چه حرفی تو نگاهت هست

که چشمت زندگی داره

که این دنیای تکراری، کنارت تازگی داره

همیشه، همیشه بین عقل و عشق یکی همدست آدم نیست

از عشق همینو می دونم، که هیچوقت دستِ آدم نیست

یه جا تسلیمِ عشق بودن همه دیوونگیت میشه

کسی که فکر نمی کردی تمومِ زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی

به من که دل نمی دادم

چه عشقی تو دلم گم بود

که با تو یادش افتادم

صداشو زیاد کردم و احساساتم انگار داشتند با این آهنگ نمایان می شدند، خواننده

انگار داشت از زبونِ من حرف می زد و این برام عجیب ترین حسِ دنیا بود:

-کجا ما رو رسوندیمون، که راضیم به تقدیرم



خودم دارم از اون راهی که می ترسوندمت میرم
کجا ما رو رسوندیمون، که برام باورش سخته
کنار تو کسی میشم که انگار تازه خوشبخته
یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت میشه
کسی که فکر نمیکردی تموم زندگیت میشه
چه دنیایی به من دادی
به من که دل نمی دادم
چه عشقی تو دلم گم بود
که با تو یادش افتادم...

حالم بدتر از قبل شده بود و فقط باید دیبا رو می دیدم، پخش رو عصبی خاموش کردم
و سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برسم. بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدم و ماشینو
همون دم در پارک کردم و رفتم داخل حیاط. فاصله ی حیاط تا خونه رو دویدم، قبل از
اینکه وارد سالن خونه بشم نفس عمیقی کشیدم و بعد رفتم داخل.

#پارت صد و شصت و نهم

[پارت صد و هفتادم]

"دیبا"

داشتم به آهنگی که شادی می نواخت گوش می کردم که صدای باز شدن در رو
شنیدم و شادی هم دیگه آهنگ نزد. زیبا دم گوشم گفت:



-این پسره باز اومد، نمی دونم چرا دم به دقیقه خونه س.

آروم پرسیدم:

-منظورت شاهرخ؟

-آره دیگه، پسر دیگه ای به این خونه نمیاد که.

صدای شاهرخ رو شنیدم و بعد بوی عطرش پیچید تو بینیم:

-سلام.

شادی -سلام داداش، این وقتِ روز خونه چیکار میکنی؟

صدای دستپاچه ی شاهرخ پیچید تو گوشم:

-مثل همیشه، کار زیادی نداشتم اومدم خونه. مثل اینکه من مدیرعامل شرکتتم و هر وقت دلم بخواد می تونم پیام خونه.

زیبا باز دم گوشم گفت:

-بین چه کلاسی هم میزاره، انگار مدیرعامل کجا هست.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا تو چرا انقدر حرص می خوری؟

-چون این پسره رو مخمه!

بوی عطرش بیشتر پیچید تو بینیم و این نشون میداد که اومده نزدیک من، دستمو

روی پاهام مشت کردم که صداشو شنیدم:

-سلام عرض شد خانم مقدم!

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:



-سلام آقای احتشام.

سکوت شد و کسی چیزی نمی گفت که شاهرخ خندید و گفت:

-به کارتون ادامه بدید، چرا خشکتون زده؟

شادی باشه ای گفت و صدای قدمهای شاهرخ رو که از مون دور میشد شنیدم. احساس

عجیبی از این اومدن بی موقع ش داشتم و نمی دونم چرا قلبم داشت تندتند

می زد. دستام شروع کرد به لرزیدن که زیبا گفت:

-دیبا چته؟ چرا بلند نمیشی ادامه بدیم؟

به خودم اومدم و گفتم:

-ببخشید، حواسم نبود.

شادی دوباره شروع کرد به آهنگ زدن، اما من تمام حواسم پیش شاهرخ و اومدنش به

خونه بود که صدای آلارم گوشیم اومد. جواب دادم و صدای شاهرخ پیچید تو گوشم:

-دیبا، منم شاهرخ.

دستم رو گوشی لرزید و با صدای لرزونی گفتم:

-کارم دارین؟

-آره دیبا کارت دارم، باید باهات حرف بزنم!

چه راحت به اسم کوچیک صدام می زد و چه راحت قلبمو با هر حرفش به بازی

می گرفت. یاد حرف کامبیز افتادم.. تو حق عاشق شدن نداری، کسی که باید عاشق

بشه فقط شاهرخه... خنده م گرفت مگه عاشقی دست خود آدمه؟! سعی کردم آروم

باشم و گفتم:

-خب چه حرفی با من دارین؟



-باید حضوری بهت بگم!

#پارت_صد_و_هفتادم

[پارت صد و هفتاد و یکم]

با نگرانی پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

-نه،نه،اتفاقی نیفتاده.

کمی فکر کردم و گفتم:

-پس چی شده؟کی باید همو ببینیم؟

سُرفه ی آرومی کرد و گفت:

-همین الان،لطفاً بیاین به اتاقِ من!

با تعجب گفتم:

-اتاقِ شما؟!!

-آره،به اون پرستارِ گستاخت بگو بیارتت طبقه ی بالا به اتاقِ من.

با تردید گفتم:

-باشه.

گوشیو که قطع کردم زیبا پرسید:

-کی بود؟



سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

-میشه منو ببری بالا!

شادی با تعجب پرسید:

-بالا چرا؟!!

-برادرت باهام کار داره!

دیگه چیزی نپرسید و زیبا کمکم کرد تا برم بالا، وقتی به درِ اتاقِ شاهرخ رسیدیم زیبا

در زد و از صدای قدمهاش فهمیدم که برگشت پایین. درِ اتاق باز شد و صدای شاهرخ

پیچید تو گوشم:

-بیا داخل.

با تردید و استرس واردِ اتاق شدم و صدای بسته شدنِ در رو پشتِ سرم

شنیدم. همونطور ایستاده بودم که شاهرخ دستشو گذاشت رو شونه م و گفت:

-همینجا بشین روی صندلی!

نشستم و دستامو تو هم قفل کردم که گفت:

-چرا انقدر ترسیدی؟

لبخندِ نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

-من نترسیدم و کاملاً حالم خوبه! شما حرفتونو بزنید.

سُرفه ای کرد و گفت:

-نمی دونم چطوری بگم که سوء تعبیر نشه برات!

-قول میدم هیچ برداشتِ بدی نکنم از حرفتون.



مکث کوتاهی کرد و بعد بی مقدمه گفت:

-میای شرکت من برای کار؟

شوکه شده از پیشنهادی که داد پرسیدم:

-من چه کاری میتونم بکنم با این چشمهام؟!

-میخوام که بشینی داخل اتاق من!

گیج شدم و پرسیدم:

-برای چی داخل اتاق شما بشینم؟!

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-میخوام وقتهایی که بیکارم یا عصبیم برام آهنگ بزنی!

به سرفه افتادم و انگار به گوشام شک داشتم که پرسیدم:

-چی گفتید؟

صدای عصبیش پیچید تو گوشم:

-میشه انقدر رسمی صحبت نکنی؟ دارم بهت پیشنهاد کار میدم.

خندیدم و گفتم:

-پیشنهاد کارتون خیلی عجیب و مسخره س.

-عجیبه که میخوام با وجودت آرامش بگیرم دیبا؟! عجیبه که میخوام هر روز

ببینمت؟ می دونم مسخره س و خیلی زوده واسه گفتن این حرف اما من یه اتفاقی

توی وجودم افتاده که خودم هنوز باورش ندارم، می خوام هر روز ببینمت تا بفهمم چه

مرگم شده! میخوام حداقل خودم احساساتممو باور کنم!



#پارت صد و هفتاد و یکم

[پارت صد و هفتاد و دوم]

کاملاً گیج بودم و این قلبِ لامذهبم دست از این تندتند زدنش بر نمی داشت. حتی نمیتونستم صورتشو ببینم تا بتونم احساساتشو از روی صورتش بفهمم، صداشم که انگار بی احساس ترین صدای دنیا بود! خیلی سعی کردم تا لرزشِ صدامو مخفی کنم و گفتم:

-من واقعاً نمی فهمم که شما چی می گید آقای احتشام!

فکر کنم عصبیش کردم چون شونه هامو گرفت تو دستش و صداش رفت بالا:

-میشه انقدر شما شما نکنی؟ من آقای احتشام نیستم، اسمم شاهرخِ حداقل برای تو!

خون تو رگام یخ بست و قلبم هُری پایین ریخت. حرارتی که از دستاش روی شونه م میخورد انگار داشت آتیشم میزد، با صدای لرزونی گفتم:

-لطفاً دستتون رو از روی شونه م بردارید.

انگار بچه شده بود که با لجبازی گفت:

-اول اسممو صدا بزن و خودمونی ازم بخواه تا دستامو بردارم!

این رفتارها از شاهرخِ احتشام بعید بود و واقعاً گیج بودم اما یه چیزی ته دلم از این رفتارها خوشحال بود که خودمم متعجب می کرد! با هزار زحمت و کلی کلنجار رفتن با خودم زبون باز کردم و گفتم:

-شاهرخ لطفاً دستتو بردار!



-چشم!

هر لحظه بیشتر شو که می شدم، شاهرخ به من گفت چشم! اونم شاهرخ که خواهرش هم ازش می ترسید. دیگه نمی تونستم بودن تو اتاق شاهرخ رو تحمل کنم، پس سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم:

-لطفاً زیبا رو صدا کن بیاد منو بیره پایین.

خندید و گفت:

-می ترسی بخورمت؟

قلبم تندتر از قبل تپید و با تته پته جوابشو دادم:

-نه.. وقت... کلا.. س... داره... می.. گذره!

-نگران نباش تو بیخت نمی کنم.

چرا نمی فهمید حالم خوب نیست؟ چرا نمی فهمید دارم تو این اتاق احساس خفگی میکنم؟! چرا نمیتونست صدای قلبمو که هر لحظه ممکن بود از زدن زیاد منفجر بشه رو بشنوه؟ چرا...

-باشه الان صداش می کنم!

انگار از حالت چهره م وضعیت احوالو فهمید که رفت تا زیبا رو صدا بزنه. به ثانیه نکشید که زیبا اومد و دستمو گرفت تا بلند بشم. قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون شاهرخ گفت:

-بخاطر موضوعی که بهت گفتم بعداً زنگ میزنم و جوابتو می شنوم، بهتره خوب فکراتو بکنی!



باشه ای گفتم و با زیبا از پله ها رفتیم پایین در حالی که احساس می کردم زیبا بوی
عطرش خیلی شبیه عطریه که کامبیز می زنه!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دوم

[پارت صد و هفتاد و سوم]

"کامبیز"

داخل اتاقم در شرکت نشسته بودم و داشتم به دیبا و اتفاقاتی که بینمون افتاده بود
فکر می کردم که صدای آلامر گوشیم اومد. به صفحه ش نگاهی انداختم و اسم زیبا
باعث شد که سریع جواب بدم:

-چی شده؟

خندید و گفت:

-چته آقای مهندس؟ نگران نباش خبرای خوب دارم برات!

چشمهامو بستم و گفتم:

-بگو!

دوباره خندید و گفت:

-نقشه مون داره می گیره، امروز آقای احتشام یه جورایی حرف دلشو به دیبا زد و ازش
خواست بیاد شرکت کار کنه!

چشمهامو به سرعت باز کردم و گفتم:

-چی؟!



-عاشقیا کامبیز، دارم میگم فکر کنم شاهرخ عاشق شده!

نمی دونم چرا عصبی شدم و داد زدم:

-غلط کرده!

زیبا مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید:

-کامبیز حالت خوبه؟!

به خودم اومدم و گفتم:

-ببخشید حواسم به یه چیز دیگه بود، پس همه چی روبراهه!

-آره خوشبختانه فقط دیبا قرار شده در مورد پیشنهاده کاری که شاهرخ بهش داده فکر کنه و بعد جوابشو بده.

حوصله ی حرف زدن باهاش رو نداشتم برای همین گفتم:

-باشه، فعلاً خداحافظ من کار دارم.

گوشیو قطع کردم و انداختمش رو میز. خودم این نقشه رو کشیده بودم اما الان اعصابم بهم ریخته بود! اصلاً خودمم نمی فهمیدم چمه و چرا اینطوری شدم. دوباره گوشیو برداشتم و زنگ زدم به دیبا، بعد از خوردن دو بوق جواب داد:

-آلو، بفرمایید؟

-سلام، کجایی دیبا؟

مکثی کرد و بعد گفت:

-خونه م، چطور؟

-داری چیکار میکنی؟



-دارم برای مادرت آهنگ می‌زنم!

با تعجب پرسیدم:

-چیکار می‌کنی؟!!

خندید و گفت:

-مامانت حوصله‌ش سر رفته بود و ازم خواست برایش آهنگ بزنم، منم گفتم چشم.

ناخودآگاه به لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-شب چی می‌خورید از بیرون بگیرم؟!!

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-مامانت می‌گه کباب کوبیده بگیر.

-خودت چی؟

-منم همونو می‌خورم.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم، دیگه عصبی نبودم و این تعجب آورتر از هر اتفاق

دیگه ای بود!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سوم

[پارت صد و هفتاد و چهارم]

"دیبا"

با تعجب گوشیهو قطع کردم و احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم!



کامبیز خیلی امروز فرق کرده بود، نظرِ منو برای شام پرسید و لحنش عصبی نبود. صدای مادرش منو از فکر و خیال آورد بیرون:

-کامبیز پسر بدی نیست فقط کینه تموم وجودشو پُر کرده و تو باید کمکش کنی تا دست از سر این کینه ی قدیمی برداره!
با تعجب پرسیدم:

-من؟!!

-آره چون تو الان زَنشی و هرچقدر هم ازت بدش بیاد باز تو بهش نزدیک تری!
خنده م گرفت و گفتم:

-من اصلاً بهش نزدیک نیستم و حتی زَنشم به حساب نیام.

-اما باید یه کاری کنی تا حداقل به عنوانِ همسرش به چشم بیای!

-اما من نمیخوام همچین کاری رو بکنم، البته ببخشید که انقدر رُک جوابتونو دادم.
بینمون سکوت شد و بعد مادرش گفت:

-هر طور مایلی دخترم، من می‌رم داخلِ اتاقم.

باشه ای گفتم و مادرش رفت، احساس میکنم ناراحت شد اما اهمیتی ندادم چون خودم از همه بیشتر ناراحت بودم از بودن با کامبیز.

دوباره صدای آلامِ گوشیم بلند شد، به خیالِ اینکه کامبیز پشت خطه جواب دادم و گفتم:

-باز چی شده؟

-هیچی نشده فقط خواستم جوابتو بدونم!



با شنیدن صدای شاهرخ هول شدم و بی هوا زبونمو گاز گرفتم. آخم بلند شد که شاهرخ با لحن نگرانی پرسید:

-چی شد؟

سعی کردم به زبونم که درد گرفته بود فکر نکنم و گفتم:

-هیچی، فقط انتظار نداشتم شما زنگ بزنی.

-باز که شما شما میکنی.

مکت کوتاهی کردم و تو دلم انگار یه چیزی هی بالا و پایین می رفت. به صدای کر کننده ی قلبم اهمیتی ندادم و گفتم:

-خب حالا چی شده که به من زنگ زدی؟

-می خوام جوابتو بدونم!

خنده م گرفت و گفتم:

-بزارید یه روز بگذره از پیشنهادتون، چقدر عجولید.

مکتی کرد و بعد گفت:

-ببخشید، مثل اینکه زیادی عجولانه رفتار کردم، خداحافظ.

اینو گفت و بدون اینکه صبر کنه ازش خداحافظی کنم قطع کرد!

رفتاراش دیگه داشت باعث تعجبم می شد و نگرانم می کرد. صدای درِ سالن اومد و

بعد صدای قدمهایی که نزدیکم میشد، خواستم سلام کنم که کشیده شدم تو

آغوشش و نفسم بند اومد!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهارم



[پارت صد و هفتاد و پنجم]

قلبم انگار فراموشش شده بود که باید بزنه، بوی عطرش پیچید تو بینیم و حالمو داشت بد می کرد. با مشت کوبیدم به سینه ش و به زور از آغوشش اومدم بیرون، ناخودآگاه دستمو بردم بالا و زدم تو صورتش!

وقتی زدمش تازه فهمیدم چیکار کردم و دستم روی صورتش مشت شد، خواستم دستمو از روی صورتش بردارم که دستمو گرفت تو دستش! سرمو به زیر انداختم و بوی تند و تیز عطرش داشت حالمو بدتر از قبل می کرد، سکوت بدی بینمون رو گرفته بود. منتظر بودم موهامو بکشه یا ببرتم طبقه ی بالا و کتکم بزنه اما فقط دستمو گرفته بود و هیچی نمی گفت! خواستم فضای بینمون رو عوض کنم برای همین با لحن آرومی پرسیدم:

-میخواهی مامانتو صدا کنم شام بخوریم؟

جوابی نشنیدم و دستم میون دستش لرزید، احساس بدی از این سکوتش داشتم و انگار یه جور عجیبی شده بود امشب!

خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون که گفت:

-امشب می خوام رسمی تر از قبل زنم بشی!

شوکه شدم از شنیدن این حرف و نمیخواستم باور کنم منظورشو، ترس تمام وجودمو پر کرد و دلم می خواست امشب تو این خونه نباشم. دوباره دستمو کشیدم که گفت:

-همین حالا همه چیو تموم می کنم!

وقتی به مقصودش فکر می کردم سرم سوت می کشید، با عجز گفتم:



-کامبیز دستمو ول کن، تو میخوای چیکار کنی؟

صدای خشک و بی حسش پیچید تو گوشم:

-تو ز نمی و حق این کار رو دارم!

قلبم حالا دیگه داشت مثل یه گنجشگ تندتند می زد و از همین حالا احساس درد می کردم، دستمو کشید و منو دنبال خودش کشوند. یکدفعه مثل یه نوزاد منو گرفت تو آغوشش و از پله ها رفت بالا! بوی عطرش هر لحظه بیشتر تو بینیم می پیچید و کم کم داشت حالت تهوع بهم دست می داد. همش داشتم دعا دعا می کردم مثل دفعه های پیش یه اتفاقی بیفته تا دست از سرم برداره حتی با بدجنسی تمام داشتم به بد شدن حال مادرشم فکر می کردم اما مثل اینکه امشب قرار نبود معجزه ای بشه! صدای باز شدن در اتاق باعث شد بیشتر بترسم، وقتی منو انداخت روی تخت فهمیدم داخل یه اتاق دیگه ای جز اتاق من هستیم! وقتی تُشکِ تخت بالا و پایین رفت فهمیدم کنارم دراز کشیده، احساس خطر می کردم و می خواستم یه جوری منصرفش کنم برای همین گفتم:

-من گرسنه مه کامبیز، بریم شام بخوریم!

با صدای آروم و خاصی گفت:

-بعداً، بعداً دیبای من!

چشمهام از ترس و شوک گشاد شد و دیگه مطمئن بودم که حالش دست خودش نیست. تازه بوی گندِ دهنش پیچید تو بینیم و فهمیدم چیزی خورده، خواستم از روی تخت بلند بشم که با دستش مانع شد و پیراهنمو کشید و صدای پاره شدنش برام حکمِ ناقوسِ مرگ رو داشت.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنجم



[پارت صد و هفتاد و ششم]

کاش میشد ببینمش و با چشمهام ازش بخوام دست از سرم برداره اما اینم غیرممکن ترین حالت بود. دستش نشست رو تنِ عریانم و چندشم شد. چشمهامو بستم و می‌دونستم امشب قراره همه چی تموم شه!

چشمهامو باز کردم و احساسِ بدی داشتم، خواستم از جا بلند بشم که زیرِ دلم تیرِ بدی کشید! یکدفعه تمامِ قضایای دیشب رو یادم اومد و چشمهام پر از اشک شد، دیگه همه چی تموم شده بود و کامبیز به مرادش رسید. به تنم که هنوز عریان بود دستی کشیدم و ملافه رو کشیدم دورم. فریده رو صدا زدم، دیگه از هیچ چیز و هیچ کس خجالت نمی‌کشیدم! فریده وارد اتاق شد و گفت:

-سلا..

سکوت کرد و احساس می‌کنم شوکه شده بود که دیگه چیزی نگفت. دیگه لبخند نزدم و با لحنِ سرد و خشکی گفتم:

-بیا منو ببر حموم، بعدشم برام کاپی درست کن.

با لکنت و مین مین گفتم:

-چشم... خا... نم.

کمکم کرد و منو برد حموم، زیرِ دوش دستمو محکم روی بدنم و لبم می‌کشیدم اینگار کثیفی‌های وارد شده بهم پاک نمی‌شد. احساس درد داشتم و قلبم بیشتر از همه جام



درد می کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم و زار زدم، بلند بلند گریه می کردم و آروم نمی شدم. فریده بغلم کرد و گفت:

-اشکالی نداره، آروم باشید خانم.

خنده دار بود، آخه چطوری می تونستم آروم باشم؟ بیشتر از قبل گریه کردم و چقدر به آغوش یه نفر به غیر از فریده احتیاج داشتم، به آغوش یکی مثل شاهرخ! این گریه با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، حالا دیگه باید قید شاهرخ رو هم می زدم. فریده با ترس از این رفتارها و حالتام گفت:

-خانم آروم باشید، چرا اینطوری می کنید آخه؟

از آغوشش اومدم بیرون و دوباره خندیدم. حالم از هر چی پرستار بهم میخورد، از هر کی بهم یادآوری می کرد که نابینام حالم بهم می خورد. من دیشب نابود شدم و حتی الان حالم از خودمم بهم می خوره. نمی دونم چی شد که با تمام توانم عُنق زدم و دوست داشتم تموم زندگی گذشته م رو بالا بیارم، دیگه هیچی برام مهم نبود و من دیشب زیر دستهای کامبیز مُردم!

.....

نمی دانم با دستهای آلوده م چگونه رفتار کنم

نمی دانم به تن آلوده م چگونه نگاه کنم

نمی دانم به چشمهای آلوده م چه عینکی باید بزنم

فقط می دانم

از وقتی دستهایت دور بدنم حلقه شد

تمامم آلوده به توست! ...



#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_صد_و_هفتاد_و_ششم

[پارت صد و هفتاد و هفتم]

"کامبیز"

عصبی و کلافه سرمو گرفتم تو دستام و تموم صحنه های دیشب تو ذهنم هی مرور می شد و هی عذابم می داد. یاد چشمهای پر از اشکِ دیبا دیوونه م می کرد، یاد وحشی گری خودم بیشتر دیوونه م می کرد. احساس بدی داشتم، من دیگه در برابر دیبا احساس ناتوانی می کردم. مطمئن بودم با کاری که دیشب کردم ازم متنفر میشه و دیگه هیچ چیزی بینمون درست نمیشه.

-چته تو؟ داری جا می زنی؟ به پاهای مادرت فکر کن، به دردی که توی همه ی این سالها بخاطرِ مادرِ دیبا کشیدی فکر کن. به زندگی و خانواده ی از هم پاچیده ت فکر کن، کامبیز الان وقتِ مناسبی واسه از پا دراومدن نیست. روزی که پا تو این شهر گذاشتم اصلا فکرشم نمی کردم این اتفاقا برام بیفته اما زندگی هیچوقت به فکر ما اهمیتی نمیده و هر جور که خودش بخواد باهامون بازی می کنه! منم میخوام مثلِ تو انتقاممو از این زندگی بگیرم و می دونم که این وسط یه سری آدمها هم قربانی میشن که حقشون نیست اما چاره ی دیگه ای هم نیست!

حرفهایش هیچ کمکی بهم نمی کرد، من انگار یه شبه به کلی تغییر کرده بودم و چیزی جز دیبا به چشمم نمی اومد. جنون وار عاشقش بودم و انگار همه ی چیزای روبروم تصویری از دیبا رو منعکس می کرد!



حالا حتی خاطره و انتقامی که از شاهرخ می خواستم بگیرم مهم نبود، انگار سرم به جایی خورده بود. از جا بلند شدم و روبروی دیوار ایستادم، سرمو محکم کوبیدم تو دیوار و دردش حتی کمتر از دردِ توی قلبم بود. زیبا با نگرانی دوید سمتم و گفت:

-دیوونه شدی کامبیز، این چه کاریه آخه؟

از گوشه ی سرم خونِ رقیقی جاری شد روی صورتم، زیبا با ترس گفت:

-ببین چیکار کردی، بلند شو بریم بیمارستان. سرت باید بخیه بخوره!

خندیدم و گفتم:

-تو چرا از من نمی ترسی؟ چرا نگرانم شدی؟ مگه یادت رفته چه بلایی سرت

آوردم؟ آخه شما دخترا چرا انقدر رو مخ منین؟

فقط نگام کرد و هیچی نگفت، حتی الان انگار دیبا روبروم ایستاده بود نه زیبا. داشتم روانی می شدم و این بدترین اتفاقِ زندگیم بود. اهرچقدر زیبا اصرار کرد برم بیمارستان به حرفش اهمیتی ندادم و گفتم:

-برو خونه، اینجا نباش من آدم نیستم، بلا سرت میارما!

پوزخندی زد و گفت:

-دیگه چه بلایی بدتر از کارایی که باهام کردی قراره سرم بیاری؟

بلندبلند خندیدم و گفتم:

-راست میگی، دیگه کاریم نمی تونم بکنم. من انگار از دیشب دیگه توان انجام هیچ کاریو ندارم!

-بهتره تو پاشی بری خونه ت کامبیز.

چشمهامو بستم و با عجز گفتم:



-چطوری برگردم اونجا و باهش روبرو بشم، می ترسم از اینکه تو چشمه‌هاش نگاه کنم و نفرت تو تو چشمه‌هایی که منو نمی‌بینه ببینم!

اونم خندید و بعد گفت:

-تا الانم ازت نفرت داشته کامبیز، چرا خودتو گول می‌زنی؟

عصبی مشتمو کوبیدم به دیوار و داد زدم:

-الان فرق داره، اگه ازم نفرت داشت هیچوقت تو چشمه‌هاش ندیدم این حسو، اما الان می‌دونم که می‌بینم و طاقتشو ندارم!

اومد نزدیکم و با چشمه‌های نابورش نگام کرد، با صدای آرومی گفت:

-انقدر دیوونشی؟!!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفتم

[پارت صد و هفتاد و هشتم]

دیوونه ش بودم؟ عاشقش بودم؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونم دیگه به هیچ چیز و هیچ کس جز اون فکر نمی‌کنم! زل زدم تو چشمه‌های زیبا و گفتم:

-دیوونه ش نیستم، هلاکشم!

چشمه‌هاش تو چشمه‌هام دو دو زد و ناباورانه پرسید:

-پس انتقاممون چی میشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:



-تو می تونی انتقامتو از شاهرخ بگیری.

سرم داد زد:

-بدون دیبا همیشه!

عصبی گلوشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-دورِ دیبا رو خط بکش وگرنه خودم می کشمت!

ولش کردم و پرت شد رو زمین، به سرفه کردن افتاد و گفت:

-باشه کامبیز خودت خواستی!

از جا بلند شد و رفت سمتِ در تا بره، دویدم سمتش و مانتوشو از پشت کشیدم. تو

چشمه‌هاش نگاه کردم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

باز یکی از اون پوزخندهای حرص درارش تحویلیم داد و گفت:

-بچرخ تا بچرخیم آقا کامبیز!

مانتوشو ول کردم، خنده ی هیستیریکی کردم و گفتم:

-بچه با من بازی نکن چون اعصابشو ندارم.

بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگاهِ بدی بهم انداخت و رفت. نگاهش برام آشنا بود چون

منو یادِ نگاهِ خودم وقتی مامانم جلوی روی مادرِ دیبا از پله ها پرت شد روی زمین می

انداخت. این نگاهِ خصمانه منو به امروز رسوند و مطمئن بودم که زیبا پر از حرص و

کینه س. کلافه بودم و نمی دونستم باید ادامه بدم یا تمومش کنم! باز یادِ اشکهای

مادرم وقتی از پله ها افتاد پایین افتادم و یادِ حرفی که زد افتادم:



-همه ی حرفه‌اش دروغ بود پسر، هیچ وقت باورشون نکن. ما خوشبختیم و از این به بعد هم خوشبخت تر میشیم!

و درست از همون لحظه بدبخت شدیم چون پدرم دیگه به خونه برنگشت و بعد از مدتی خبر مرگشو آوردن، مادرمم فلج شد!

نفس عمیقی کشیدم، من باید ادامه می‌دادم حتی اگه دیوونه ی دیبا بودم. باید انتقامِ مادرمو حداقل می‌گرفتم! از جا بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه، جلوی سینگِ ظرفشویی ایستادم، شیر آب رو باز کردم و آب پاچیدم روی صورتم. حالم بهتر نشد برای همین سرمو کلاً بردم زیر شیر آب و سرمای آب تو کل وجودم پیچید. در مقابل دیبا باید سرد باشم تا گرماشو نفهمم! باید دیشبو فراموش کنم، باید آرامشی که ازش گرفتم رو یادم بره. باید همه چیز رو یادم بره!

#پارت صد و هفتاد و هشتم

[پارت صد و هفتاد و نهم]

"فرهان"

رفتم سمت منشی و گفتم:

-به آقای احتشام بگو من اومدم کارش دارم.

منشی چشمی گفت و تلفن رو برداشت و زنگ زد به شاهرخ:

-سلام آقای احتشام، آقای مسعودی اومدن.

-.....



-چشم.

تلفن رو گذاشت سر جاش و گفت:

-بفرمایید داخل.

تشکری کردم و رفتم داخلِ اتاقش، به محض دیدنم چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دقت کردی این روزا شرکت اومدنت دل بخواهی شده و هر وقت دلت میخواد

میای، هر وقت دلت نمیخواد نمیای.

راست می گفت پس نشستم رو مبل و گفتم:

-ببخشید، راست میگی.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-عذاب وجدان داره خفه م میکنه شاهرخ!

با تعجب نگام کرد و پرسید:

-چی شده مگه؟!

عصبی سرمو تکون دادم و گفتم:

-به یه دختر اعترافِ عشق کردم و ازش خواستم باهام ازدواج کنه!

نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

-این که خیلی خوبه، پس این قیافه برای چیه؟



-آخه دروغ گفتم، من اصلاً اونجوری که گفتم دوستش ندارم!

چشمه‌هاش از حیرت گشاد شد و پرسید:

-پس چرا اینکارو کردی؟!

-بخاطر اینکه میخوام از گیر دادنای بابام خلاص بشم، بهم گیر داده با دختر یکی از دوستهایش باید ازدواج کنم و منم از دختره متنفرم.

از پشت میزش بلند شد، اومد روی مبلِ روبرویم نشست و گفت:

-کارت کاملاً اشتباهه فرهان، تو داری همون کاریو میکنی که من با خاطره کردم. اون دختره چه گناهی کرده که باید از طرفِ تو ضربه بخوره؟

دستامو عصبی رو شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

-همه ی اینا رو می دونم اما من باید این کارو بکنم.

-پس چه مرگته که اومدی این چیزارو داری به من میگی؟

از رو مبل بلند شدم و گفتم:

-چون می خواستم به یکی غیرِ خودم بگم تا مثلِ حُنَاق خفه م نکنه.

سری به تاسف برام تکون داد و دیگه هیچی نگفت، از اتاقش رفتم بیرون و همون موقع صدای آلارم گوشیم اومد. به صفحه ش نگاهی انداختم و اسمِ سارا بهم دهن

کجی کرد، سعی کردم آرام باشم و جواب دادم:

-به سلام سارا خانم.

با لحنِ آرومی گفت:

-سلام آقا فرهان، خوبید؟



-خوبم ممنون، چیزی شده که بهم زنگ زدی؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نهم

[پارت صد و هشتادم]

مکت کوتاهی کرد و بعد گفت:

-باید در مورد پیشنهادی که دادید باهاتون حرف بزنم، راستش من فکرامو کردم!

با این که عذاب وجدان داشتم اما خوشحال شدم و دعا دعا می کردم که جوابش مثبت باشه. با لحن شادی گفتم:

-واقعاً راست میگی؟

اونم انگار خنده ش گرفت و بعد گفت:

-آره واقعاً راست میگم، پس لطفاً بیا دنبالم مثل دفعه ی پیش.

-چشم، شما امر بفرما بانو!

سریع خداحافظی کرد و من خجالتشو حتی از پشت گوشي هم فهمیدم. خنده روی

لبم ماسید و به خودم واسه بازی دادن این دختر لعنت فرستادم. بازم بدون مرخصی از شرکت رفتم بیرون، شاهرخ بهم زنگ زد و گفت:

-دیگه داری شورشو درمیاری ها، باز کجا رفتی؟

-دارم میرم دیدن سارا، الان بهم زنگ زد. خودتو برای عروسی بهترین دوست آماده کن!

-نکن این کارو فرهان، تو داری....



نذاشتم حرفشو بزنه و بدونِ خداحافظی قطع کردم، کسی نباید مانعم میشد. حاضر
بودم بمیرم اما با دختر آقای افضلی ازدواج نکنم!

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمتِ خونه ی سارا، کاش قبول کنه و منو از این باتلاق
خلاص کنه. صدای پخش رو زیاد کردم و همراهِ خواننده بلند بلند تکرار کردم:

-اگه تو جای من بودی چکار میکردی با من خودت بگو، خودت بگو

چی میگفتی اگه دلت رو به آسونی میشکستن خودت بگو، خودت بگو

اگه تو جای من بودی کجا میرفتی بی من خودت بگو، خودت بگو

منو چجوری میدیدی بعد از یه عمری دل بستن خودت بگو، خودت بگو

اما من مثلِ تو نیستم عشقم

من هیچوقت تورو تنهات نمیزارم

تو دوست داری من عاشق باشم اما

من هر جوری که باشی دوستت دارم

انگار سارا داشت این چیزارو بهم میگفت بعد از مدتها زندگی! انگار آینده رو داشت
برام تکرار میکرد این آهنگ:

-تو دوست داری همه دور و برت باشن

همه نگاهشون به سمتِ تو باشه

ولی من آرزو دارم تو این دنیا

فقط چشمهام واسه دیدنِ تو واشه

تو دوست داری همه باور کنن بی من



بازم میتونی غرقِ زندگیت باشی

ولی من با غرور می‌گم بدون تو

میشم مثلِ یه مرده توی نقاشی

آخه منکه مثلِ تو نیستم عشقم

من هیچوقت تورو تنها نمی‌زارم

تو دوست داری من عاشق باشم اما

من هر جوری که باشی دوستت دارم...

پوزخندی تحویلِ خودم دادم، سارا اگه می‌فهمید مطمئناً یه لحظه شک نمی‌کرد و تنهام می‌زاشت!

#پارت_صد_و_هشتادم

[پارت صد و هشتاد و یکم]

"سارا"

داخلِ آینه به صورتِ رنگِ پریده و پر از استرس لبخند زدم و ته دلم غنچ رفت از یادآوری پیشنهادِ فرهان. کلی در موردش فکر کردم و وقتی به دلم رجوع می‌کردم دیگه بهونه ای واسه ردِ پیشنهادش پیدا نمی‌شد. من فرهان رو دوست داشتم و نمی‌دونم کی بود که ازش خوشم اومد! دوباره به سرتاپام داخلِ آینه نگاه کردم و راضی از خودم از اتاق رفتم بیرون. از پله ها رفتم پایین و باز مامانم دست به کمر ایستاده بود و طلبکارانه نگام می‌کرد. سعی کردم خونسرد باشم، لبخندی بهش زدم و گفتم:



-چی شده قربونت برم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-زبون نریز که چیزی بهت نگم، سریع بگو ببینم کجا میری؟

دوباره لبخند زدم و گفتم:

-میخوام با سحر برم بیرون!

چشمهاشو ریز کرد و گفت:

-جدیداً خیلی با سحر میری بیرون ها، چه خبره دیگه.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

-خب چیکار کنم، از تو خونه بیکار نشستن که بهتره.

-بیکار کجا بود؟ بشین درستو بخون خب، دانشگاه میری تا به یه جایی برسی نه اینکه

الکی واسه تفریح بری.

باز داشت بحث های تکراری شروع میشد پس با آرامش گفتم:

-مامان من درسمو می خونم شما نگران نباش، الانم دیرم شده باید برم.

ازش خداحافظی کردم و رفتم دم در. فرهان اومده بود و بلافاصله سوار شدم و گفتم:

-سریع راه بیفت تا کسی ندیده مارو، تو محله خوبیت نداره.

چشمی گفت و راه افتاد. استرس داشتم و فقط خیره ی روبرو بودم، نمی تونستم بهش

نگاه کنم. چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه فرهان گفت:

-چرا ساکتی؟ چرا رنگت پریده؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:



-چیزی نیست!

با لحنِ بامزه ای گفت:

-مطمئن؟

بالاخره نگاهش کردم، خندیدم و گفتم:

-مطمئن!

خندید و من کمی آروم شده بودم. بالاخره ماشین رو نگه داشت و گفت:

-خب دیگه رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم و تازه فهمیدم اومدیم دربند، با خوشحالی پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم. خیلی وقت بود دربند نیومده بودم.

#پارت صد و هشتاد و یکم

[پارت صد و هشتاد و دوم]

اصلاً اینجا انگار جدا از تهران بود، اینجا میشد نفس کشید. فرهان بهم نگاه کرد، خندید و گفت:

-بیا بریم بالا اونجا بیشتر نفس بکش.

با خجالت سرمو به زیر انداختم و ریز ریز خندیدم. با هم رفتیم بالا و بعد از کلی بالا رفتن بالاخره یه جا روی یه تخت نشستیم و فرهان سفارش تنقلات و چای داد. چند دقیقه ی اول فقط به هم نگاه کردیم و هیچ کس انگار قصد حرف زدن



نداشت. سفارشات رو آوردن و رفتن اما من و فرهان هنوز ساکت بودیم که بالاخره فرهان به حرف اومد:

-وقتی گفتم میخوای ببینیم تا جوابمو بدی با سرعت جت اومدم تا بشنوم اون جوابی رو که بخاطرش خواب و خوراک نداشتم. پس بگو قراره چی بشنوم؟

حتی وقتی حرف میزد هم قلبمو می لرزوند چه برسه که بخواد خیره شه بهم. سرمو به زیر انداختم و با هزار سختی شروع کردم به حرف زدن:

-راستش من در مورد پیشنهادات فکر کردم و جوابم... جوابم مثبته اما نه بخاطر تو بلکه بخاطر دل خودم!

یهو از جا پرید و جلوی همه داد زد:

-خدایا قبول کرد!

همه با تعجب نگاهش میکردند که خندید و گفت:

-این خانم خانما قبول کرد با من ازدواج کنه!

داشتم از خجالت آب میشدم و گفتم:

-بشین فرهان زشته، آبرومون رفت.

با خوشحالی نشست، با چشمهای خندونش نگام کرد و گفت:

-وای نمی دونی چقدر خوشحالم سارا!

به اسم کوچکم صدام زد و قلبم هری پایین ریخت. می دونستم صورتتم سرخ

شده، دستی روی صورت ملتهم کشیدم و گفتم:

-چرا دیوونه بازی درمیاری؟

-



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آخه تو دیوونه م کردی دختر، خودتم خبر نداری.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

-چرا الان خبردار شدم دیگه.

اونم خندید و انگار آروم گرفته بودم از این که حرف دلمو زدم بهش. اون روز بهترین روز زندگی بود.

.....

و تو آغاز شدی

تا که به پایان نرسم

تو همه خوب جهانی

جهانم همه تو...

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دوم

[پارت صد و هشتاد و سوم]

"دیبا"

توی پذیرایی نشسته بودم و داشتم آهنگ گوش می دادم، از اون شب کذایی کامبیز باهام کاری نداشت و انگار خونه نمی اومد. مادرش هم نگرانش بود و صبح تا شب



می‌نشست کنارم و باهام از همه چی حرف می‌زد جز چیزی که دلم می‌خواست بشنوم. خیلی دلم می‌خواست بدونم در گذشته چه اتفاقی افتاده که اینقدر دل‌کامبیز پُر از کینه شده اما مادرش هیچوقت در مورد گذشته حرفی نمی‌زد. صدای باز شدن در رو که شنیدم دستمو روی پاهام مشت کردم و سعی داشتم آروم باشم. صدای قدم‌هاشو که بهم نزدیک میشد رو شنیدم و قلبم انگار داشت می‌ایستاد! وقتی مبل تکونی خورد و پایین رفت فهمیدم که کنارم نشسته، بوی عطرش پیچید تو بینیم و صداش پیچید تو گوشم:

-اینجا چرا نشستی؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-همینطوری، گفتم شاید مامانت حوصله ش سر بره و بخواد باهام حرف بزنه و بهتره که همین پایین باشم!

صدای پوزخندشو شنیدم و بعد گفت:

-دقیقاً شبیه مادرتی و می‌خوای خودتو خوب و مهربون نشون بدی!

صداش رگه‌هایی از عصبانیت داشت و این باعث میشد باز ترس وجودمو پر کنه، انگار باز دوباره می‌خواست آزارم بده و دنبال بهونه می‌گشت. به روی خودم نیاوردم که چی بهم گفته و بجاش لبخند زدم، بعد هم با صدای آرومی گفتم:

-تو داری در مورد مادرم و من اشتباه می‌کنی.

باز شروع کرد به خندیدن و بلند بلند می‌خندید، دیگه تحمل این خنده‌های جنون آمیزش رو نداشتم برای همین عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-میشه این نمایش مسخره رو تمومش کنی؟ بسه دیگه، چرا ولم نمی‌کنی؟ چی از جون من می‌خوای؟



ساکت شد و دیگه نمی خندید، خیلی شجاعت به خرج داده بودم و الان می ترسیدم از عکس العمش. تا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

-تو هیچی نمی دونی دیبا، هیچی بهتره بزاری ساکت بمونم و این دهنِ صاحب مرده مو باز نکنم!

-خب باز کن و بگو، فکر کنم حداقلِ حقمه که بدونم چرا مستحقِ این همه بلایی که سرم اومده هستم.

-تو فقط داری تاوانِ کارِ مادر تو پس میدی!

بغض گلومو گرفت و گفتم:

-خب می خوام همون اشتباهی که باعثِ این همه بدبختی شد رو بدونم، خواهش میکنم حرف بزن کامبیز.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سوم

[پارت صد و هشتاد و چهارم]

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-پدرم یه شرکتِ خدماتی داشت و مادرم هم یه معلم بود که توی کارش با کسی شوخی نداشت. منم یه پسر بچه ی تنها بودم که صبح تا شب تو خونه می نشستم و خودمو با فیلم و بازی سرگرم می کردم اما از اینکه مامان و بابام بودن خوشحال بودم. چند وقتی گذشت و منشی پدر بخاطر مشکلاتِ خانوادگی از شرکت رفت و پدرم آگهی پخش کرد تا منشی جدید استخدام کنه. خیلیا اومدن و رفتن تا اینکه مادرت اومد برای استخدام و پدرم قبولش کرد. از اون به بعد رفتارِ پدرم تغییر کرد و



هر وقت می‌اومد خونه خسته بود دیگه حتی ذره ای به ما اهمیت نمیداد و باهامون حرف نمیزد اما من هر وقت با گریه میرفتم پیش مامانم و از پدرم گله می‌کردم مامانم نوازشم می‌کرد و می‌گفت بابات بهترین مرد دنیاست و الان سرش شلوغه و کار زیاد میکنه که همیشه خسته س. منم حرفهاشو باور می‌کردم و دوباره با خوشحالی منتظر اومدن پدرم از سرکار می‌شدم اما اون بازم همون بداخلاقیا رو میکرد و حتی هر شب بدتر از شب قبل رفتار می‌کرد. من دیگه کم کم داشتم از رفتارهای پدرم می‌ترسیدم اما مادرم باز هم خوشبین لبخند میزد و سعی داشت منم آروم کنه. چند ماهی گذشت تا اینکه یه روز که مامانم مریض بود و سرکار نرفته بود زنگ خونمون رو زدن. من سریع بلند شدم و درو باز کردم. با مادرم رفتیم دم پله ها و مادرم با خانمی که پایین پله ها ایستاده بود احوال پرسید و پرسید:

-شما کی هستید؟

اون خانم لبخند زد و چقدر تو نظرم لبخندش قشنگ بود! بعد با صدای آرومی گفت:

-من منشی شرکت همسرتونم!

نمی‌دونم چرا اما یکدفعه خنده از لبم پر کشید و هر لحظه منتظر یه خبر بد بودم. مادرم انگار ترسیده بود و اینو میشد از صورت رنگ پریده ش فهمید، با این حال با خوشرویی رو به اون خانم گفت:

-بفرمایید داخل لطفاً.

اما اون خانم گفت همینجا راحتم و نیومد بالا. مادرم هم پرسید:

-با من کاری داشتید خانم...؟

-اصغری هستم.

-بله، با من کاری داشتید خانم اصغری؟



یکدفعه مادرت جدی شد و گفت:

-من از تون کمک میخوام خانم سهیلی!

مادرم کنجکاوانه پرسید:

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

-لطفاً جلوی همسرتون رو بگیرید!

مادرم ماتش برو و من بدتر از مادرم شوکه شده نگاه میکردم به مادرت و دوست داشتم هر چه زودتر ادامه ی حرفشو بزنه، اما یکدفعه مادرم به من نگاهی انداخت و گفت:

-پسر قشنگم شما برو داخل خونه تا ما بزرگترا حرفهای بزرگونه بزنیم.

سری به معنای موافقت تکون دادم، رفتم داخل و یواشکی پشت در ایستادم تا حرفهاشونو گوش بدم. صدای نگران مادرم رو شنیدم:

-منظورتون چیه خانم اصغری؟

-خانم سهیلی من از دست شوهرتون دیگه عاصی شدم و یه روز خوش ندارم، همش دور و بر من می‌گرده و ابراز علاقه می‌کنه. من واقعاً به اون کار لازم دارم اما با رفتارهای زننده ی شوهرتون نمی‌دونم دیگه باید چیکار کنم. توروخدا با شوهرتون صحبت کنید تا دیگه دست از این کاراش برداره. من نمی‌فهمم چرا با وجود زن و بچه داره اینکارارو میکنه!

پشت در خشکم زد و میخواستم بزنم زیر گریه اما بجاش از حرص زیاد دستمو مشت کردم و دلم می‌خواست با همون مشت کوچکم بکوبم تو دهن مادرت که دیگه در مورد پدرم دروغ نگه. صدای تحلیل رفته ی مادرمو شنیدم که داشت آخرین توان هاش رو هم واسه خوب جلوه دادن پدرم به کار می‌رد:



- شما اشتباه میکنید خانم، همسر من مردِ خوبیه و اصلاً به جز من و بچه مون به هیچی دیگه فکر نمی کنه!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهارم

[پارت صد و هشتاد و پنجم]

از پشت در اومدم بیرون و پوزخندِ مادر تو دیدم:

- اتفاقاً این شما هستید که دارید اشتباه می کنید، سرتون رو مثل کبک کردید زیر برف و نمی خواین حقایق رو ببینید. منم اگه اومدم اینجا چون می خواستم در اطلاع کارهای همسرتون باشید چون نمیخواستم یکی از همجنسها اینطوری مثل آدمهای خوش باور با مردی که فقط نامردی کردن رو بلده زندگی کنه!

مادرت اینو گفت و روشو برگردوند تا بره، مادرمم که هول شده بود صداش زد و دنبالش دوید که پاش گیر کرد به موکت بالای پله ها و پرت شد پایین درست جلوی پای مادرت که برگشته بود و با ترس به مادرم نگاه می کرد. منکه تازه از شوک اومده بودم بیرون از پله ها دویدم پایین و کنار مادرم نشستم و گفتم:

- مامانِ گلم چی شد؟ خوبی؟

اونم خندید و باز از پدرم دفاع کرد:

- اون داره دروغ میگه، همه ی حرفهایش دروغه. ما خیلی خوشبختیم پسرم و تا ابد هم خوشبخت باقی می مونیم!

همونطور که اشک می ریختم سرمو تندتند تکون دادم و گفتم:



-باشه مامان، باشه.

مادرن لبخندی زد و جلوی چشمهام بیهوش شد. منم با حرص به مادرت که به اورژانس زنگ زده بود نگاه کردم و گفتم:

-انتقاممو ازت می‌گیرم خانم منشی!

مادرت فقط نگاهم کرد و رفت، وقتی اورژانس اومد و مادرمو بردیم بیمارستان دکتر گفت:

-مادرت دیگه نمی‌تونه روی پاهاش وایسته.

از اون موقع بود که تصمیم گرفتم انتقاممو از مادرت بگیرم و صبر کردم تا بزرگ بشم و زورم بهش برسه. وقتی تو رو دیدم و فهمیدم چقدر مادرت دوستت داره تصمیم گرفتم از طریق تو عذابش بدم!

شوکه بودم و انگار داشتم خواب می‌دیدم اما هر چقدر بیشتر فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که مادرم هیچ کار اشتباهی نکرده که اینطوری مُسْتَحَقِ این عذابها باشه پس گفتم:

-تقصیرِ مادرِ من چی بوده این وسط؟ بد کاری کرده که خواسته مادرتو از کارهای شوهرش مطلع کنه؟ بد کاری کرده که چهره ی واقعیشو به مادرت نشون داده؟
سرم داد زد:

-آره بد کاری کرد، میبینی خیرخواهیِ مادرِ تو باعثِ فلج شدنِ مادرِ من شده. فداکاریِ مادرت باعث شد پدرم دیگه به خونه برنگرده و من و مادرم تو سختی زندگی کنیم.

منم عصبی صدامو بردم بالا:



-اونوقت اگه نمی فهمیدید باید تا ابد با یه آدمِ خِ ی ان تکار زندگی می کردید و الکی ادای آدمهای خوشبخت رو درمی آوردید. به خودت نگاه کن کامبیز الان از تو چی مونده؟ یه آدمِ عقده ای و پر از کینه که می خواد از همه انتقام بگیره، واقعاً زندگی ارزش اینو داره که خودتو نابود کنی؟ انتقام هیچوقت خوب نیست و تهش این تویی که حتی ذره ای احساسِ شادی نمی کنی!

یقه مو گرفت تو دستش، محکم کوبید تو صورتت و گفت:

-فقط خفه شو!

درد تو کل وجودم پیچید و دوباره کامبیز افتاد به جونم، انقدر کتک خوردم و زیر دست و پاشِ له شدم که هر لحظه فکر می کردم استخوانای بدنم میخواد بشکنه و بند بندِ وجودم داره از هم می پاره. انقدر تقلا کرده بودم که حتی دیگه توانِ تکون خوردنم نداشتم و ترجیح دادم انقدر منو بزنه تا بمیرم! اونم انقدر منو زد که زیر دستش بیهوش شدم و کاش هیچوقت دیگه بیهوش نیام!

.....

مرگ

مثلِ خوابی شیرین است

وقتی

هنگامِ بیداری

درونِ چشمهایم نگاه نمی کنی!

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنجم



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پارت صد و هشتاد و ششم]

"کامبیز"

دیگه تکون نمی خورد که ترسیده دست از زدنش برداشتم و صداش زدم:

-دایا، دایا جواب منو بده؟ ببین منو بازی نده که عصبی میشم! دایا با توام دختر.

اما اون اصلاً جوابمو نمیداد، مثل دیوونه ها فکر می کردم کشتمش برای همین سرمو گذاشتم روی سینه ش و صدای زدن قلبش خیالمو کمی راحت کرد. بلندش کردم و روی دستام گرفتمش، باید می بردمش بیمارستان. از پله ها به سرعت رفتم پایین که فریده جلوم ظاهر شد و وقتی دایا رو دید جیغ زد، با عصبانیت سرش داد زدم:

-چه خبرته؟

با لکنت پرسید:

-خ...ا...نم...چی...شد...ن...د؟

قبل از اینکه من جوابشو بدم مادرم از اتاقش خارج شد و نگران پرسید:

-چه بلایی سرش آوردی؟

به صورت رنگ پریده و خونی دایا نگاه کردم و گفتم:

-تقصیر خودش بود، من نمیخواستم اینطوری بشه!

-داری گریه میکنی کامبیز؟!

شوکه شده از سوال مادرم سرمو آوردم بالا و اشکم چکید رو صورت دایا! خودمم باورم نمیشد که دارم گریه میکنم، به سرعت دویدم سمت در و رفتم بیرون تا بیشتر



از این جلوی مادرم و فریده نشکنم. وقتی دیبا رو گذاشتم روی صندلی عقب ماشین نمیتونستم جلوی گریه مو بگیرم و این کلافه م می کرد. درو بستم و خودمم سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت بیمارستان. رانندگی میکردم و این اشکهای لعنتی دست از سر چشمهام بر نمی داشتند. هر چند دقیقه برمی گشتم و عقب رو نگاه می کردم تا خیالم از نفس کشیدن دیبا راحت بشه. داشتم روانی میشدم و به خودم لعنت می فرستادم، همش تقصیر خودش بود که از مادرش دفاع کرد! رسیدیم و سریع رفتم داخل محوطه ی بیمارستان، دیبا رو گرفتم رو دستام و دویدم سمت اورژانس. پرستارها سریع با برانکارد اومدن طرفم و دیبا رو بردن، هی داشتم دعا دعا می کردم که اتفاقی براش نیفته. داشتم طول راهروی اورژانس رو راه می رفتم که دکتر اومد، سریع دویدم سمتش و پرسیدم:

-حالش چطوره دکتر؟

دکتری نگاه بدی به سر تا پام انداخت و گفت:

-انقدر کتک خورده که فکر کنم یه هفته ای باید اینجا بستری باشه، الانم فعلا بهوش نیومده تا من نظرمو بدم. برو دعا کن بهوش بیاد پسر جان وگرنه تا آخر عمرت از نشون دادن زور بازوت به یه زن ضعیف پشیمون میشی!
سرمو به زیر انداختم و دکتر از کنارم رد شد و رفت.

#پارت صد و هشتاد و ششم

[پارت صد و هشتاد و هفتم]



احساسِ عجزِ می کردم و حرفِ دکترِ منو ترسونده بود، اگه دیبا بهوش نمی اومد می مردم چون دیبا برام با همه حتی خاطره فرق می کرد و این عجیب منو می ترسوند. رفتم دمِ اتاقش و نگاهش کردم که چشمهاشو بسته بود و هنوز آروم نفس می کشید، بالا و پایین رفتنِ قفسه ی سینه ش بهم زندگی می بخشید و خیالم رو راحت می کرد. صدای آلامِ گوشیم باعث شد چشم ازش بردارم، زیبا بود. جوابشو دادم و گفتم:

-چیکار داری؟

-سلامتو خوردی کامبیز؟

عصبی گفتم:

-ببین زیبا حال و حوصله ی لودگی های تو رو ندارم پس حرف بزن ببینم چیکار داری!

اونم عصبی شد:

-خیله خب بابا چرا پاچه می گیری؟ کجایی الان؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-به تو مربوط نیست.

-نه مثل اینکه سگ گازت گرفته امروز، فقط زنگ زدم بگم اون هکری که می خواستی رو پیدا کردم!

با اینکه این موضوع برام مهم بود اما فعلا اعصاب هیچیو نداشتم پس گفتم:

-زیبا بعد در موردش حرف می زنیم، فعلا.



گوشیو قطع کردم و دوباره خیره ی دیبا شدم اما حتی ذره ای تکون هم نمی خورد. به اطراف نگاه کردم و یواشکی رفتم داخل اتاق، رفتم نزدیک تختش و دستشو گرفتم تو دستم. به صورت زخمیش نگاه کردم و طره ای از موهایش که از زیر روسری بیرون زده بود رو دادم داخل و اشکم چکید رو دستم! دیگه داشتتم از خودمم می ترسیدم، من کامبیز سهیلی بعد از این همه خشم و سردی حالا هر دقیقه اشک می ریختم! دیبا منو عوض کرده بود و من داشتتم تازه اینو می فهمیدم، همونطور که نگاش می کردم گفتم:

-دیبا از این تخت بلند شو بریم خونه، قول می دم دیگه نزنمت. من از خیر انتقام گذشتم ولی حرصمو نمی دونم چطوری خالی کنم، هر چقدرم که دوستت داشته باشم وقتی می بینمت یاد این می افتم که مادرم جلوی پاهای مامانت خورد زمین و قلبش شکست. دارم بین این دوراهی عشق و انتقام تلف میشم و نمی دونم باید چیکار کنم، زیبا هم داره هی تحریکم میکنه چون حرفهای دروغ منو در مورد شاهرخ باور کرده و می خواد انتقامشو بگیره. بدتر از همه اینه که نمی تونم راستشو بهش بگم چون می ترسم که ازم کینه به دل بگیره و بخواد تو رو ازم بگیره! دیبا می دونم آدم خوبی نیستی، می دونم خودم باعث شدم تو دیگه نبینی و الان مثل چی پشیمونم، اینم می دونم که ازم متنفری اما، من عاشقتم! من دیوونه ت شدم دیبا، انگار تو جادوم کردی با همون چشمهایی که من ازت گرفتمشون، با اون لبخندی که رو لبته و هیچ معنایی جز پنهان کردن دردت نداره. تصمیم گرفتم ببرمت خارج برای درمان، دوست دارم منو ببینی و دوستم داشته باشی! یعنی میشه یه روزی تو هم دوستم داشته باشی؟! دستش که توی دستم بود تکون خورد، سریع دستشو ول کردم و منتظر بودم تا چشمهاشو باز کنه. چشمهاشو آروم باز کرد و نگام کرد!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفتم



[پارت صد و هشتاد و هشتم]

"دیبا"

با احساس درد چشمهامو باز کردم و مردی رو روبروم دیدم! دوباره چشمهامو بستم و باز کردم، اون مرد داشت با چشمهای قرمزش نگام می کرد. چشمهامو بستم و بوی عطرش پیچید تو بینیم، بوی عطر کامبیز بود. چشمهامو باز کردم و یکدفعه تا آخرین حد ممکن باز شدند، من داشتم می دیدم! دوباره و دوباره چشمهامو بستم و باز کردم و حرکت لبهای کامبیز رو دیدم وقتی پرسید:

-دیبا خوبی؟ صدامو می شنوی؟

دست لرزونم رو آروم آوردم بالا و چشمم افتاد به حلقه ای که همیشه دلم می خواست ببینم، بعد دوباره به کامبیز با اون موهای فر ژولیده ش خیره شدم! پس کامبیز این شکلی بود؟! چشمهای عسلی تیره و موهای فر بور! چشمهام پر از اشک شد و قلبم تندتند میزد، نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته اما من داشتم می دیدم. من بعد از اون همه سختی و رنج داشتم می دیدم، کامبیز تا سر حد مرگ منو زده بود و حالا که بهوش اومدم دارم می بینم. مثل یه خواب می مونه این دیدن! کامبیز وقتی دید جوابشو نمی دم رفت بیرون و دکتر رو صدا زد، تو تمام مدت داشتم بهش نگاه می کردم، به کسی که شکنجه گر این روزهام بود اما چشمه اش داشت یه چیز دیگه رو می گفت! خنده م گرفت من داشتم احساس تو چشمهای کامبیز رو می دیدم و انگار دیدن برام طبیعی ترین کار ممکن بود!

دکتر وارد اتاق شد و بهم لبخند زد، بعد از معاینه هم گفت:

-حالش خوبه فقط باید بخاطر ضربه هایی که خورده تا هفته ی دیگه بستری باشه چون بدنش کوفته شده و ورم کرده.



بعد هم از اتاق رفت بیرون. کامبیز اومد طرفم و پرسید:

-بهتری؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم در حالی که زل زده بودم داخل چشمه‌هاش! یکدفعه با تعجب پرسید:

-تو داری نگام می کنی دیبا؟!!

خندیدم و گفتم:

-دارم می بینم کامبیز، موهای فر تو، چشمهای عسلی قرمز تو، تعجب توی صورت تو! من می بینم!

چشمه‌هاش تا آخرین حد ممکن از هم باز شد و یه قدم رفت عقب، توان حرف زدن نداشت و هی دهانشو باز می کرد تا یه چیزی بگه و دوباره سکوت می کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد و بریده بریده گفت:

-چ...طور...ممکنه؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-منم نمی دونم!

#پارت صد و هشتاد و هشتم

[پارت صد و هشتاد و نهم]

لبش لرزید و به سرعت از اتاق رفت بیرون، حق داشت باور نکنه وقتی خودمم هنوز باورم نمیشد که دارم می بینم! دوباره دکتر وارد اتاق شد و رو به کامبیز پرسید:



- یعنی چی آقا مگه میشه؟

کامبیز سریع سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

- بخدا دارم راستشو میگم، همسرم نابینا بود و الان که بهوش اومده میگه داره می بینه. چه اتفاقی افتاده دکتر؟!

دکتر هم تعجب کرده بود و باورش نمیشد برای همین رو به من پرسید:

- حقیقت داره؟!

سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

- آره حقیقته آقای دکتر!

دکتر دستی به چونه ش کشید و گفت باید ام آر آی انجام بدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده، اما من هنوز باورم نمیشه!

دکتر هم حق داشت و من تنها کسی بودم که از خوشحالی رو ابرها سیر می کردم. کامبیز حتماً الان کلی ناراحته از اینکه نقشه ش نگرفته ولی دیگه مهم نیست که کی چی فکر میکنه، ناراحته یا خوشحاله. الان فقط مهم دیدن منه، باید سریع به خانواده م اطلاع بدم اما با این قیافه که نمیشه. بهتره صبر کنم بهتر بشم و بعد بهشون خبر بدم حتماً مادرم کلی ذوق میکنه. یادِ مادرِ کامبیز افتادم و حرفهای کامبیز پیچید تو گوشم.... همش تقصیرِ مادرت بود که زندگی ما نابود شد.... فقط خفه شو دیبا....

چقدر اون لحظه درد داشتم اما می ارزید به این پاداشی که بعد از اون کتک گرفتم! خنده م گرفت، انگار داشتم از خوشی زیاد هذیون می گفتم. دکتر من و کامبیز رو تنها گذاشت، کامبیز ناباورانه نگام می کرد و چشمهانش قرمز قرمز بود. حق به جانب نگاهش کردم و پرسیدم:



-چیه؟ ناراحتی که نقشه هاتو بهم زدم؟

خندید و گفت:

-انقدر خوشحالم که حد نداره!

ماتم برد و فقط با گیجی نگاهش کردم، این چی داشت میگفت؟ از بینا شدن من خوشحاله؟! خندیدم و گفتم:

-چه حرفا، منکه باورم نمیشه تو خوشحالی!

-خودمم باورم نمیشه!

بیشتر گیج شدم و سردر نمی آوردم از حرفهایش. کنار لبم رو خاروندم و دردم گفتم، آخی گفتم و صورتمو از درد جمع کردم که کامبیز گفت:

-خیلی درد داری؟

به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم و با گیجی تمام گفتم:

-نه زیاد!

زیر لب خداروشکری گفت و من گیج رو گیج تر از قبل کرد! کامبیز انگار خواب زده شده بود و داشت اون روی مهربونش رو نشونم می داد اما برام دیگه اهمیت نداشت چون الان تنها کسی که دلم می خواست ببینمش شاهرخ بود!

.....

من خواب زده را تنها نگذار

بگذار باورم شود

که تو روبرویم ایستاده ای



و چشم‌هایت

از ته دل می‌خندند!

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نهم

[پارت صد و نودم]

صدای آلامِ گوشیم بلند شد، به پرستار که داخلِ اتاق شده بود گفتم:

-میشه از تو کمکِ گوشیِ منو بدید؟

لبخندی بهم زد و گوشیه داد دستم. به صفحه‌ش نگاهی انداختم، شاه‌رخ بود. هول

شدم و دستهام لرزید، اما سعی کردم خونسردی‌مو حفظ کنم و جوابشو دادم:

-سلام آقای احتشام.

-سلام خانم مقدم، چرا امروز شرکت نیومدید؟ روز اول و بی انضباطی؟

لبخندی نشست روی لبم و گفتم:

-ببخشید ولی من امروز نمی‌تونم پیام.

مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید:

-چرا نمیتونید؟

-یه ذره حالم بد بود بیمارستان بستری هستم!

با لحنِ نگرانی پرسید:



-چرا بستری؟ چه اتفاقی افتاده؟

-چیز خاصی نیست آقای احتشام، خودتونو نگران نکنید!

-چطور چیز خاصی نیست وقتی بستری شدید؟

دلم از نگرانش غنج رفت و گفتم:

-اتفاقا به نفعم بوده این بیمارستان اومدن!

با لحن کنجکاوی پرسید:

-چطور؟!!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-حالا وقتی دیدمتون می فهمین!

اونم خندید و گفت:

-شیطون شدینا دیبا خانم.

دوباره هم خندیدم و گفتم:

-هی بگی نگی.

-اما من هنوزم نگرانم، آخه چرا بیمارستانید؟ اصلاً کی میاید شرکت؟

دوباره یاد کتکهایی که خوردم افتادم و گفتم:

-تا هفته ی دیگه نمیتونم بیام!

بیشتر نگران شد و گفت:

-الان دیگه مطمئنم اتفاق بدی براتون افتاده، آدرس بیمارستانو بدین پیام اونجا!



از ترس کامبیز سریع گفتم:

-نه، نه بعداً که اومدم شرکت براتون میگم شما نمیخواه بیان اینجا.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-باشه هر طور صلاح می‌دونید ولی من هنوزم نگرانم.

از اینکه نگرانم بود دلم دوباره غنچ رفت و گفتم:

-ممنونم ولی نگران نباشید من حالم خوبه!

وقتی خداحافظی کرد و گوشیه قطع کردم هنوزم قلبم داشت تند تند میزد.

#پارت_صد_و_نودم

[پارت صد و نود و یکم]

"شاهرخ"

وقتی گوشیه قطع کردم هنوزم نگرانم بودم و احساس می‌کردم یه اتفاق بدی برام افتاده برای همین طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم. باید می‌رفتم خونه و به شادی میگفتم تا آدرس بیمارستان رو گیر بیاره. از اتاقم که اومدم بیرون با فرهان روبرو شدم ازم پرسید:

-کجا میری شاهرخ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خونه.



خواستم برم که با شیطنت گفت:

-بعد به من میگی از زیرِ کار در میرم، خودت که اصلاً اینکارو نمیکنی!

برای اینکه عجله داشتم جوابشو ندادم و همونطور که ازش دور میشدم داد زدم:

-بعداً حرف میزنیم.

داخلِ محوطه شدم و رفتم سمتِ ماشینم، سوارش شدم و راه افتادم سمتِ خونه. نمی‌دونم چرا دلم بی تاب بود و احساس می‌کردم یه اتفاقِ بزرگ افتاده و باید هر چه زودتر بفهم اون اتفاق چیه. انقدر سرعت داشتم که ده دقیقه ای رسیدم خونه و درِ حیاط رو با ریموت باز کردم و رفتم داخل. از ماشین پیاده شدم و رفتم داخلِ سالن و بلند شادی رو صدا زدم، شادی هم سراسیمه از طبقه ی بالا اومد پایین و با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده داداش؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه بابا آروم باش، میخوام یه کاری برام بکنی!

با تعجب پرسید:

-چه کاری داداش؟

بهش گفتم نزدیکم بشه و آروم گفتم:

-میخوام آدرسِ بیمارستانی که استادِ موسیقیت بستریه رو برام پیدا کنی!

جیغِ خفیفی کشید و گفت:

-مگه بیمارستانه؟ آخه چرا؟



انگشتِ اشاره مو گرفتم جلوی لبم و گفتم:

-هیس، ساکت باش همه فهمیدن. تو به این کاراش فعلا کاری نداشته باش و آدرس رو گیر بیار.

-آخه چطوری؟

فکری کردم و گفتم:

-زنگ بزن خونشون پیرس!

-آخه زنگ بزنگ چی بگم؟

-بگو فهمیدم دیبا جون بیمارستانه میخوام پیام عیادت اگه میشه آدرس بیمارستان رو بدید بهم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-باشه بزار ببینم چی میشه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-ببینم چی میشه هم شد حرف؟ الان باید زنگ بزنی!

#پارت_صد_و_نود_یکم

[پارت صد و نود و دوم]

دوباره چپ چپ نگام کرد گفت:

-باشه بریم تا زنگ بزنگم.



با هم رفتیم سمتِ تلفن و شادی نشست روی صندلی، تلفن رو برداشت و زنگ زد، چند ثانیه ای گذشت و شادی شروع به حرف زدن کرد:

-سلام آقای مقدم، خوبین؟

-.....

-شادی احتشام هستم.

-.....

-بخشید مزاحم شدم، خواستم آدرس بیمارستانی که دیبا جون بستریه رو بپرسم.

-.....

-والا نمیدونم، خودشون گفتن.

شادی نگاهِ ترسیده ای بهم انداخت و من با سر پرسیدم:

-چی شده؟

چشمهاشو بست و سرشو تکون داد و بعد گفت:

-خب آقای مقدم من واقعاً نمی‌دونم و گرنه از شما نمی‌پرسیدم، بله خدانگهدار.

تلفن رو که قطع کرد سریع پرسیدم:

-چیشد؟ چی گفتن؟

کلافه سرشو گرفت تو دستاش و گفت:

-داداش گند زدیم، اصلاً خبر نداشتند!

وایی گفتم و چشمهامو بستم، بعد دوباره بازشون کردم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم شادی؟



شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چه میدونم والا، تقصیر توئه دیگه. میخوای زنگ بزنی به دیبا خبر بده.

سری تکون دادم و گفتم:

-آره آره فکر خوبیه.

سریع موبایلمو درآوردم و زنگ زدم بهش، هنوز دو بوق نخورده جواب داد:

-سلام آقا شاهرخ، چیزی شده؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-سلام، راستش من خرابکاری کردم!

با لحن کنجکاوی پرسید:

-چه کاری کردین مگه؟!

با من من گفتم:

-راستش.... راستش من خیلی نگران بودم و از شادی خواستم زنگ بزنی خونتون
آدرس بیمارستان رو بپرسه و وقتی زنگ زد فهمیدیم خانواده تون خبر نداشتن.

وای بلندی گفت و سکوت کرد که پرسیدم:

-چی شد؟

عصبی جوابمو داد:

-شما چیکار کردین آقا شاهرخ؟

بعد هم قطع کرد و من مات گوشه قطع شده بودم که شادی پرسید:



-چی شد؟

بهش نگاه کردم و با ناباوری گفتم:

-گوشیو روم قطع کرد!

-خب حق داره گند زدیم با اینکارمون دیگه، حالا ولش کن بعدا یه جوری از دلش دربیار.

عصبی باشه ای گفتم و رفتم بیرون از خونه، باید برمی گشتم شرکت.

#پارت_صد_و_نود_دوم

[پارت صد و نود و سوم]

"رامیلا"

نگران و عصبی از جا بلند شدم که مادرم با نگرانی پرسید:

-چی شده رامیلا؟

سرمو عصبی تکون دادم و گفتم:

-مثل اینکه دیبا بیمارستان بستریه و هیچی به ما نگفته.

مادرم محکم کوبید پشت دستش و گفت:

-خدا مرگم بده، بیمارستان چرا آخه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-منم نمیدونم، الان زنگ میزنم به کامبیز آدرس بیمارستان رو می گیرم.



-آره سریع باش زنگ بزن.

شماره کامبیز رو گرفتم ولی جواب نداد و عصبی تر از قبل به دیبا زنگ زدم، سه چهارتا بوق خورد تا جواب داد:

-سلام داداش.

اعصابم ریخت بهم و سرش داد زدم:

-کوفت و سلام، تو نباید به ما بگی داری چه غلطی میکنی؟ چرا تو بیمارستانی؟ آدرس بیمارستان رو بده.

صدای آرومش پیچید تو گوشم:

-چیزی نشده رامی، نمیخواه شما بیاین.

چشمهامو عصبی بستم تا آروم باشم اما نتونستم و دوباره داد زدم:

-دِ بده آدرسِ اون خراب شده رو تا اون روم بالا نیومده.

مکثی کرد و بعد با مین گفت:

-با...شه...تو...فقط.. آروم باش، من بیمارستان...بستریم.

سریع گوشیه قطع کردم و به مامان گفتم:

-بلند شو بریم.

مادرم سریع بلند شد و وقتی آماده شدیم از خونه رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان، انقدر عصبی بودم که حالم دست خودم نبود و دوست داشتم زودتر بفهمم چه اتفاقی افتاده. بالاخره رسیدیم و با مادرم به سرعت رفتیم داخل، کامبیز رو داخل راهرو دیدم و صداش کردم:



-کامبیز.

برگشت به سمت من و یکدفعه رنگش پرید، با تعجب چشمهامو ریز کردم و پرسیدم:

-دیبا کجاست؟

دیگه رسیده بودم بهش که به اتاقِ روبرو اشاره کرد و گفت:

-همینجاست.

با مادرم واردِ اتاق شدیم و دیبا که روش به سمت پنجره بود برگشت و نگاهمون

کرد! لبخند زد و گفت:

-رامیلا چقدر خوشتیپ شدی تو!

با گیجی تمامِ داشتم حرفشو توی ذهنم تحلیل می کردم و مادرم جلوی دهنشو با

دستش گرفته بود، یکدفعه چشمهام تا آخرین حد ممکن از هم باز شد و با ناباوری

پرسیدم:

-داری می بینی دیبا؟!

سرشو تکون داد و همونطور که لبخند می زد گفت:

-آره دارم می بینم رامی!

از خوشحالی زیاد شروع کردم به خندیدن و مامان رفت جلو و بغلش کرد که یکدفعه

نگاهم افتاد به زخمِ کنار لبش و پیشونیش. رفتم نزدیک تر و پرسید:

-چرا صورتت زخمه؟ اصلا چرا تو بیمارستان بستری شدی؟

رنگ از صورتش پرید و گفت:

-از رو پله های خونه افتادم!



چشمهامو ریز کردم و پرسیدم:

-مطمئنی؟! -

سرشو به سرعت بالا و پایین کرد و گفت:

-آره مطمئن!

با اینکه مشکوک شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-حالا دکتر نگفت چطوری بینایت برگشته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه والا هنوز که چیزی نگفته، باید آزمایشات و کاراشو انجام بدن. یه هفته ای طول میکشه تا معلوم بشه چه اتفاقی افتاده.

مادرم همونطور که اشک می ریخت گفت:

-این چیزا اصلا مهم نیست مادر، مهم اینه که تو الان میتونی ببینی.

#پارت_صد_و_نود_و_سوم

[پارت صد و نود و چهارم]

مامان راست میگفت و من هنوزم باورم نمیشد که دیبا داره می بینه. خوشحال بودم و از یه طرفم کنجکاو، باید می فهمیدم چرا تو بیمارستان بستری شده برای همین رو به مامان گفتم:

-من میرم بیرون یه کاری دارم برمیگردم.



مامان باشه ای گفت و از اتاق خارج شدم. باید با دکترش حرف می‌زدم تا مطمئن شم از حرفهایی که دیبا زد. رفتم سمت ایستگاه پرستاری و از یه پرستار پرسیدم:

-بخشید میخوام با دکتر خانم مقدم حرف بزنم، اتاقشون کجاست؟

پرستار بهم گفت و منم رفتم به همون سمتی که پرستار گفته بود و وقتی رسیدم در زدم و رفتم داخل. دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بفرمایید بنشینید.

نشستم که گفت:

-با من کاری داشتید؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-میخواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم و باهاتون در مورد خواهرم صحبت کنم.

سوالی نگام کرد و گفت:

-خواهرتون؟!!

-دیبا مقدم رو میگم.

سری تکون داد و گفت:

-آها فهمیدم کیو میگی، همون دختری که نابینا بوده و بعد از کتکِ سختی که خورده

الان بینایشو به دست آورد.

یکدفعه از جا پریدم و گفتم:

-کتک؟! منظورتون چیه آقای دکتر؟!!

دکتر خیلی خونسرد لبخند زد و گفت:



-جوون بشین جوش نیار تا برات بگم.

با اینکه خون خونمو داشت میخورد اما سعی کردم آرام باشم و نشستم. بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من آرامم لطفاً بگید چه اتفاقی افتاده برای خواهرم؟ کی کتکش زده؟ اصلاً چرا کتک خورده؟

دکتر بلند شد و اومد روی مبلِ روبروی من نشست، تکیه داد و پای راستش رو انداخت روی پای چپش و گفت:

-راستش خواهرتون از دست شوهرش کتک خورده به حدی که بیهوش شده و آوردنش بیمارستان، اما ما نمیدونستیم قبلاً نابینا بوده و وقتی فهمیدیم شوکه شدیم البته الان داریم روش تحقیق و آزمایش انجام میدیم تا علتشو بفهمیم.
مات و شوکه بودم و برای اطمینان پرسیدم:

-شما مطمئن شوهرش زدتش؟!

سرشو به معنی تایید تکون داد و من یه آن انگار آتیش گرفتم.

#پارت صد و نود و چهارم

[پارت صد و نود و پنجم]

به سرعت از جا بلند و از اتاقِ دکتر خارج شدم. به حدی عصبانی بودم که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار و راحت شم. خواهر من، عزیزدردونه ی من کتک خورده اونوقت من راحت داشتم زندگی می کردم و از هیچی خبر نداشتم. مادرم حق



داشت که نگران بود و احساس خوبی نسبت به کامبیز نداشت. به سرعت در اتاق دیبا رو باز کردم و عصبی رفتم داخل. دیبا و مادرم نگام کردند و دیبا رنگ از صورتش پرید. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به من نگفتی؟ چرا لامذهب؟

لبه‌هاش لرزید و هیچی نگفت، مادرم با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ به منم بگید اینجا چه خبره؟

دوباره سرش داد زدم:

-با توام دیبا، چرا دروغ گفتی؟ چرا خواهر من؟ چرا انقدر عذاب کشیدی؟

یکدفعه بغضش ترکید و اشک‌های سرازیر شد رو گونه‌ش و گفت:

-نمیخواستم دوباره به خودم و شماها آسیب برسه!

گیج پرسیدم:

-منظورت چیه؟

همونطور که هق هق می کرد گفت:

-کامبیز منو کور کرده، یعنی اون دستور اون تصادف رو داده بود و تهدیدم کرد اگه

باهاش ازدواج نکنم یه بلای دیگه سرم میاره. خب چیکار می‌کردم رامی؟ ازش

میترسیدم!

مادرم با ناباوری زد توی صورت خودش و من با مشت کوبیدم تو دیوار:

-اون عوضی تورو کور کرده اونوقت الان اومده تو رو گرفته که چی بشه؟ اصلا چرا باید

دستور بده تو رو با ماشین بزنن؟!!



دیبا به مامان نگاه کرد و گفت:

-زیاد مهم نیست!

ایندفعه مامان عصبی شد و گفت:

-چرا مهمه دیبا، بازم میخوای پنهون کاری کنی؟

دیبا سرشو به زیر انداخت و گفت:

-راستش بخاطر شما مامان، کامبیز میخواستہ از شما انتقام بگیره!

مادرم با چشمهای درشت شده از حیرت پرسید:

-یعنی چی؟!

دیبا_ کامبیز پسرِ آقای سهیلیه همون که تو گذشته منشیِ شرکتش بودید!

مادرم سرش گیج رفت و میخواست بیفته که رامیلا زیر بغلشو گرفت و نشوندش روی صندلی.

#پارت_صد_و_نود_و_پنجم

[پارت صد و نود و ششم]

بعد به دیبا نگاه کردم و پرسیدم:

-تو چی داری میگی؟ موضوع از چه قراره؟

دیبا سری تکون داد و گفت:

-من اصلاً حال و حوصله ی تعریف کردن چیزی رو ندارم بهتره از خودِ مامان بپرسی.



رفتم سمتِ مامان جلوی پاهاش نشستم و گفتم:

-مامانم قضیه چیه؟ کامبیز کیه؟

مامان همونطور که اشک می ریخت نگام کرد و گفت:

-میشه بعدا حرف بزنیم پسرم، الان واقعا حالم خوب نیست.

باشه ای گفتم و با اینکه خیلی کنجکاو بودم دیگه چیزی نپرسیدم، رومو کردم به سمتِ دیبا و پرسیدم:

-این پسره کجا رفته که از اون موقع پیداش نیست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا، یه دفعه غیبش زد نمیدونم کجا رفته.

عصبی دستمو بردم لای موهام و گفتم:

-من اگه دستم به این مرتیکه ی آشغال برسه می دونم چجوری حالشو بگیرم، فقط صبر کن و ببین دیبا.

-رامیلا توروخدا باهاش درگیر نشو نمی خوام اتفاقی برات بیفته اون دیوونه س.
عصبی گفتم:

-هر چی هم باشه به دیوونگی من نمیرسه، بخدا میکشمش!

مادرم با نگرانی نگام کرد و گفت:

-رامیلا این حرفا شوخیشم قشنگ نیست، میکشمش یعنی چی آخه؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:



-آخه همچین آدمی واقعاً حقش مرگ نیست؟ چطور تونسته با خواهر من اینکارو بکنه؟ اونم با دیبا، با کسی که آدم دلش نمیاد حتی بهش چپ نگاه کنه!
دیبا خندید و گفت:

-حداقل جلوی روم ازم تعریف نکن پررو میشما.

تو اوجِ عصبانیت خنده م گرفت و گفتم:

-راست میگیا حواسم نبود، حرفمو پس میگیرم.

سه تایمون زدیم زیرِ خنده در حالی که من هنوزم تو فکر حال گیری از کامبیز بودم!

#پارت_صد_و_نود_ششم

[پارت صد و نود و هفتم]

"کامبیز"

دلَم برایش یه ذره شده بود و داشتم می مردم که یه لحظه، فقط یه لحظه ببینمش اما می ترسیدم از روبرویی باهاش. اون دیگه نابینا نبود و می تونست منو ببینه و من واقعاً توان نگاه کردن تو چشمهاشو نداشتم. دورِ خونه می چرخیدم و به خودم لعنت می فرستادم که مادرم از اتاقش اومد بیرون و پرسید:

-چته کامبیز؟ چرا انقدر دورِ خودت می چرخ می شده؟ دیبا حالش خوبه؟

به مادرم و پاهای فلجش خیره شدم و گفتم:

-اون حالش خوبه ماما، فقط داره می بینه!

مامانم شوکه شده نگام کرد و گفت:



-راست میگی؟! -

سرمو به معنی تایید تکون دادم که لبخندی زد و گفت:

-این که خبر خیلی خوبیه، پس تو چته انقدر ناراحتی؟ -

این روزا مثل بچه ها همش بغض میکردم و حالم دست خودم نبود. با صدایی که خش دار از بغض بود گفتم:

-مامان تو نمیدونی من باهاش چیکار کردم؟ من چشمه‌هاشو ازش گرفتم، به زور کاری کردم زنم بشه و زدمش. حالا چطوری باید تو چشمهای قشنگش نگاه کنم؟ مامان من عاشقش شدم خیلی خیلی زیاد ولی حالا نمی‌دونم باید چیکار کنم تا دوستم داشته باشه. نمی‌دونم باید چطوری اون همه سال رنجو از دلش دربیارم، الان فقط مثل ترسوها فرار کردم و اومدم اینجا برای خودم دارم دورِ خونه میچرخم تا از یادم بره چقدر بدبختم.

چونه م لرزید رفتم جلو و جلوی پای مادرم نشستم، سرمو گذاشتم رو زانوهایش و اشک ریختم واسه دلی که دیر فهمید عاشقه. مادرم دستی به سرم کشید و گفت:

-دایا دختر خوبیه و اگه بهش خوبی کنی می‌بخشست، پس انقدر ناامید نباش پسرم. بعدشم تو اگه میخوای دایا رو داشته باشی باید واسه داشتنش بجنگی نه اینکه مثل ترسوها فرار کنی.

همونطور که سرم روی پاهاش بود گفتم:

-می‌ترسم مامان، می‌ترسم از اینکه دایا منو نبخشه و هیچوقت منو نخواد.

دوباره دست کشید به سرم و گفت:

-میدونم می‌ترسی، حقم داری اما بالاخره باید تلاشتو بکنی. کامبیز دایا بهترینه پس واسه داشتنش زمین و زمان رو بهم بدوز.



چقدر حرفه‌اش آرامش بخش بود، راست میگفت دیبا بهترینه حتی از خاطره هم بهتر! اون از هر کسی تو این دنیا بهتره، از هر کسی که تا حالا دیدم.

#پارت_صد_و_نود_و_هفتم

[پارت صد و نود و هشتم]

"سمیرا"

با بچه‌ها تو لابی نشسته بودیم و قرار بود بریم برای مسابقات، نگران به ساعت نگاه میکردم و استرس داشتم برای دامون! به اطراف نگاهی کردم و به نظرم همه چی مشکوک بود، از اینکه دامون بیاد تو لابی و اون قاتلا بیننش میترسیدم و اصلاً تو فکر مسابقات نبودم. پوپک زد به پهلو و دم گوشم پرسید:

-تو چته سمیرا؟ چرا رنگت پریده؟!

گیج نگاش کردم و گفتم:

-ها؟!!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دو ساعت دیگه مسابقه داریم اونوقت تو این وضعیتته؟ سمیرا تو هفت سال واسه رسیدن به اینجا تلاش کردی پس به هیچ چیز دیگه فکر نکن!
چی داشت میگفت؟ مگه می‌شد به دامون فکر نکنم و تموم فکرمو معطوف مسابقه بکنم؟! نه نمی‌شد، اگه بلایی سر دامون می‌اومد من خودمو می‌کشتم! گوشیمو از تو جیبم در آوردم و به دامون پیام دادم:



-میخوای چیکار کنی بالاخره؟

به ثانیه نکشید که جواب پیاممو داد:

-الان میام پایین!

سریع تایپ کردم برایش:

-اما این پایین همه چی مشکوکه.

-دیگه چاره ای نیست، مسابقات دیر میشه.

دستم لرزید و چشمامو دوختم به آسانسور، عرق کرده بودم و می ترسیدم بلایی سرش بیارن. آسانسور ایستاد و قلب منم انگار ایستاد، دوتا مرد که خیلی مشکوک بودن به هم نگاهی انداختند و بعد چشم دوختند به آسانسور، یهو از جا بلند شدم و رفتم سمت آسانسور. خودمم نمی دونستم می خوام چیکار کنم اما باید از دامون محافظت می کردم! جلوی در آسانسور ایستادم که درش باز شد و چشمهام خیره شد تو چشمهای دامون. با تعجب نگام کرد و زیر لب پرسید:

-می خوای چیکار کنی!؟

فقط نگاهش کردم که پاشو از آسانسور گذاشت بیرون و روبروم ایستاد، قدش بلند بود پس رو پنجه های پام بلند شدم و صورتمو بردم نزدیک صورتش و در ناباوری تمام کاری رو کردم که برای خودمم تعجب آور بود. چشمهامو بستم تا چشمهای از حدقه زده بیرونش رو نبینم و چقدر داشتم خجالت می کشیدم رو فقط خدا می دونه!

#پارت صد و نود و هشتم

[پارت صد و نود و نهم]



"دامون"

به چشمهای بسته ش خیره شدم و قلب لعنتیم خیلی تند می زد، مردم دورمون جمع شده بودند و دست می زدند! حالتمون مثل فیلم های آمریکایی شده بود و نمی فهمیدم چرا سمیرا این کارو کرد. نمی دونم چی شد که بی هوا ازم جدا شد و سرشو انداخت پایین، تازه داشت خجالت می کشید! خنده م گرفت و رفتم جلو و آروم دم گوشش گفتم:

-تلافی این کارت بمونه برای بعد، الانم بهتره زودتر بریم برای مسابقات تا تموم نشده. صورتش قرمز شد و پشت سرم راه افتاد و آروم گفت:

-اینکارو کردم مردم دورمون جمع بشن و اونا نتونن کاری کنن!
دوباره خنده م گرفت و گفتم:

-حالا بعداً در موردش حرف می زنیم.

باشه ای گفت و با بچه های دیگه سوار ماشین مخصوص رفتن به مسابقات شدیم. توی ماشین سمیرا اصلاً بهم نگاه نمی کرد و این باعث شده بود تا بتونم یه دل سیر نگاهش کنم! نمی دونم از کی اما الان دیگه می خواستمش و حاضر بودم برای داشتنش هر کاری بکنم.

صدای سرفه ی پوپک باعث شد به خودم پیام و نگاهم کشیده شد سمت پوپک که ریزریز داست بهم می خندید. اخم کوچیکی بهش کردم و خودمم خنده م گرفت، آبروم رفت کلاً. بالاخره رسیدیم مکان برگزاری مسابقات دومیدانی و بچه ها یکی یکی از ماشین پیاده شدند، آخرین نفر سمیرا بود که داشت پیاده می شد رفتم طرفش و آروم دم گوشش گفتم:



-خجالت می کشی جذاب تر می شی!

لبشو به دندون گرفت و بیشتر صورتش قرمز شد، خنده م گرفت و پشت سرشون راه افتادم. رفتیم داخل رختکنی که مخصوص تیم ما بود که سمیرا گفت:

-ببخشید من تا سرویس بهداشتی میرم و برمی گردم.

باشه ای گفتم و رفت، بعد رو به بچه های دیگه گفتم:

-خب زودتر آماده بشید و یادتون باشه استرس رو تا حد ممکن از خودتون دور کنید.

همه باشه ای گفتند و منم رفتم بیرون تا راحت باشند. یه ربعی گذشت تا برگشتم و ازشون پرسیدم:

-آماده اید؟

پوپک نگام کرد و گفت:

-آره اما سمیرا هنوز نیومده!

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

-یعنی چی؟ شاید حالش بد شده بیا با هم بریم سمت سرویس بهداشتی بیاریمش.

پوپک باشه ای گفت و رفتیم دنبالش اما اونجا نبود، نگران به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-یعنی کجا رفته؟

پوپک شونه ای بالا انداخت که همون موقع گوشیم زنگ خورد، از داخل جیبم درآوردم و به شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی گوشیم خودنمایی می کرد مشکوکانه خیره شدم.



#پارت_صد_و_نود_و_نهم

[پارت دویستم]

با تردید جواب دادم:

-بله بفرمایید؟!

صدای مردی که نمی‌شناختم پیچید تو گوشم:

-سلام آقای دامون مقدم، فکر کردی خیلی زرنگی بچه؟ می‌شینی قشنگ مثل فیلم سینمایی مارو تماشا می‌کنی و ما هم کاری به کارت نداریم؟ ببین بچه جون عشقت پیش ماست، خودتو تحویلمون میدی تا صحیح و سالم این خانم کوچولو رو تحویلت بدیم!

با وحشت به پوپک نگاه کردم و پرسیدم:

-از کجا معلوم که راست می‌گید؟

خندید و صدای دادزدن سمیرا پیچید تو گوشم:

-دامون نیا اینجا، نیا!

صدای کشیده‌ای که بهش زدند رو شنیدم و عصبی داد زدم:

-عوضی دستت بهش بخوره دستاتو قلم می‌کنم!

دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

-آدرسو برات پیامک میکنم بچه ژینگول!



خواستم جوابشو بدم اما قطع کرده بود، عصبی دستمو مشت کردم که پوپک پرسید:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم و گفتم:

-متاسفم اما من نمی‌تونم برای مسابقات صبر کنم، چون سمیرا در خطره!

با چشم‌هایی که داشت از حدقه میزد بیرون نگام کرد و گفت:

-چی می‌گید؟ چرا جونش در خطره؟!

عصبی تر از قبل دستمو بردم داخل موهام و گفتم:

-چند تا قاتلِ عوضی گروگان‌ش گرفتند تا من نرم پیششون سمیرا رو ول نمی‌کنند!

دستاشو با وحشت گذاشت جلوی دهنش تا صدای جیغشو نشنوم. شونه هاشو گرفتم

تو دستم و گفتم:

-من از قبل فکر می‌کردم روز مسابقات مشکلی پیش بیاد برای همین از قبل

درخواستِ یه مربیِ دیگه رو داده بودم، تا پنج دقیقه دیگه می‌رسه. ببین پوپک کسی

نباید از قضیه ی سمیرا باخبر بشه مخصوصاً بچه های تیم، تو هم تمام تلاشتو بکن تا

برنده بشی.

همونطور که چشم‌هایش پر از اشک شده بود سرشو به معنی تایید تکون داد و بعد از

خداحافظی ازش جدا شدم. دویدم سمت بیرون و دلم آشوب بود، قلبم تندتند می‌زد و

نگران سمیرا بودم. باید می‌رفتم نجاتش میدادم و تموم می‌کردم این قضیه ی لعنتی

رو. صدای آلام گوشیم باعث شد از تو جیبم دربیارمش و بعد خیره شدم به آدرسی

که اون قاتل فرستاده بود، همونجایی بود که اون دفعه قتل انجام داده بودند پس مطمئناً

قرار بود یه قتلِ دیگه هم امروز اونجا صورت بگیره و من نمی‌زاشتم اون به نفر سمیرا

باشه!



#پارت_دویستم

[پارت دویست و یکم]

"جلوه"

از بیمارستان که مرخص شدم، مامان اینا یک راست بردنم خونه. تو تمام مدتی که داخل بیمارستان بودم چشمهام به در خشک شد و شاهرخ نیومد! دکتر تایید کردند حافظه مو از دست دادم و من دلم میخواست پوزخندی تحویلشون بدم و بگم هیچکدومتون هیچی نمی فهمید. عطا خیلی دور و برم می پلکید و از کاراش سردر نمی اوردم اما تصمیم گرفته بودم خودمو بزنم به فراموشی تا بیشتر از این خودمو خوار و خفیف نکنم!

میخواستم بلایی که شاهرخ سرم آورد رو سرش بیارم و این فراموشی کمکم می کرد! به محض اینکه رسیدیم خونه وسط پذیرایی ایستادم و با نگاه گنگ و گیجی اطراف رو نگاه کردم انگار که هیچی یادم نیست. مادرم اومد نزدیکم و گفت:
-الهی قربونت برم الان می برمت به اتاقت.

سری به معنی تایید تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم که منو برد به سمت اتاقم، وارد اتاق که شدیم به اطراف نگاه کردم و پرسیدم:

-اینجا اتاق منه؟!

مادرم سرشو تکون داد و گفت:

-آره، بهتره یکم استراحت کنی.



باشه ای گفتم و تنهام گذاشت، وقتی رفت یه نفسِ راحت کشیدم و ولو شدم روی تخت. موبایلِ مخفیمو از توی جیبم درآوردم و زنگ زدم به شاهرخ، بعد از خوردنِ دو بوق صدای جذابش پیچید تو گوشم:

-بله بفرمایید؟

فقط نفس کشیدم و هیچی نگفتم، نباید می فهمید که من فراموشی نگرفتم. با صدایی که کلافگی ازش می بارید گفت:

-لطفاً دیگه مزاحم نشید.

و قطع کرد. عاشقِ همین جذبه و صلابتش بودم، ولی اون منو حتی ذره‌ای دوست نداشت. نمی دونستم چرا ولی تا تلافیِ کارشو سرش درنمیاوردم آروم نمی گرفتم! احساس می کردم باهام بازی شده، حالا دیگه شاهدخ رو بیشتر از هرکس دیگه ای مقصرِ مرگِ خاطره می دونستم! اگه سکوت نمی کرد و به خاطره می گفت که چقدر دوستش داره الان اینطوری نمی شد.

حالا دیگه می خواستم انتقامِ خاطره رو هم ازش بگیرم و کسی نمی تونست جلومو بگیره. توی این راه باید عطا قربانی می شد و برای اینکه بقیه فراموشیمو باور کنند باید الکی ادعا کنم که عاشقِ عطا شدم!

خودمم می دونستم کارم خیلی نامردیه اما انقدر خشم داشتم از شاهرخ که هیچی حالیم نمی شد. گوشیمو برداشتم و به شماره ی عطا خیره شدم، تو بیمارستان شماره شو بهم نشون داد در حالی که شماره شو توی ذهنم حفظ بودم! پوزخندی زدم و شماره شو گرفتم.

#پارت_دویست_و_یکم



[پارت دویست و دوم]

هنوز یک زنگ کامل نخورده بود که جواب داد:

-جانم؟

متعجب از این کارهای مسخره ش سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم:

-آقا عطا یه خواهش ازتون داشتم!

سریع و بلافاصله گفت:

-هر چی باشه انجامش میدم!

بیشتر از قبل خوشحال شدم و گفتم:

-میشه فردا بیای دنبالم بریم داخل شهر بگردیم، شاید به برگشتن حافظه م کمک کرد.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-حالا حتماً واجب نیست حافظه تو به همین زودی به دست بیاری!

حرفش شک برانگیز بود، انگار که دوست نداشت حافظه مو به دست بیارم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-حق با تونه اما میخوام یکم دور بزنم، میای یا نه؟

-آره میام.

خنده نشست رو لبم و پرسیدم:

-پس ساعت چند میای دنبالم؟



کمی مکث کرد و بعد گفت:

-حالا بزار بعد برات پیامک میکنم.

باشه ای گفتم و گوشیه قطع کردم، باید عطا رو عاشقِ خودم بکنم و از فردا باید شروع کنم!

نمی‌دونم چرا بد شده بودم انگار و برام عطا و احساساتش مهم نبود و فقط دلم می‌خواست دلِ خودمو خنک کنم. عطا همیشه هوامو داشت و بهترین پسر عمه ای بود که هر کس می‌تونست داشته باشه اما الان و در این موقعیت هیچکس رو بهتر از اون نمی‌تونم پیدا کنم تا بتونم نقشه مو به وسیله ش عملی کنم. درِ اتاقم به صدا دراومد و مامانم با یه سینی واردِ اتاق شد، لبخندی بهم زد و گفت:

-بیا یکم میوه بخور تا جون بگیری.

منم لبخند زدم و تشکر کردم، به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت:

-تو که هنوز لباساتو عوض نکردی؟!!

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-عوض میکنم مامان جان.

سری تکون داد و گفت:

-اینارو هم تا تهش بخور.

باشه ای گفتم و از اتاق رفت بیرون. دلم برای مادرم بیشتر از همه می‌سوخت چون داشتم تو چشمه‌هاش نگاه می‌کردم و دروغ می‌گفتم. اما، متأسفانه نمی‌تونستم جلوی این حسِ بدمو بگیرم و باید یه جوروی خالیش می‌کردم! رفتم سمتِ کمدم و لباسامو عوض کردم، بعد گوشیه مخفیمو برداشتم و یه پیام به شاهرخ دادم،



بازی از الان شروع شد!

#پارت_دویست_و_دوم

[پارت دویست و سوم]

"شاهرخ"

صدای آلام گوشیم باعث شد چشم از بیرون بردارم و برم سمتِ میز تا گوشیمو بردارم. به صفحه ی گوشی نگاه کردم و باز هم اون شماره ی ناشناس بود که از صبح عصبیم کرده بود. گوشیمو از روی میز برداشتم و پیامشو باز کردم:

-بازی از الان شروع شد آقای شاهرخ احتشام!

چندبار پیامشو خوندم و سردرنیاوردم منظورش از بازی چیه! اصلاً این کی بود که منو می شناخت و می خواست باهام بازی کنه؟!

بهش زنگ زدم اما جواب نداد و منم عصبی گوشیمو انداختم روی میز، توی این اوضاع و احوال دیگه فقط همین یکیو کم داشتم که خدا روشکر جور شد! دقیقاً یک هفته بود که از دیبا بی خبر بودم و حتی جرئتِ زنگ زدن بهش رو هم نداشتم چون دفعه ی آخر با زنگ زدن به خانواده ش گند زدم. دوباره از پنجره ی بزرگِ اتاقم به بیرون خیره شدم که درِ اتاقم زده شد و منشیِ شرکت اومد داخل. بدون اینکه برگردم پرسیدم:

-چه خبر شده؟

-آقای احتشام یه خانم اومدن تا شمارو ببینن!

با بی خیالی گفتم:



-بهش بگو الان وقت ندارم!

-حتی برای کارمندی که استخدام کردید؟!

شنیدن صدایش بعد از یک هفته باعث شد قلبم از هیجان زیاد انقدر تند بزنه که صدایش خودمم آزار بده چه برسه بقیه رو. به سرعت برگشتم به سمتش و یک دل سیر نگاهش کردم. بعد رو به منشی که با حیرت نگاهمون می کرد اشاره کردم که تنهامون بزاره. منشی که رفت نگاهش کردم و گفتم:

-چه کارمند نامنظمی!

خندید و همونطور که تو چشمهام نگاه می کرد گفت:

-این کارمند نامنظم رو ببخشید ولی نمیشد زودتر از این پیام.

خندیدم و گفتم:

-حالا که اومدی می بخشمت!

کیفشو روی شونه ش جابه جا کرد و اومد روی نزدیکترین مبل به من نشست و گفت:

-دیدن شهر از پنجره ی اتاق شما خیلی حال خوبی به آدم میده مگه نه؟!

-خب آره تهران...

یکدفعه سکوت کردم و حرفشو تو ذهنم مرور کردم... دیدن شهر از پنجره ی اتاق شما!... مگه پنجره ی اتاق منو می دید؟! با چشمهایی که تا آخرین حد ممکن از هم باز شده بود رفتم نزدیکش و پرسیدم:

-تو داری می بینی؟!

یکی از اون لبخندهایی که آدم رو به مرز جنون می رسوند زد و گفت:



-آره دارم می بینم که تعجب از چشمهاتون داره میباره، من دارم شما رو می بینم آقای احتشام!

با ناباوری تو چشمهات خیره شدم و انگار دنیارو بهم داده باشن با صدای بلند شروع کردم به خندیدن و برام مهم نبود که در مورد این حالت چه فکری میکنه، حتی اگه بهم می گفت دیوونه هم برام مهم نبود!

#پارت_دویست_و_سوم

[پارت دویست و چهارم]

"دیبا"

صدای شنیدن خنده هاش بهم جون می داد، خیلی خوشحال بودم از اینکه دارم می بینمش. مرد چشم عسلی روبروم کسی بود که دوستش داشتم و نمی تونستم حتی یه لحظه هم چشم ازش بردارم. همونطور که نگاهش می کردم یکدفعه نگام کرد و گفت:

-پس واسه همین نمی خواستی بیام بیمارستان دیدنت؟ ای ناقلا پس می خواستی سوپرایزم کنی!

چشمک شیطونی بهم زد و دلم هُری ریخت، دستمو مشت کردم و تو دلم گفتم... اگه نمی خواستم بیای دیدنم چون نمی خواستم ببینی کتک خوردم... یه لحظه ترس تمام وجودمو پُر کرد، اگه شاهرخ می فهمید که من شوهر دارم اونوقت چی میشد؟ مطمئناً برای همیشه از دستش می دادم و این بدترین حالت ممکن بود. یکدفعه تمام محتوای



معدۀ م به بالا هجوم آوردند و عُنق زدم، دستمو گرفتم جلوی دهنم و از جا بلند شدم
که شاهرخ با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

دستم جلوی دهنم بود و نمی تونستم حرف بزنم که اومد سمتم و گفت:

-دنبالم بیا تا ببرمت دستشویی.

دنبالش راه افتادم و انتهای اتاقش دری بود که بازش کرد و گفت:

-برو داخل همینجاست.

سریع رفتم داخل و درو پشتِ سرم بستم، دستمو از جلوی دهنم برداشتم و بالا
آوردم. انقدر عُنق زدم که دیگه جونم بالا نمی اومد، به قیافه ی رنگ پریده م داخلِ آینه
نگاه کردم و آب پاچیدم به صورتم. یکم که حالم بهتر شد رفتم بیرون، شاهرخ با
نگرانی نگاه کرد و پرسید:

-چی شده؟ می خوای ببرمت دکتر؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه، نه چیزی نیست فکر کنم مسموم شدم.

-الان خوبی؟

-آره الان بهترم!

-خداروشکر.

لبخند زدم و پرسیدم:

-خب حالا من باید چیکار کنم؟



اونم لبخند زد و گفت:

-شما باید بشینی روی مبلِ روبروی من و هیچکاری نکنی، البته اگه خواستی هم میتونی آهنگ بزنی یا بخونی!

با قیافه ی ناباوری نگاهش کردم و پرسیدم:

-جدی که نمیگید؟!

خندید و گفت:

-اتفاقاً کاملاً جدیم خانم مقدم!

فقط گیج نگاهش کردم و حرفی برای گفتن نداشتم که ادامه داد:

-از الانم بهتره کارمونو شروع کنیم، پس پاشو بیا رو این مبل بشین.

به مبلِ روبروی خودش اشاره کرد. با سردرگمی و گیجی بلند شدم و روی مبلی که گفته بود نشستم، اونم مشغولِ کاراش شد. هر از چندگاهی سرشو میاورد بالا و نگاه می کرد، بعد لبخند می زد و دوباره مشغولِ کارش می شد!

#پارت_دویست_و_چهارم

[پارت دویست و پنجم]

همینطور داشتم نگاهش می کردم که صدای آلامِ گوشیم باعث شد چشم ازش بردارم. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، کامبیز بود. یه هفته می شد که ندیده بودمش و از بیمارستان هم رامیلا یک راست منو برده بود خونه و با جدیتِ تمام گفت حق نداری دیگه پاهاتو تو خونه ی اون پسره بزاری. تو این یه هفته کامبیز یکبارم زنگ



نزده بود اما حالا داشت زنگ می‌زد و این جای تعجب داشت. به شاهرخ که حواسش پرت من شده بود نگاه کردم که پرسید:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

-الان جواب می‌دم.

گوشی رو با تردید جواب دادم و صدای بی حال کامبیز پیچید تو گوشی:

-بیا خونه دیبا، بیا خونه!

زیرچشمی شاهرخ رو نگاه کردم و آروم گفتم:

-من دیگه تو اون خونه بر نمی‌گردم پس انقدر خودتو خسته نکن!

ولی اون انگار حرف حالیش نمیشد که دوباره تکرار کرد:

-فقط برگرد، تورو خدا برگرد!

یه آن یه حس بدی بهم دست داد چون انتظار خواهش کردن کامبیز رو از خودم

نداشتم! نمی‌دونم چرا عصبی شدم و گفتم:

-من قطع می‌کنم!

بدون مُعطلی گوشیه قطع کردم و عصبی نفس صداداری کشیدم، کامبیز همیشه تَبْحُرِ

خاصی تو خراب کردن حال خوبم داشت. صدای شاهرخ باعث شد سرمو بیارم بالا و

نگاهش کنم:

-خوبی؟

دیدن صورتش آرومم می‌کرد پس لبخندی بهش زدم و گفتم:



-آره خوبم!

دوباره مشغولِ کارش شد اما ایندفعه بعد از یه ربع پرسید:

-می‌تونم بدونم کی بهت زنگ زد؟! چرا انقدر عصبی شدی؟!

لبمو به دندون گرفتم و فقط نگاهش کردم، از من انتظار داشت که تو چشمه‌هاش نگاه کنم و بگم شوهرم بود! محالِ ممکنه الان حرف بزنی شاهرخ، الان نه.

دوباره یکی از اون لبخندهام تحویلش دادم و گفتم:

-کنجکاوی کردن زیاد اصلاً خوب نیست!

خندید و گفت:

-و این یعنی دلت نمیخواد در موردش حرف بزنی.

سرمو به معنی تاییدِ تکون دادم و شاهرخ هم دیگه چیزی نپرسید. من الان آمادگیِ اعتراف کردن و گفتنِ حقیقت رو نداشتم، پس باید سکوت می‌کردم تا زمان بگذره. دوباره صدای آلامِ گوشیم اومد اما ایندفعه پیام بود، باز کردم و خوندمش:

-دبیا برگرد، اینجا خیلی سرده!

چندین بار پیامشو خوندم و یه آن وجودم یخ کرد، کامبیز تنها بود پس مادرش چی؟! به سرعت از جا بلند شدم و رو به شاهرخ که با تعجب نگاه می‌کرد گفتم:

-من باید برم!

-کجا؟!

-کارِ فوری برام پیش اومده.



سری به معنای باشه تکون داد و از اتاقش رفته بیرون. یه اتفاقی افتاده و باید می فهمیدم چی شده.

#پارت_دویست_و_پنجم

[پارت دویست و ششم]

"کامبیز"

خیره بودم بهش و قدرتِ تکون خوردن هم نداشتم، سردم بود و احساس می کردم دیگه همه چی تموم شده برام. فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به دیبا زنگ زدم، به کسی که مادرش این زن را در یک روزِ دور در نطفه خفه کرد. زنی که روبرویم روی زمین افتاده بود و نفس نمی کشید مادرم بود! کسی که نه ماه تمام منو در وجودش حمل کرد و وقتی به دنیا آمدم با خون و دل بزرگم کرد. تنها کسی که توی این دنیا دوستم داشت و بی توقع بهم محبت می کرد. خیره ی تن بی جانش بودم و حتی قدرتِ اشک ریختن هم نداشتم، انگار که اشکهایم یخ زده بودند در این فضای سرد! مادرم مرده بود و من داشتم به جنازه اش روی زمین نگاه می کردم، داشتم به زنی که در باورم هم نمی گنجید تنهام بزاره نگاه می کردم. به زنی که فلج شدنش باعث شد یه عمر با نفرت زندگی کنم، به زنی که زجر کشیدنش باعث شد پدرِ خودم رو بکشم و جوری گم و گورش کنم که کسی حتی جنازه اش رو پیدا نکنه! هنوزم چشمهای به خون نشسته ی پدرم رو یادمه، ناباورانه نگام می کرد و فقط می پرسید:

-چطوری اینجا رو پیدا کردی؟!!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:



-یادت رفته من پسر خودتم اگه چیزی رو بخوام به راحتی به دست میارم.

ترس رو تو چشمه‌هاش دیدم وقتی گفت:

-کامبیز حرفهای گنده تر از دهنش نزن بچه، برگرد خونه مامانت تنه‌است!

وقتی از تنهایی های مامان گفت با صدای بلند شروع کردم به خندیدن و گفتم:

-مامان فلج شده، می‌دونستی مرد نمونه؟!!

چشمه‌هاش از حیرت گشاد شد و پرسید:

-آخه چرا؟!!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-آخه عشقتون اومد دم خونه و به مامان همه چیو گفت، مامانم از پله ها افتاد و فلج

شد!

پدرم بغض کرد و چشمه‌هاش پر از اشک شد اما من انگار سنگ شده بودم و اشک‌هاشو

نمی‌دیدم، رفتم نزدیکش و گفتم:

-بهتره اشک تمساح نریزی پدر من!

نگاهم کرد و گفت:

-من اشتباه کردم کامبیز، منو ببخش.

دوباره خندیدم و گفتم:

-با بخشش تو پاهای مامان برنمی‌گرده، با بخشش تو زندگی از دست رفته مون

برنمی‌گرده.

رفتم نزدیک تر و بی هوا چاقو رو فرو کردم تو شکمش و ادامه دادم:



-با زنده بودن هیچی درست نمیشه.

با چشمهای به خون نشسته و ناباورش نگام کرد و دوباره چاقو رو درآوردم و فرو کردم داخل شکمش، از دهنش خون پرید بیرون و به سختی گفت:

-فر...موا...ش...کن...من...من...دوست...ت...دا...دار...م!...

اینو گفت و تو بغلم جون داد، وقتی دیگه نفس نکشید مثل سگ پشیمون شدم اما دیگه فایده ای نداشت. از همون روز که پدرم رو با دستهای خودم کشتم و خاک کردم دیگه از سنگ شدم.

حالا دیگه دلیل تموم کارهایی که کردم روبروم افتاده بود رو زمین و دیگه نفس نمی کشید.

#پارت_دویست_و_ششم

[پارت دویست و هفتم]

خندیدم، بلند و جنون آمیز جوری که خودم از صدای خودم وحشت کردم. صدای خِس خِس های قبل مردنش تو گوشم پیچید و انگار بیشتر جنون گرفتم. مادرم جلوی چشمهای ناباور من مرد و حتی نتونستم جلوی مردنشو بگیرم. حتماً داشتم تاوان پس می دادم، تاوان مرگ پدرم و تاوان مرگ خانواده ی زیبا! حالا می فهمیدم چقدر درد داره یکی از عزیزتریناتو از دست بدی، حالا داشتم طعم تلخ از دست دادن رو حس می کردم. گریه های زیبا جلوی چشمم رژه می رفت وقتی داشتم بهش تجاوز می کردم و داد می زدم خانواده ت مردن چون شاهرخ احتشام ازشون کینه داشت با ماشین زد بهشون. چشمهای وحشی زیبا تو اون لحظه رو هیچوقت از یاد نمی برم که هم درد



داشت و هم کینه رو تجربه می کرد. تن بی حال و زخمیشو وقتی گوشه ی تخت کز کرده بود و زیر لب با خودش حرف می زد رو یادمه و من داشتم تاوان همه ی اینهارو پس می دادم.

احساس عجز رو الان داشتم درک می کردم، احساس بدِ حقارت رو الان درک می کردم. حتی انقدر ترسو شده بودم که به جنازه ی مادرم نزدیک نمی شدم، منی که با دستهای خودم پدرمو کشتم حالا از دست زدن به جنازه ی مادرم می ترسیدم! صدای چرخیدن کلید در قفل باعث شد سرمو به سرعت به سمت در بچرخونم و با دیدن دیبا انگار کمی نیرو گرفتم، سریع از جا بلند شدم و دویدم به سمتش. با تعجب نگام می کرد که بغلش کردم و بالاخره اشکهام سرازیر شد رو گونه م و زار زدم. دیبا که گیج شده بود پرسید:

-چیشده؟! اینجا چه خبره؟!!

همونطور که زار می زدم گفتم:

-مادرم مرد دیبا، جلوی چشمهای من مرد!

صدای جیغ آرومش رو شنیدم و بعد صدای هق هق آرومش رو، از آغوشش اومدم بیرون و گفتم:

-وسطِ خونه افتاده دیبا، نمی دونستم باید چیکار کنم.

با چشمهای از حدقه بیرون زده و ترس نگام کرد، بعد رفت به سمتی که مادرم افتاده بود و با دیدنش عُنق زد و دوید سمت دستشویی. دنبالش دویدم و پشت در دستشویی ایستادم و صدای عُنق زدناش نگرانم کرد و پرسیدم:

-دیبا چت شد یهو؟ حالت خوبه؟



فقط عَق می‌زد و هیچی نمی‌گفت که دیگه صدایی ازش نیومد و وقتی از دستشویی خارج شد صورتش به شدت رنگ پریده بود. با نگرانی زیر بغلشو گرفتم و بردم نشوندمش رو مبل که گفت:

-من خوبم، زنگ بزن اورژانس بیاد مادر تو ببره. خوب نیست اینجا رو زمین افتاده. به مادرم نگاه کردم و گفتم:

-باشه باشه فقط بگو ببینم تو حالت خوبه؟

سری تگون داد و گفت:

-خوبم کامبیز، خوبم.

از جا بلند شدم و رفتم سمتِ تلفن، بعد زنگ زدم تا اورژانس بیاد.

#پارت_دویست_و_هفتم

[پارت دویست و هشتم]

دوباره برگشتم و کنار جنازه ی مادرم نشستم، به صورتِ مهربونش خیره شدم و اشک ریختم. هنوزم باورم نمیشد که مادرم مُرده باشه، دستِ دیبا که نشست رو دستم وجودم لرزید. سرمو آروم آوردم بالا و نگاهش کردم، لبم لرزید و بیشتر اشک ریختم برای خودم. با وجودِ اینکه کلی زجرش داده بودم اما بازم داشت بهم لبخند می‌زد و تنهام نداشت تو این لحظه که همه کسم رو از دست دادم! دستِ دیگه شو آورد بالا و اشکامو پاک کرد، بعد با لحنِ قشنگ و آرامش دهنده ای گفت:



-مرگ حقه کامبیز، شاید برای مادرت بهتر شد چون توی همه ی این سالها داشت عذاب می کشید بخاطر اینکه فلج بود ولی بخاطر تو به روی خودش نمی آورد. چند روز پیش بهم گفت دیگه خیلی خسته س و دلش نمی خواد زندگی کنه چون با وجود زنده بودنش هیچ فایده ای برای تو نداشته و بیشتر باعث شده تو دلت پُر از کینه بشه، کامبیز مادرت داشت عذاب می کشید.

بیشتر اشکهام رو صورتم جاری شد و از خودم بدم اومدم، من هیچوقت به حرفش گوش نکردم و همیشه دنبال انتقام مسخره ی خودم بودم. آیفون به صدا دراومد، دیبا رفت درو باز کرد و چند نفر با روپوش سفید وارد خونه شدند. با ناباوری نگاهشون کردم که دویندن سمت مادرم، معاینه ش کردند و گذاشتنش روی برانکارد، یه ملحفه ی سفید کشیدند رو صورتش و تمام!

انگار تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده، به سرعت بلند شدم و داد زدم:

-نه، اون هنوز زنده س.

دویدم به سمت برانکارد، ملحفه رو از صورتش کشیدم کنار و با عجز گفتم:

-تورو خدا چشمهاتو باز کن و بگو که همه ی اینا یه کابوس وحشتناکه، تورو خدا مامان بلند شو و بگو داشتی باهام شوخی میکردی. مامان بعد از تو من دیگه تنهای تنها میشم، دیبا دوستم نداره و تو بری اونم میره! بیدارشو مامان، چرا انقدر خوابت سنگین شده؟ مامان...

دیبا دستمو گرفت و همونطور که اشک می ریخت گفت:

-کامبیز تورو خدا آرام باش، بزار ببرن مادرتو اون دیگه زنده نیست.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-اون بی معرفت نیست، منو تنها نمی زاره پس انقدر دروغ تحویلیم نده دیبا.



دوباره برگشتم به سمتِ مادرم و تکونش دادم تا شاید بلند بشه اما هیچ تکونی نمی خورد. دوتا از اون پرستارها از مادرم جدام کردند و دوباره ملحفه رو کشیدند رو صورتش. مادرم رو بردند و من فقط داد می زدم تا نبرنش، دیبا از پشت بغلم کرد و چقدر آرامش گرفتم از این آغوش که دیگه برام غریب نبود! برگشتم به سمتش و همونطور که اشک می ریختم گفتم:

-دیبا هیچ جا نرو!

چشمه‌هاش تو چشمهام دو دو زد و سکوت کرد، انگار تو بد مخمصه ای گیرش انداخته بودم. دوباره زبون باز کردم و گفتم:

-ازت خواهش میکنم ترکم نکن دیبا!

#پارت_دویست_و_هشتم

[پارت دویست و نهم]

"دیبا"

همونطور تو چشمه‌هاش خیره بودم و نمی دونستم چطوری بهش بفهمونم که نمی خوام پیشش بمونم. انگار هنوز هم باور نمی کردم این کامبیز که روبروم ایستاده و داره ازم خواهش می کنه تنه‌اش نزارم، هنوزم وقتی یادِ آزار و اذیتاش می‌فتم حسِ درد تو بند بند وجودم می پیچه و منو از پا درمیاره. دیگه نمی خواستم بیشتر از این سکوت کنم و بالاخره باید بهش می فهموندم که تصمیم گرفتم ازش جدا بشم! دهن باز کردم و خواستم حرف بزنم که باز حالم بد شد و به سرعت دویدم سمتِ دستشویی و با تمام



توان عُق زدم، دیگه داشتم از این همه حالت تهوع عصبی می شدم. اصلاً نمی فهمیدم چمه و دیگه واجب بود برم دکتر. کامبیز باز نگران اومد دمِ درِ دستشویی و پرسید:

-تو امروز چته؟ چرا همش حالت بده؟

شونه ای بالا انداختم و از دستشویی خارج شدم که گفت:

-بیا ببرمت دکتر، اینطوری نمی شه که.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-خودم میرم، نمی خواد تو خودتو به زحمت بندازی. الان باید بری دنبالِ کارای دفن و کفن مادرت.

عصبی دستمو از پشت کشید و صورتشو نزدیکِ صورتم کرد، بعد خیلی آروم گفت:

-یادت نره که تو هنوز زنِ منی پس الان میای می برمت دکتر!

دوباره انگار اون کامبیزِ خشن برگشته بود که ازش ترسیدم و لبم لرزید، باز داشتم بغض می کردم که فهمید و منو کشید تو آغوشش و با لحنِ مهربونی گفت:

-ببخشید، ببخشید دیبا.

تو آغوشش گریه کردم و عجیب آغوشش برام غریب بود! آروم خودمو از آغوشش جدا کردم و گفتم:

-من باید برگردم خونه و گرنه رامیلا و مامان نگران میشن، من چند روز دیگه درخواستِ طلاق می دم پس بهتره خودتو آماده کنی کامبیز!

با چشمهای گشادشده از حیرتش ناباورانه نگام کرد و زیر لب گفت:

-طلاق؟!!



سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

-آره طلاق!

بعد هم رومو ازش برگردوندم و رفتم سمتِ در، این قصه ی تلخ باید یه جایی تموم می شد و امروز همون روز بود! صدای گریه ش توی گوشم پیچید و پاهام رو به جلو حرکت دادم و سعی می کردم برنگردم و به پشتِ سرم نگاه نکنم. از درِ حیاط که رفتم بیرون، درو محکم پشتِ سرم بستم و خاطراتِ این خونه هجوم آوردند به ذهنم.

تمام شد....

تمامِ خاطراتِ تلخِ تورا

گوشه ای از ذهنِ خسته ام دفن میکنم

و خاک میپاشم روی چشمهایی

که خودت از من ربودی

و باز از نو بینا می شوم

به دنیایی که تو

دیگر در آن نفس نمی کشی!....

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_نهم

[پارت دویست و دهم]



"شادی"

هنوز از اون روزی که زنگ زدم خونه ی دیبا و خرابکاری شد عصبی بودم و باید ازش عذر می خواستم. پس تلفن رو برداشتم و بدون تردید شماره گرفتم. بعد از خوردنِ دو بوق رامیلا جواب داد و وقتی صداشو شنیدم هول شدم و سکوت کردم که گفت:

-بفرمایید؟ چرا حرف نمی زنید؟

بازم سکوت کردم که گفت:

-مردم آزار!

و خواست قطع کنه که گفتم:

-آقای مقدم؟!

سکوت شد و بعد رامیلا گفت:

-خانم احتشام شما یید؟!

به آرومی جوابشو دادم:

-بله خودمم.

-ببخشید واقعاً اگه بد حرف زدم آخه نمی دونستم شما هستید.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-نه بابا اشکالی نداره تقصیرِ خودم بود که حرف نزدم.

-خب حالا کاری داشتید که تماس گرفتید؟

مکث کوتاهی کردم و بعد گفتم:



-راستش زنگ زدم برای هفته ی پیش از خانم مقدم عذرخواهی کنم، آخه من نمی‌دونستم که شما از بستری بودنشون بی خبرید.

سریع گفت:

-نه، نه اتفاقاً خوب کاری کردید که گفتید شما چون خواهرم رو نجات دادید!
با تعجب پرسیدم:

-چطور؟!

-باید بینمتون تا براتون تعریف کنم.

-باشه حتماً.

-پس لطفاً آماده باشید تا یک ساعت دیگه میام دنبالتون!

با تعجب گفتم:

-همین امروز؟!

-آره خانم مقدم، شما مشکلی دارید؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-نه، نه من حاضر میشم و منتظرتون می‌مونم.

-باشه پس فعلاً خداحافظ.

خداحافظی کردم و تلفن رو گذاشتم سر جاش، شاهرخ نبود و می‌تونستم تا وقتی برنگشته برم و پیام. پس سریع به اتاقم رفتم تا حاضر بشم، از رامیلا خوشم می‌اومد و ذوق داشتم واسه دیدنش. بهترین مانتو منم کردم به همراه بهترین روسریم و کمی هم آرایش کردم. از اتاقم رفتم بیرون و پایین پله ها با مادرم برخورد کردم که پرسید:



-کجا می‌ری؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم و آروم گفتم:

-می‌خوام برم بردارِ خواهرِ مقدم رو ببینم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-می‌خوای شاهرخ آلم شنکه به پا کنه؟

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-مامان جون شما اگه چیزی نگی شاهرخ نمی‌فهمه.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-باشه، فقط زود برگرد تا شاهرخ برنگشته.

صورتشو بوسیدم و گفتم:

-چشم مامانِ گلم.

و از خونه رفتم بیرون، رامیلا اومده بود. به اطراف نگاهی انداختم و سوارِ ماشینش شدم.

#پارت_دویست_و_دهم

[پارت دویست و یازدهم]

راه که افتاد گفتم:

-سلام آقای مقدم.



همونطور که به روبرو نگاه می کرد جوابمو داد:

-سلام خانم احتشام، خوبید؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره خوبم، فقط دلم برای دیبا جون تنگ شده.

اونم لبخند زد و گفتم:

-انشالله از فردا برمی گرده کلاس.

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

-خیلی عالیه.

مکثی کردم و بعد با کنجکاوی پرسیدم:

-حالا منظور تون از نجات دادن جون خانم مقدم چی بود؟!

قیافه ش رو غم گرفت و بعد گفت:

-بزارید بریم یه جای دنجی بشینیم بعد براتون می گم چه اتفاقی افتاده.

باشه ای گفتم و دیگه بینمون سکوت شد، اما من خیلی کنجکاو بودم که بفهمم چی

شده که رامیلا بخاطرش ازم تشکر کرد. بعد از مدتی که تو راه بودیم کنار رستوران

شیکی نگه داشت و گفت:

-خب دیگه رسیدیم.

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

-رستوران چرا؟

لبخندی تحویلیم داد و گفت:



-آخه من گرسنه م گفتم با یه تیر دوتا نشون بزنیتم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و از ماشین پیاده شدم، رامیلا هم پیاده شد و با هم وارد رستوران شدیم. خیلی بزرگ و مدرن بود، سر یه میز نشستیم و رامیلا گارسون رو صدا کرد تا سفارش بدیم. برای خودش کباب سلطانی سفارش داد و منم قفقازی سفارش دادم. بعد که گارسون رفت رامیلا تکیه داد به صندلی و دستاشو گذاشت روی میز، نگام کرد و گفت:

-قضیه ی دیبا مفصله.

لبخندی زدم و گفتم:

-با کمال میل گوش می کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دو سه ماه پیش دیبا یه پسر و بهمون معرفی کرد و گفت عاشقشه، ما هم خوشحال بودیم که دیبا عاشق شده و گذاشتیم کامبیز بیاد خواستگاری و بعدشم عقد کردند. کامبیز اصرار کرد که دیبا رو ببره خونشون و ما هم بخاطر خوشحالی دیبا قبول کردیم و تا الان سرمون رو مثل کبک کرده بودیم زیر برف تا اینکه اونروز شما تماس گرفتی و مارو از خواب خرگوشی بیدار کردین. تازه فهمیدیم که کامبیز باعث کوری دیبا شده و به قصد انتقام اومده با دیبا ازدواج کرده، تو این مدتتم عذابش داده و بخاطر کتک بدی که زده بودتش دیبا تو بیمارستان بستری بوده. اگه شما به ما نمیگفتید شاید حالا حالاها دیبا تو اون خونه می موند و زجر میکشید و برای اینکه ما عذاب نکشیم سکوت می کرد. الانم دیبا داره می بینه و دیگه نابینا نیست!

هم از شنیدن زندگی سخت دیبا ناراحت شدم و هم با شنیدن بینایی دوباره ش از خوشحالی رو پاهام بند نبودم. برای همین گفتم:



-من واقعاً خوشحالم که دیبا جون داره می‌بینه و واقعاً متاثر شدم از زندگی عذاب آورش، انشاالله که از این به بعد با خوشی زندگی میکنه.

رامیلا از احساس خوشحالی و همدردیم تشکر کرد و همون موقع غذا رو آوردن و ما هم شروع کردیم به خوردن در حالی که توی دلم از بودن با رامیلا خوشحال بودم.
#پارت_دویست_و_یازدهم

[پارت دویست و دوازدهم]

"شاهرخ"

واردِ خونه شدم و بلند سلام کردم که مادرم دستپاچه جلوی روم ظاهر شد و گفت:

-ا سلام، تو چرا انقدر زود اومدی خونه؟!

چشمهامو ریز کردم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

بلافاصله گفت:

-نه، نه فقط تعجب کردم انقدر زود اومدی!

با اینکه مشکوک می‌زد اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-شادی کو؟

رنگش پرید و با من گفت:

-چیزه... ببین... خب....



کلافه گفتم:

-مامان انقدر منِ منِ نکنید لطفاً و کامل جواب منو بدید.

لبشو به دندون گرفت و بعد گفت:

-رفته بیرون!

دوباره با چشمهای ریزشده نگاهش کردم و پرسیدم:

-کجا؟ با کی؟

یکم این دست و اون دست کرد و بعد گفت:

-خب راستش....راستش با داداش این دختره رفته بیرون!

اخمهام رفت تو هم و با خشم گفتم:

-داداشِ کدوم دختره؟!!

-بابا همین استادِ موسیقیش دیگه.

اسمِ دیبا اومد کنجاو شدم و پرسیدم:

-چیکار با اون داشت؟

مادرم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-والا نمی دونم.

عصبی چشمهامو بستم و بعد از کشیدنِ پوفِ کلافه ای از کنارِ مادرم رد شدم و

داشتم از پله ها میرفتم بالا تا واردِ اتاقم بشم که مادرم گفت:

-شاهرخ مادر وقتی اومد چیزی بهش نگي از من اجازه گرفت.



بیشتر اعصابم خورد شد و از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم، گوشیمو از تو جیبم درآوردم و زنگ زدم به شادی که جواب نداد، بیش از پیش اعصابم خورد شد و کل طول اتاقو قدم زدم و همش چشمم به ساعت بود تا اینکه شادی اومد. با عصبانیت از اتاقم رفتم بیرون و دیدم که شادی داره از پله ها میاد بالا از همون بالای پله ها داد زد:

-کدوم گوری بودی تا حالا؟

چنان از جا پرید که وسط پله ها نزدیک بود بخوره زمین اما دستشو گرفت به نرده ها و از افتادنش جلوگیری کرد. منم سریع دویدم سمتش و دستشو گرفتم چون بازم نزدیک بود بیفته.

#پارت_دویست_و_دوازدهم

[پارت دویست و سیزدهم]

همونجوری که دستشو گرفته بودم تو صورتش خیره شدم اما اون نگام نمی کرد، بالاخره دستشو کشیدم و از پله ها بردمش بالا. مادرمم از پایین گفت:

-شاهرخ تو رو خدا ولش کن.

اما من بی اهمیت بردمش داخل اتاقم و دستشو به شدت ول کردم و گفتم:

-خب حالا می شنوم.

سرش همونطور پایین بود و حرف نمی زد که دوباره تکرار کردم:

-شادی میشنوم.



بالاخره سرشو آورد بالا و نگام کرد، چشمه‌هاش پر از اشک شده بود که گفت:

-من زنگ زدم خونه ی دیبا جون بخاطر اون روز که گند زدیم عذرخواهی کنم که برادرش گفت شما کار خوبی کردین و باعث نجات دیبا شدین. منم کنجکاو شدم و پرسیدم یعنی چی که گفت قضیه ش مفصله و بیاین همو ببینیم تا براتون تعریف کنم و منم قبول کردم.

با اینکه عصبی بودم اما کنجکاویم به عصبانیتم چربید و پرسیدم:

-حالا قضیه چی بود؟!

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-دیبا جون خیلی سختی کشیده، مثل اینکه یه پسره باعث کوریش میشه ولی اینا خودشون نمی دونستن و تازه فهمیدند. بعداً هم پسره برای انتقام گرفتن نزدیک دیبا میشه و با تهدید مجبورش میکنه باهاش ازدواج کنه و عقد میکنند. بعدشم پسره دیبا رو میبره خونه ی خودش و با هم زندگی میکردند و پسره دیبا رو زجر میداده تا اینکه یه روز انقدر دیبارو میزنه و دیبا بستری میشه اما خبر خوبش اینه که بعد از اینکه بهوش میاد چشمه‌هاش می‌بینه.

هیچکدوم از حرفهایی که شادی زد برام مهم نبود جز یه چیز که با ناباوری پرسیدم:

-یعنی الان دیبا شوهر داره؟!

شادی با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:

-آره طفلک اما داداشش میگفت میخوان طلاقشو بگیرند.

دیگه نمی‌فهمیدم چی داره میگه فقط بی حال و توان دستمو تکون دادم و گفتم:

-برو بیرون شادی، درو هم ببند.



شادی با تعجب و گنجی از اتاق رفت بیرون و من ولو شدم رو تختم، خیره شدم به سقف و باورم نمی‌شد. یادِ اون روز که داشت با گوشی حرف می‌زد و عصبی بود افتادم پس حتما داشته با شوهرش حرف می‌زده. حتی تو ذهنم وقتی به شوهر داشتنِ دیبا فکر میکردم عصبی می‌شدم. یکدفعه چنان زد به مخم که از جا بلند شدم درِ اتاقمو قفل کردم و کلِ وسایلِ اتاقمو زدم به در و دیوار و اتاق رو داغون کردم. نمی‌دونم دستم به کجا خورد و بُرید، بی اهمیت به خونی که می‌اومد نشستم کفِ اتاق و سرمو گرفتم تو دستام. همش داشتم به درِ بسته می‌خوردم و دیبا کسی بود که با شنیدنِ اینکه متعهلله داغون شدم!

#پارت_دویست_و_سیزدهم

[پارت دویست و چهاردهم]

"دیبا"

باید میرفتم شرکت پس از جا بلند شدم و خواستم از اتاقم بیام بیرون تا برم آبی به دست و صورتم بزخم که دوباره حالت تهوع اومد سراغم و دویدم سمتِ دستشویی و باز هم عَق زدنم شروع شد، مادرم با نگرانی از پشتِ در پرسید:

-دیبا خوبی؟

به سختی جوابشو دادم:

-خوبم مامان، خوبم!



به صورت رنگ پریده م داخل آینه نگاه کردم و آپ پاچیدم روش، حالم اصلاً خوب نبود. از دستشویی خارج شدم و همون موقع رامیلا وارد خونه شد و با دیدن قیافه م پرسید:

-باز حالت بهم خورد؟

سری به معنای تایید تکون دادم که گفت:

-حاضر شو ببرمت بیمارستان.

لبخندی به قیافه ی نگرانش زدم و گفتم:

-ولش کن رامی، خوبم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-دیبا خواهشاً لچ نکن و حاضر شو.

باشه ای گفتم و رفتم داخل اتاقم تا حاضر بشم. لباسهامو عوض کردم و داشتم از اتاق می اومدم بیرون که دوباره حالم بد شد و رفتم سمت دستشویی و انقدر عُنق زدم که احساس می کردم دل و روده م میخواد بیاد بالا. رامیلا عصبی از پشت در گفت:

-با این حالش هی لجم میکنه میگه خوبم.

از دستشویی اومدم بیرون که مادرم محکم زد تو صورتش و گفت:

-خدا مرگم بده رنگت مثل گچ سفید شده، سریع باید بریم بیمارستان.

باشه ای گفتم و سه تایی از خونه رفتیم بیرون، سوار ماشین رامی شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان. بین راه چندبار حالم بد شد و دیگه داشتم دیوونه می شدم که بالاخره رسیدیم. با هم داخل شدیم و رامی رفت یک وقت گرفت و رفتیم داخل اتاق دکتر. دکتر چندتا معاینه کرد و بعد روی کاغذ چیزی نوشت و گفت:



-برین این آزمایش رو انجام بدید و جوابشو برام بیارید.

باشه ای گفتم و رفتیم آزمایشگاه و آزمایش رو انجام دادم و پرستار گفت یک ساعت دیگه جوابش حاضر میشه. رامی طورل راهرو رو قدم می‌زد و مادرم دستای منو گرفته بود تو دستش و نگران بود و من هی داشتم فکر می‌کردم چرا باید آزمایش می‌دادم؟ نکنه مریضم؟ غم چهره‌م رو گرفت و با خودم گفتم شانسم نداری دیبا خانم تازه داری از دیدن لذت می‌بری اونوقت باید مریضی بگیری! اما سریع سرمو تکون دادم تا این فکر و خیالات مسخره از ذهنم بره بیرون.

یک ساعت گذشت و جواب آزمایش رو گرفتیم و بردیم برای دکتر، اونم نگاهی به برگه ی آزمایش انداخت، لبخندی زد و گفت:

-مبارکه عزیزم!

گیج پرسیدم:

-چی مبارکه خانم دکتر؟!!

لبخندش بزرگتر شد و گفت:

-تو بارداری عزیزم!

#پارت_دویست_و_چهاردهم

[پارت دویست و پانزدهم]

?? آغوش غریب ❁

مات شده خیره ی صورتِ دکتر بودم و حتی توانِ حرف زدن نداشتم، یادِ اون شبِ کذایی افتادم و باز هم حالِم بد شد و دکتر به گوشه ی اتاقش اشاره کرد و گفت:



-سریع برو اونجا.

از جا بلند شدم و رفتم به همون سمت و درو باز کردم یه دستشویی کوچک بود، داخل شدم، درو بستم و باز هم عُنُق زدم اما اینبار اشکم ریختم برای دلِ بیچاره م که دیگه توانِ این همه درد رو نداشت. اصلاً نمی فهمیدم داره چه اتفاقی میفته، فقط داشتم به این فکر می کردم که بچه ی کامبیز توی شکمِ منه و دیگه باید قیدِ شاهرخ رو بزنم! اشکام بیشتر روی گونه م روون شد و باز هم عُنُق زدم. از دستشویی که خارج شدم دکتر نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-یه سِرْم براتون مینویسم همین الان از داروخانه تهیه کنید و برین تزریقات براتون آماده ش کنن تا بهتر بشید.

منکه فقط خیره به یه نقطه بودم و حرف نمی زدم ولی رامی بجای من جوابِ دکتر رو داد:

-حتما آقای دکتر.

از اتاقِ دکتر که خارج شدیم رامی عصبی گفت:

-این عوضی مگه به تو دستم زده بود؟

سرم رو به زیر انداخته بودم و ترجیح می دادم جوابشو ندم که گفت:

-من میرم سِرْمِ تو بگیرم.

دور که شد مادرم دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-غصه نخور مادر، بچه خیلی شیرینه!

لبم لرزید و با صدای خش داری از بغض گفتم:

-نه وقتی که پدرش کامبیز باشه!



سرمو گرفت تو آغوشش و گفت:

-خودتو انقدر اذیت نکن دخترم، هر چی هم بشه ما طلاق تو ازش می گیریم.

اشکهام دوباره روون شد رو گونه م و زیر لب گفتم:

-اما باید نه ماه صبر کنم!

رامیلا برگشت و وقتی چشمهای پر از اشکمو دید چشم غره ای رفت و گفت:

-بلند شو بریم تزریقات، انقدر هم گریه نکن.

از جا بلند شدم و همراهش رفتم تزریقات، وارد اتاق تزریقات شدم و دراز کشیدم روی

یکی از تختهای اونجا. بعد پرستاری اومد و سرم رو برام وصل کرد و رفت. قیافه ی ماتم

زده ی کامبیز اومد جلوی چشمم وقتی که داشت التماس می کرد تنه اش نزارم و

بیشتر اشک ریختم چون الان به نفعش شده بود و نه ماه دیگه باید تحملش

می کردم. چشمهامو با درد بستم و با خودم فکر کردم که چقدر من بدبختم! حالا باید

بهش می گفتم یانه؟ اصلاً شاید بهتر بود بهش نگم ولی بالاخره می فهمید و مطمئناً تنها

کسی که از این قضیه کلی خوشحال میشد کامبیز بود. عصبی چشمهای خسته مو

بستم و انقدر خسته شده بودم که خواب منو با خودش برد!

.....

و می شود کمی

فقط کمی آرام بود

میان تمام این ناآرامی هایی

که ذره ذره جانم را می گیرد

و با تمام توان پرتم می کند



در آغوشت...؟!

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_پانزدهم

[پارت دویست و شانزدهم]

"فَریا"

امروز قرار بود صدرا بیاد خواستگاریم و کلی استرس داشتم، صدبار خودمو داخلِ آینه نگاه کردم و باز هم احساس می‌کردم یه چیزی کمه اما نمی‌فهمیدم چی! باز یادِ دیبا افتادم و حالِ بد شد، دیبا داشت زجر می‌کشید اونوقت من شاد و خرم منتظرِ خواستگارم بودم. همونطور که به قیافه‌ی ماتم زده‌م داخلِ آینه نگاه می‌کردم مادرم واردِ اتاق شد و با یه ذوقِ بیش از حد گفت:

-فَریا یه خبرِ خوب دارم برات!

از اون همه ذوقش منم ذوق زده شدم و پرسیدم:

-چه خبری مامان؟

اومد نزدیک تر و گفت:

-دیبا بینایی شو به دست آورده!

اول کمی مات شدم و بعد کم کم مغزم راه افتاد و از خوشحالی جیغ کشیدم، دیبا می‌دید و این بهترین خبرِ زندگی‌م بود. بعد از کلی بالا و پایین پریدن پرسیدم:

-آخه چطور این اتفاق افتاد؟



مادرم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-والا نمیدونم، عمه ت زنگ زد گفت میخوان برای برگشتن بینایی دیبا یه جشن بگیرند و ما رو هم دعوت کردند.

-واقعاً؟! کی هست حالا؟

-فرداشب.

دوباره با خوشحالی دورِ خودم چرخیدم که مامانم گفت:

-خب دیگه بجای اینکارا مثل دخترای خوب بشین الان خواستگارات میان.

باشه ای گفتم و مادرم که از اتاق خارج شد دوباره از شادی رو پا بند نبودم، خیلی خوشحال بودم و نمی‌دونستم باید چجوری جلوی لبخندهای گاه و بیگاهم رو بگیرم. حالا دیگه کمی خیالم راحت شده بود و احساسِ خطر نمی‌کردم برای دیبا. به قیافه ی بهم ریخته م داخلِ آینه نگاه کردم و همون موقع آیفون به صدا دراومد. لبمو به دندون گرفتم و سریع قیافه م رو درست کردم و از اتاق رفتم بیرون. صدرا و عمه رویا به همراه شوهر عمه وارد شدند و بعد از احوال پرسی روی مبلای داخل پذیرایی نشستیم. صدرا زیرچشمی نگام کرد و لبخند زد، منم سرخ شدم و سرمو به زیر انداختم. از خودم که مثل دختر بچه ها خجالت کشیده بودم تعجب کردم و خنده م گرفت. بزرگترها حرفه‌اشون رو شروع کردند و من فقط داشتم به دیبا فکر می‌کردم که دستی به پهلوام خورد! کمی از جا پریدم و به مادرم که کنارم نشسته بود نگاه کردم، چپ چپ نگام کرد و گفت:

-برید با صدرا یه گوشه حرف بزنید.

لبمو به دندون گرفتم از خجالت و از جا بلند شدم. به همراه صدرا رفتیم سمتِ دیگه ی سالن و پشتِ میزِ نهارخوری نشستیم. صدرا نگام کرد و آروم گفت:



-امروز خیلی خوشگل شدیا.

دوباره سرخ شدم و سکوت کردم که گفت:

-خجالتم بلد بودی بکشی و من نمی‌دونستم!

خنده م گرفت و گفتم:

-اذیتم نکن صدرا.

-چشم خانم.

سرمو آوردم بالا،نگاش کردم و گفتم:

-فهمیدی دیبا میتونه ببینه؟

با خوشحالی سرشو تکون دادو گفت:

-آره قبل اومدن به اینجا خاله زنگ زد و خبر داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کلی براش خوشحالم صدرا، تو چی؟

اونم لبخند زد و گفت:

-منم خوشحالم، خیلی خیلی.

#پارت_دویست_و_شانزدهم

[پارت دویست و هفدهم]

خندیدم اما یکدفعه یاد کامبیز افتادم و گفتم:



-اما بازم کامبیز وجود داره، اونو باید چیکار کنیم صدرا؟

سری تکون دا و گفت:

-من واقعاً نمی دونم، اصلاً نمی فهمم دیبا چرا باهاش ازدواج کرده!

-منم همین احساس رو دارم و هرچقدر فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم.

نگام کرد و با شیطننت گفت:

-شما زیاد فکر نکن برای مغزت خوب نیست!

بازم خنده م گرفت و گفتم:

-بی مزه.

اونم خندید و گفت:

-مثلاً اومدیم اینجا در مورد آینده مون حرف بزنیم بجاش داریم درباره ی آینده ی

دیبا حرف می زنیم.

-خب آخه اونم مهمه.

-آره مهمه اما الان وقتش نیست.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

-خب حالا بفرمایید من سراپا گوشم.

نگام کرد و هیچی نگفت که پرسیدم:

-چی شده؟ رو صورتتم چیزیه؟

معلوم بود جلوی خنده شو گرفته و هی لبشو به داخل دهنش میبرد تا نخنده که

گفتم:



-صدرا اذیت نکن دیگه چرا می خوام بخندی؟

بالاخره طاقت نیاورد و پقی زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

-یه...چش...مت...خطِ چشم...نداره!

بعد هم غش کرد از خنده که من دوباره سرخ شدم و تازه فهمیدم چی کم بوده، انقدر هول بودم که یک چشمم رو خط چشم کشیده بودم و یکیو نکشیده بودم. خودمم خنده م گرفت و گفتم:

-خیلی لوسی صدرا.

-خب به من چه آخه تو حواس پرتی.

بازم خندیدم و هیچی نگفتم که اون گفت:

-مثل اینکه ما نمی تونیم قشنگ صحبت کنیم، بهتره برگردیم پیش بقیه.

سری به معنای موافقت تکون دادم و همونطور که می خندیدیم برگشتیم پیش بقیه و شوهر عمه با دیدن خنده هامون گفت:

-خب از این خنده ها معلومه که باید دهنمونو شیرین کنیم.

من دوباره از خجالت سرخ شدم و سرمو به زیر انداختم که عمه م گفت:

-مبارکه.

و مامانم شیرینی تعارف کرد. همه با خوشحالی شیرینی برداشتند و بعدش خانواده ها تاریخ عقد رو مشخص کردند و قرار شد که تو هفته ی دیگه برگزار بشه. از الان استرس گرفته بودم و دل تو دلم نبود، من داشتم ازدواج می کردم و حتی فکرشم نمی کردم که مردی که همسرم میشه صدرا باشه! خندیدم و نگاش کردم، دوستش داشتم.



#پارت_دویست_و_هفدهم

[پارت دویست و هجدهم]

"دیا"

رامیلا منو رسوند دمِ شرکت و بعد از کلی سفارش رفت. اعصابم بهم ریخته بود و نمی‌دونستم باید چیکار کنم، علاوه بر اینکه شوهر داشتم الان حامله هم بودم و شاهرخ از هیچ کدوم اینا خبر نداشت و نمی‌دونستم اگه بفهمه چه عکس‌العملی نشون می‌ده از خودش. به منشی سلامی کردم و درِ اتاقِ شاهرخ رو زدم و وارد شدم، به محض ورودم به سُرُفه افتادم و حالم باز داشت بد می‌شد. بوی سیگار و دودش کلِ اتاق رو پُر کرده بود، عصبی نزدیکش شدم و سیگارو از دستش گرفتم و پرتش کردم داخلِ سطلِ آشغال. خیره شد تو چشمهام و قلبم رو دیوونه کرد، منم انگار هیپنوتیزم شده بودم که نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. بالاخره کم آوردم و سرمو به زیر انداختم، بعد هم رفتم رو مبلی که باید نشستم. تو تمام مدت سنگینی نگاهشو حس می‌کردم اما به روی خودم نمی‌آوردم. روزنامه ی روی میز رو برداشتم و خواستم شروع به خوندن کنم که صداشو شنیدم:

-دارم روانی میشم!

با تعجب نگاهش کردم و با چشمهام ازش سوال کردم که چرا داری روانی میشی؟! اونم نگام کرد و بعد گفت:

-کاش نمی‌فهمیدم چه خبره!

داشتم گیج و عصبی می‌شدم چون منظورشو نمی‌فهمیدم. برای همین پرسیدم:



-منظورتون از این حرفها چیه آقای احتشام؟

از پشتِ میزش بلند شد و او مد طرفم، بعد روی صورتم خم شد و من چسبیدم به
مبل. بعد در نزدیکترین فاصله خیره تو چشمهام پرسید:

-چرا بهم نگفتی؟!

بوی عطرش از اون فاصله دیوونه کننده بود، قلبم تند تند میزد و دستمو کنار پام
مشت کرده بودم تا از لرزشش کم کنم. حتی قدرتِ تکون خوردن نداشتم چه برسه به
حرف زدن. اما شاهرخ دست بردار نبود و دوباره گفت:

-دیبا جوابِ منو بده و بیشتر از این دیوونه م نکن!

چشمهامو بستم و به سختی لب باز کردم:

-نمی فهمم چی میگی!

-چشمهاتو باز کن لعنتی.

با تعجب چشمهامو باز کردم که گفت:

-چرا نگفتی شوهر داری؟

پاهام شروع کرد به لرزیدن و قلبم دیوونه وار خودشو به قفسه ی سینه م
می کوبید. شاهرخ از کجا فهمیده بود که من ازدواج کردم؟! از روزی که می ترسیدم
سرم اوامده بود و بدیش به این بود که خودم موضوعو بهش نگفتم و از زبونِ کسِ دیگه
ای این قضیه رو شنید. فقط سکوت کردم و نمیتونستم جوابشو بدم که در کمالِ
ناباوری شونه هامو گرفت تو دستش، به شدت تکونش داد و فریاد زد:

-چرا نگفتی دیبا؟ چرا نگفتی؟



چشمهام پر از اشک شد و بازم سکوت کردم، شاهرخ هم هر لحظه عصبی تر از لحظه
ی پیش می شد و دوباره سرم داد زد:

-گریه نکن لعنتی، فقط حرف بزن.

طاقت نیاوردم و منم داد زدم:

-چون اون ازم خواست نگم، چون ازش می ترسیدم لب باز نکردم!

#پارت_دویست_و_هجدهم

[پارت دویست و نوزدهم]

شونه هامو ول کرد و همونطور که با چشمهای ریز شده ش نگام می کرد پرسید:

-چرا همچین چیزبو ازت خواست؟

-چون می خواست ازت انتقام بگیره، چون میخواست عاشق من بشی و تهش بفهمی
شوهر دارم و ضربه بخوری!

با ناتوانی افتاد روی مبل کنار من و پرسید:

-تو باهاش همکاری کردی دیبا؟

لبم لرزید و نتونستم چیزی بگم که دوبار پرسید:

-فقط بگو باهاش همکاری کردی؟

یه قطره اشک چکید رو گونه م و گفتم:



-نه، خودتم دیدی که چندبار بهت گفتم عاشقِ من نشو اما تو خودت به حرفم گوش ندادی.

دستی لای موهایش کشید و پرسید:

-اصلاً چرا می‌خواست ازم انتقام بگیره؟

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

-بخاطرِ خاطره!

صدای متعجبش پیچید تو گوشم:

-خاطره!

دوباره تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

-اون قبلاً خاطره رو دوست داشته و مرگشو از چشمِ تو می‌بینه برای همین

می‌خواست ازت انتقام بگیره!

پوزخندی زد و گفت:

-واقعاً خنده داره کارای همتون، نمی‌فهمم چرا همه منو مقصر می‌دونن؟!

بلافاصله گفتم:

-من تورو مقصر نمی‌دونم!

نگام کرد و گفت:

-چرا تو هم منو مقصر می‌دونی، یادت نیست بهم چی گفتی؟

سرمو به سرعت به طرفین تکون دادم و گفتم:

-اونجوری گفتم تا ازم متنفر بشی، تا دوستم نداشته باشی.



فقط نگام کرد و هیچی نگفت، یکدفعه عالم بد شد و دویدم سمت دستشویی کوچک کنار اتاقش و باز هم عُنق زدم. وقتی به صورتم آب زدم و اومدم بیرون کنار در ایستاده بود، نگام کرد و پرسید:

-رفتی دکتر؟

سرمو به معنی آره تکون دادم که پرسید:

-دکتر چی گفت؟

با چشمهای پُر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

-من حامله م!

بهش گفتم چون دیگه نمی خواستم اینو از زبون کس دیگه ای بشنوه.

ماتش برده بود و از جاش حتی یک میلی متر هم تکون نمی خورد. چشمهای به خون نشسته ش خیره ی چشمهای پُر از اشکم بود و زیر لب تکرار می کرد:

-حامله س، حامله س، حامله س....

منم فقط اشک می ریختم و دوست نداشتم عذابش بدم پس کیفمو از روی مبل برداشتم و گفتم:

-من از اینجا می رم تا باعث عذابت نشم شاهرخ!

#پارت_دویست_و_نوزدهم

[پارت دویست و بیستم]



رومو ازش برگردوندم و داشتم می‌رفتم سمتِ در که دستمو از پشت کشید. به سرعت سرم برگشت به سمتش و افتادم تو بغلش!

قلبم انگار از حرکت ایستاد و دستام یخ زد، حالم باز می‌خواست بهم بخوره. نمیتونستم از تو آغوشش جُم بخورم، خواستم خودمو از آغوشش بکشم بیرون که آروم گفت:
-فقط یک دقیقه دیبا، فقط یک دقیقه همینطوری بمون!

ایستادم و بوی عطرشو نفس کشیدم، قلبم انگار دیوونه شده بود و تموم وجودم می‌لرزید. این چیزارو به هیچ وجه باورم نمی‌شد و احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم، انتظار هر حرکتی رو داشتم به غیر از این کاری که شاهرخ کرد. آروم دم گوشم گفت:

-تو با اون نی نی کوچولوی توی شکمت مالِ منی، می‌فهمی چی می‌گم؟!!

انگار به گوشام شک داشتم، سرمو از روی سینه‌ش برداشتم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم که گفت:

-فقط مالِ من!

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

-با من از این شوخیها نکن شاهرخ، می‌دونی که نمی‌تونم!

-چرا نمی‌تونی؟ تو که دوستش نداری و قراره طلاق بگیری.

-درسته اما هنوز که جدا نشدم.

خواست جوابمو بده که درِ اتاقش به شدت باز شد و کامبیز جلوی رومون با چشمهای به خون نشسته ظاهر شد! با ترس قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-چی شده؟



قبل از اینکه کامبیز حرف بزنه شاهرخ پرسید:

-آقای سهیلی شما اینجا چیکار می کنید؟

بدون اینکه به شاهرخ نگاه کنه زُل زده بود تو چشمهای من و گفت:

-اومدم دنبال زنم!

صدای متعجب شاهرخ پیچید تو گوشم:

-تو شوهر دیبا هستی؟!

کامبیز عصبی رفت به سمت شاهرخ، یقه شو گرفت تو دستش و گفت:

-کیشمیش هم دم داره آقای احتشام، باید می گفتمی دیبا خانم!

از پشت شونه ی کامبیز رو گرفتم و گفتم:

-ولش کن کامبیز، توروخدا ولش کن.

کامبیز یقه ی شاهرخ رو ول کرد، برگشت به سمت من و خیره شد به شکمم. بعد آروم پرسید:

-راسته که دارم بابا میشم؟

اشکام چکید رو گونه م و گفتم:

-آره راسته.

خندید و گفت:

-پس حالا برمی گردی خونه دیگه!

به شاهرخ که داشت نگام میکرد خیره شدم و گفتم:



-من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم!

#پارت_دویست_و_بیستم

[پارت دویست و بیست و یکم]

خنده روی لبش ماسید و فقط نگام کرد، شاید خودشم نمی‌دونست که با زندگیم
چیکار کرده که حالا ازم انتظارِ بخشش داشت!
روموازش برگردوندم و اشکهای لعنتیم چشمهامو تار کردن که کامبیز از اتاق رفت
بیرون و شاهرخ عصبی گفت:
-پس برای انتقام اومده داخل این شرکت.
در سکوت فقط اشک ریختم و وقتی کمی حالم بهتر شد گفتم:
-من میخوام بگردم خونه آقای احتشام.
سنگینی نگاهشو روی خودم حس می‌کردم اما سرمو بالا نیاوردم و صداشو شنیدم:
-چرا به این زودی می‌خوای بری؟
بالاخره نگاهش کردم و گفتم:
-حالم خوب نیست!
اونم زل زد تو چشمهام و پرسید:
-ببرمت دکتر؟
سرمو به معنی مخالفت تکون دادم و گفتم:



-نه لازم نیست،بالاخره این حالات تو دوران بارداری طبیعیه!

پیشونیش چین برداشت و گفت:

-آره طبیعیه!

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-پس من می‌رم و فردا اول وقت اینجام.

سرشو به معنی موافقت تکون داد و داشتم از اتاق میرفتم بیرون که به اسم کوچیکم
صدام کرد:

-دیبا!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن و بدون برگشتن گفتم:

-بله؟

-مواظب خودت باش!

یه لبخند نشست رو لبم و بدون گفتن حرفی از اتاق رفتم بیرون.حالم هم خوب بود و
هم بد،بد بخاطر دیدن کامبیز و خوب بخاطر اینکه شاهرخ الان همه چیو می‌دونست
اما بازم دوستم داشت.وارد محوطه ی شرکت که شدم دستم کشیده شد و به پشت
دیوار برده شدم،برگشتم و چشمم خورد به کامبیز و اخمهای روی پیشونیش!باز هم
ترسیدم و با چشمهایی که ترس توشون موج می‌زد فقط نگاهش کردم.دو طرف
صورتمو با دستاش گرفت و گفت:

-تو میای خونه و تا وقتی بچه دنیا نیومده جایی نمیری،یعنی سرکار رفتن هم تعطیل
میشه!

با چشمهایی که حالا بجای ترس حیرت زده بود نگاهش کردم و گفتم:



-تو نمی تونی این کارو با من بکنی!

خندید و باز هم مثل همیشه از این خنده ش حرصم گرفت، صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

-مثل اینکه یادت رفته تو هنوز زن منی و من تصمیم می گیرم که کجا زندگی کنی، کجا بری یا نری!

#پارت_دویست_و_بیست_و_یکم

[پارت دویست و بیست و دوم]

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-نه یادم نرفته و همیشه هم یادم می مونه که چقدر از پدر بچه م متنفرم!

صورتش رو غم گرفت و گفت:

-همین الان می برمت خونه، زنگ بزن به خانواده ت خبر بده.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-من با تو هیچ جا نمیام.

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-اتفاقا تو با من هر جا بگم میای.

عصبی شدم و خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون اما زورم بهش نرسید و با حرص نگاهش کردم. اونم بی توجه به حرص من دستمو کشید و منو دنبال خودش برد، بعد منو سوار ماشینش کرد و خودشم بعد از نشستن راه افتاد. از شیشه ی ماشین



بیرون رو نگاه می کردم و انقدر عصبانی بودم که حد نداشت، باز داشتم برمی گشتم به اون خونه ای که روزهای عذاب آوری رو گذروندم. همون خونه ای که دیگه مامان کامبیز رو هم نداشت و باید تنهایی اونجا می پوسیدم. موبایلم زنگ خورد، به صفحه ش نگاهی انداختم رامیلا بود. ترسیدم و نمی دونستم وقتی جوابشو دادم باید چی بهش بگم، کامبیز نگام کرد و پرسید:

-چرا جواب نمی دی؟

با حرص جوابشو دادم:

-رامیلاست.

یکدفعه ماشینو زد کنار و گوشیو از دستم قاپید، بعد جواب داد و گفت:

-به برادر زن گرامی چطوره؟

پسره ی احمق با این کارش می خواست رامیلا رو حرص بده.

-چرا داد میزنی رامیلا جان، خانمم صحیح و سالمه و کنار من نشسته فقط می خواد برگرده خونه و داریم با هم برمی گردیم.

داشت دروغ می گفت و منم نمی تونستم اون گوشه رو از دستش بگیرم و به رامی بگم که داره دروغ میگه. خندید و مطمئن بودم رامی الان به حد مرگ عصبیه، همونطور که می خندید گفت:

-زن خودمه و اختیارشو دارم پس زیاد خودتو اذیت نکن رامیلا جان، خدانگهدار.

گوشیو قطع کرد و در کمال ناباوری گذاشت داخل جیبش. با چشمهای گشاد شده از حیرت نگاش کردم و گفتم:

-گوشیمو بده.



نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-تا اطلاع ثانوی از گوشی خبری نیست دیبا جان!

عصبی داد زدم:

-این کارای مسخره تو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

-صداتو برای من نبر بالا چون خوشم نمیاد و هرکاری دلم بخواد می‌کنم.

لبم باز هم لرزید و بغض گلومو گرفت، کامبیز همیشه زورگو بود و هیچ کاریشم نمیشد کرد.

.....

و باز هم

برمی‌گردم

به آن خانه

و به تویی

که هنوز هم

همان مردِ

سردِ شبهای گرم هستی!

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_بیست_و_دوم

[پارت دویست و بیست و سوم]



"رامیلا"

عصبی گوشیه کوبیدم به دیوار و داد زدم، مادر با نگرانی از آشپزخانه دوید بیرون و پرسید:

-چی شد رامیلا؟ چرا اینطوری می کنی؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-کامبیز دیبا رو برداشته و داره می بره خونه ش.

مادر با دست راستش کوبید رو دست چپش و گفت:

-وای خدا مرگم بده، حالا چیکار کنیم؟

خواستم جوابشو بدم که همون موقع صدای پدرم به گوشم رسید:

-باز چیشده؟

مادرم طبق معمول شروع کرد به گریه و گفت:

-کامبیز دیبا رو با خودش برگردونده به خونه ش!

پدرم عصبانی شد و رو به من گفت:

-حاضر شو می ریم دنبالش.

باشه ای گفتم و رفتم به اتاقم تا حاضر بشم. وقتی کارم تموم شد برگشتم به پذیرایی و همراه پدرم از خونه خارج شدیم، سوار ماشین شده و راه افتادیم. کل راه رو پدرم سکوت کرده بود و کلمه ای حرف نزد، انگار که داشت فکر می کرد اما نمی دونم به چی! بالاخره رسیدیم و پدرم زودتر از ماشین پیاده شد، زنگ آیفون رو زد و منم بعد از



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پارک ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم. در با صدای تیکی باز شد و هر دو پا به داخل حیاط گذاشتیم، پدرم نگاهی به من کرد و گفت:

-اینجا چرا انقدر سوت و کوره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-والا منم مثل شما از همه چی بی خبرم.

پدرم ابرویی بالا انداخت و دیگه هیچی نگفت، از پله ها که بالا میرفتیم در باز شد و کامبیز با آن خنده ی مسخره اش جلوی رویمان ظاهر شد. بعد با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت:

-به به پدرزن عزیزم، بفرمایید داخل.

پدرم سلام سردی کرد و رفت داخل، منم پشت سرش وارد خونه شدم و به اطراف نگاهی کردم اما خبری از دیبا نبود. چندتا خدمتکار همزمان داشتند خونه رو تمیز می کردند که کامبیز گفت:

-ببخشید که خدمتکارا اینجان آخه فردا مراسم سوم مادرمه و دارند خونه رو برای اومدن مهمونها آماده می کنند.

با تعجب پرسیدم:

-مگه مادرت فوت شد؟!

سری به معنی تایید تکون داد و گفت:

-فکر می کردم دیبا بهتون گفته باشه.

#پارت_دویست_و_بیست_و_سوم



[پارت دویست و بیست و چهارم]

نگاهش کردم و گفتم:

-نه دیبا هیچی به ما نگفته بود، با این حال تسلیت میگم.

پدرمم تسلیت گفت و کامبیز هم تشکر کرد از مون. بعد پدرم خیلی جدی گفت:

-بهتره دیبا رو صدا کنی تا ما بریم.

کامبیز دستی به چونه ش کشید، پوزخندی زد و گفت:

-بخشید اما دیبا هیچ جا نمیاد، الانم حالش خوب نبود گرفته خوابیده!

باز من عصبی شدم و صدام رفت بالا:

-بین کامبیز اون روی منو بالا نیار، برو بگو دیبا بیاد.

از جاش بلند شد و گفت:

-بین آقا رامیلا دیبا همسر منه و الانم بچه ی من توی شکمشه پس تا وقتی من

نخوام از اینجا نمیره، فهمیدی؟

از جا بلند شدم و خواستم برم بزنمش که بابام جلومو گرفت و رو به کامبیز گفت:

-بین آقای نسبتاً محترم یه کاری نکن که خودم وارد عمل بشم!

کامبیز دوباره پوزخند زد و هیچی نگفت که پدرم رفت سمت پله های وسط سالن و

گفت:

-خودم پیداش میکنم.



بعد دیبا رو صدا کرد و از پله ها رفت بالا، کامبیز میخواست جلوی پدرمو بگیره که ایستادم جلوش و گفتم:

-بهتره سرجات وایستی.

عصبی یقه م رو گرفت و منم یقه ش رو گرفتم و با خشم زل زدیم تو چشمهای هم، هرکاری کرد نذاشتم بره دنبال پدرم.

"دیبا"

داشتم احساس خفگی می کردم و هر آن امکان داشت بالا بیارم، نفسم داشت از جونم می رفت که با هزار بدبختی با پا کوبیدم به در کمد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هی تقلا می کردم که یکدفعه صدای پدرم رو شنیدم، با تعجب دوباره گوش دادم و دیدم که واقعاً صدای پدرمه برای همین دوباره با قدرت کوبیدم به در کمد. چند دقیقه ای گذشت که در کمد به شدت باز شد و چشمهای پر از اشکم خورد به چشمهای پدرم که با شوک داشت نگام می کرد. آروم نشست و دستمالی که دور دهنم بسته شد بود رو باز کرد و تازه تونستم قشنگ نفس بکشم، بعد هم دستامو باز کرد و منو از داخل کمد آورد بیرون. با صدایی که قشنگ بغضش معلوم بود گفت:

-بخشید بابا که انقدر دیر فهمیدم چقدر داری زجر می کشی و اومدم دنبالت.

منم که بغض داشت خفه م می کرد گریه م گرفت و گفت:

-منو از اینجا ببر بابا، ازت خواهش میکنم.

سرمو گرفت تو آغوشش و گفت:

-چشم دخترم، چشم.



#پارت_دویست_و_بیست_و_چهارم

[پارت دویست و بیست و پنجم]

سرمو آوردم بالا نگاش کردم و گفتم:

-ببخشید بابا بخاطر این همه پنهان کاری، من واقعاً نگران سلامتی شماها بودم که سکوت کردم.

لبخندِ دردناکی بهم زد و گفت:

-دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نیست، از این به بعد خودم هواتو دارم و هیچ کس حق نداره اذیتت کنه.

بعد هم بلند شد و منو هم از جا بلند کرد و گفت آروم پشتِ سرم بیا پایین، بعد خودش به سرعت از اتاق رفت بیرون. کنجکاوانه پشتِ سرش رفتم اما سرعتش زیاد بود و من آروم همراهیش می کردم که رسید پایینِ پله ها و من هنوز بالای پله ها بودم که دیدم رفت سمتِ کامبیز و محکم کوبید تو صورتش، من از ترس چندمتر از جا پریدم و جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم. تا حالا این روی پدرم رو ندیده بودم، یقه ی کامبیز رو گرفت تو دستاش و گفت:

-دفعه ی آخرت باشه که به دختر من دست می زنی یا دور و برش می پلکی، فهمیدی؟

کامبیز همونطور که دستشو گرفته بود رو صورتش گفت:

-نه نفهمیدم!



با چشمهای گشادشده از حیرت نگاهش کردم و از این همه پرویش متعجب بودم که پدرم گفت:

-ایندفعه اینطوری باهات برخورد کردم مطمئن باش دفعه ی بعد اگه دستت به دخترم برسه زنده ت نمی زارم، تو فکر کردی شهر هرتَه و هر وقت دلت بخواد میتونی هر کاری بکنی و ما هم سکوت میکنیم؟ نه، از این خبرا نیست آقا پسر. اینکه فهمیدی یا نفهمیدی هم مشکل خودته.

اینارو به کامبیز گفت و بعد برگشت به سمت من که بالای پله ها خشکم زده بود و گفت:

-بیا پایین بریم.

چشمی گفتم و از پله ها اومدم پایین، کامبیز با عصبانیت نگام کرد و گفت:

-حق نداری بری!

پدرم چپ چپ نگاهش کرد و منم پوزخندی بهش زدم، رامیلا هم با حرص گفت:
-بهتره ساکت سرجات بایستی.

رسیدم پایین پله ها که پدرم دستمو گرفت و رو به رامیلا گفت:
-بریم پسر.

سه تایی از عمارت کامبیز خارج شدیم و تازه تونستم یه نفس راحت بکشم. احساس می کردم یه قسمت از زندگیمو پشت سرم جا گذاشتم و دارم می رم تا چیزهای جدیدی رو تجربه کنم اما وقتی یادم می افتاد که بچه ی کامبیز تو وجودم داره رشد می کنه بازم یه ترسی پیدا میشد که نمیشد فراموشش کنم. من می دونستم که کامبیز دست از سرم برنمی داره اما الان حداقل از دستش راحت شده بودم.



#پارت_دویست_و_بیست_و_پنجم

[پارت دویست و بیست و ششم]

"زیبا"

عصبی بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم، کامبیز هیچکاری نمی کرد و این منو دیوانه می کرد. باید خودم دست به کار میشدم، موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به شاهرخ. بعد از خوردن سه بوق جواب داد:

-بله، بفرمایید؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-سلام!

ایندفعه اون مکث کرد و بعد پرسید:

-شما؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-پرستارِ گستاخِ دیبا مقدم!

دوباره مکثی کرد و بعد پرسید:

-چیشده به من زنگ زدی؟!

-کارت دارم!

-تو با من چیکار داری؟!



خنده ی کوتاهی کردم و بعد با حرص گفتم:

-انقدر عجله نکن آقای مهندس، بالاخره می فهمی!

دوباره سکوت کرد و بعد از چندثانیه گفت:

-خب حالا اگه کاری نداری قطع کنم؟

-میتونی قطع کنی، اما بعدش منتظرم باش که امروز میام شرکتت تا بهت بگم چیکارت دارم!

با تعجب گفت:

-شرکت؟!

-آره، مگه نمی خوای زودتر بفهمی دلیل بدرفتاریم باهات چیه؟

خیلی خونسرد گفت:

-اصلا رفتارت برام مهم نیست که بخوام در موردش فکر کنم!

حرص تمام وجودمو پُر کرد و دستمو کنار بدنم مشت کردم، اما سعی کردم لحنم آروم باشه و گفتم:

-به نفعته که بخوای بدونی!

-اونوقت چه نفعی؟

بلند بلند خندیدم و بعد گفتم:

-تو که نمی خوای بلایی سر دِیبا جونت بیاد؟!

ترسِ نهفته تو صداشو می شد تشخیص داد وقتی گفت:



-به اون کاری نداشته باش لطفاً، تو واقعاً چقدر می تونی پست باشی که با دوستت
همچین رفتاری کنی؟

دوباره پوزخند زدم و گفتم:

-خانواده خیلی مهم تر از دوستِ آقای احتشام!

با تعجب پرسید:

-منظورت چیه؟!

-اینو بعد که دیدمت می فهمی!

بعدم گوشیه قطع کردم، درسته دیبا بهم مکان داد برای زندگی و باهام مثلِ یه خواهر
رفتار کرد اما من تا انتقام مادر و پدرم رو نمی گرفتم راحت نمی شدم. این پسره ی
عوضی هم زده مادر و پدرِ منو کشته اونوقت راست راست برای خودش راه می ره و
زندگی می کنه.

سریع آماده شدم و چاقویی که از بیرون خریده بودم رو گذاشتم داخلِ کیفم، من باید
انتقامِ خانواده م رو از شاهرخ می گرفتم!

#پارت_دویست_و_بیست_و_ششم

[پارت دویست و بیست و هفتم]

"شاهرخ"

خودم اعصابم بخاطر دیبا و بردنش توسطِ کامبیز خورد بود این دختره هم زنگ زد و
این چرت و پرتارو گفت بیشتر عصبیم کرد. ولی خیلی کنجکاو شده بودم و



می خواستم بدونم که چرا با من انقدر لج افتاده و منظورش از خانواده چیه؟! به ساعتی نگاهی کردم، دیبا هنوز نیومده بود و فکر کنم نباید منتظرش می موندم چون احتمالاً با وجود کامبیز دیگه حق اومدن نداشت. دلم براش تنگ شده بود و هرچقدر در موردش فکر کردم اصلاً برام مهم نیست که شوهرداره و حامله س چون اونکه کامبیز رو دوست نداره و قراره طلاق بگیره پس دیگه بقیه ی چیزا مهم نیست. گوشه ی شرکت زنگ خورد، برداشتم و منشی گفت:

-آقای احتشام یه خانمی اومدند شمارو ببینند!

با تعجب به ساعتی نگاه کردم، زیبا چه زود رسیده بود! به منشی گفتم راهنماییش کنه به داخل و منشی بعد از گفتن چشم تلفن رو قطع کرد. بلند شدم و پشت به در و رو به پنجره ایستادم تا زیبا بیاد داخل، تصمیم گرفته بودم خیلی سرد باهاش برخورد کنم. در اتاق زده شد و بعد از ثانیه ای صدای پاشنه های کفشش به گوشم رسید، پوزخندی زدم و تو دلم گفتم... چه دل خوشی داره که تو این موقعیت پاشنه بلند پاش کرده!... با همون ته خنده ی رو لبم برگشتم و خنده رو لبم ماسید! اینکه زیبا نبود، خوب زوایای صورتشو از نظر گذروندم و زیر لب گفتم:

-خاطره!

مثل همون موقع ها یه لبخند شیرین تحویلیم داد و گفت:

-سلام!

چشمهامو بستم و دوباره باز کردم، خودش بود و من خواب نمی دیدم! اما این چطور ممکن بود؟! خاطره که مرده. با تعجب رفتم نزدیکش و مثل دیوونه ها پرسیدم:

-خاطره تویی؟!!

آبرویی بالا انداخت و گفت:



-من جلوه م!

در یه لحظه تموم حسی که پیدا کرده بودم دود شد و رفت هوا و پرسیدم:

-پس چرا لباسهای خاطره رو پوشیدی؟ چرا خودتو شبیه اون کردی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من فقط هرچی تو اتاق بود برداشتم و پوشیدم، بعدشم شنیدم خاطره خواهر دوقلوم

بوده این بعید نیست که شبیه هم باشیم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-شاید ظاهراً شبیه هم بودین اما باطناً زمین تا آسمون فرق داشتید!

دوباره ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-یعنی چه فرقی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بیخیال اونقدرها هم مهم نیست، حالا بگو ببینم تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-اومدم عطا رو ببینم!

-خب چرا اومدی اتاق من؟ اتاق عطا طبقه ی پایینه.

آروم زد رو پیشونیش و گفت:

-حواس پرتیه دیگه، عطا بهم گفته بود اتاقش طبقه ی پایینه من باز یادم رفت. آخه از

بعد اومدم به خونه گاهی اوقات یه چیزایی رو یادم میره.

لبخندی بهش زدم و گفتم:



-اشکالی نداره، بالاخره پیش میاد. الان میگم منشی راهنماییت کنه تا بری به اتاقِ عطا.

-نه، نه، بهش زنگ می‌زنم خودش بیاد ببرتم به اتاقش!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هر جور صلاح می‌دونی!

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفتم

[پارت دویست و بیست و هشتم]

لبخندی زد و گوشیشو از داخل کیفش درآورد، شماره ی عطا رو گرفت و گوشيو گذاشت کنار گوشش. تو تمام این مدت هم نگاهش به من بود و این موضوع اذیتم می‌کرد، فکر کنم عطا جواب داد که جلوه گفت:

-داخلِ اتاقِ شاهرخم، میشه بیای منو ببری به اتاق. می‌ترسم با این حافظه ی درب و ذاغون دوباره گم بشم!

گوشيو که قطع کرد رو به من گفت:

-الان میاد دنبالم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گوشیمو گرفتم تو دستم، شماره ی دیوارو گرفتم و گوشيو گذاشتم کنار گوشم. بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-سلام.

هول شدم و بدون توجه به حضور جلوه گفتم:



-سلام دیبا، خوبی؟ کامبیز که اذیتت نکرد؟

صدای آروم و گوش نوازش پیچید تو گوشی:

-نه، پدرم اومد دنبالم الان خونه م.

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

-فردا که میای شرکت؟

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-سعی میکنم که بیام!

نگاهم افتاد به جلوه که خیره ی من بود و آروم گفتم:

-دلم برات تنگ شده، پس حتماً بیا.

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-خب دیگه من کار دارم، ممنون از تماستون خدانگهدار.

خداحافظی کردم و رفتم تو فکر، یکدفعه در اتاقم به شدت باز شد و زیبا با چشمهای

پر از خشمش بهم نگاه کرد. جلوه با تعجب خیره ی زیبا بود و منم از جا بلند شده و با

کنایه پرسیدم:

-در زدن بلد نیستی؟

پوزخندی زد و گفت:

-در زدن بلدم ولی تو لیاقت این همه احترام رو نداری!

دستمو مشت کردم و نگاهمو دوختم به جلوه که همون موقع عطا اومد و بعد از سلام

کردن پرسید:



-اینجا چه خبره؟

نگاهی کوتاه بهش انداختم و گفتم:

-چیز خاصی نیست، تو بهتره جلوه رو ببری به اتاقت.

سری تکون داد و همراه جلوه که همچنان نگام میکرد از اتاق رفتن بیرون. بعد رفتم پشت میز و روی صندلیم نشستم و خیره شدم تو چشمهای دختری که از شون آتیش می بارید.

#دویست_و_بیست_و_هشتم

[پارت دویست و بیست و نهم]

اونم بدون تعارف روی یکی از مبلها نشست، یک پاشو انداخت رو اون پاش و با لبخندی که حرص آدمو درمی آورد گفت:

-نمی دونم چطوری انقدر راحت داری زندگیتو می کنی، من اگه جای تو بودم تا الان خودمو یه جایی گم و گور می کردم.

عصبی سرمو تکون دادم و گفتم:

-من واقعاً نمی فهمم تو چی داری میگی.

پوزخند مرموزانه ای زد و گفت:

-بایدم یادت بره، مگه مغز خر خوردی که بهش فکر کنی و عذاب وجدان بگیری.

دیگه داشت با حرفهای بی سر و تهش اعصابمو بهم می ریخت، برای همین صدام رفت بالا و گفتم:



-بهتره بجای تیکه انداختن و حرف مفت زدن واضح صحبت کنی تا منم بفهمم چی میگه.

اونم مثل اینکه عصبی شد چون به سرعت و با عصبانیت از جا بلند شد و اومد نزدیک، دو تا دستاشو گذاشت رو میز، سرشو آورد نزدیک و گفت:

-سر من داد نزن آقای احتشام چون با کاری که در حق من کردی اصلاً استحقاق اینکارو نداری!

صورتتم از عصبانیت قرمز شد و گفتم:

-خب حرف بزن تا منم گناهمو بدونم.

دستاشو از روی میز برداشت روشو ازم برگردوند و گفت:

-فکر کردی شهر هرتَه که با ماشینت دو نفرو زیر می گیری و میری پی کارت؟

با تعجب و آبروهای بالا رفته نگاهش کردم و پرسیدم:

-من کیارو زیر گرفتم؟!

برگشت به سمتم و با حرص گفت:

-پدر و مادر بدبخت منو!

خنده ی هیستیریکی تحویلش دادم و گفتم:

-تو قطعاً زده به سرت.

با خشم نگام کرد و گفت:

-نه زده به سرم، تو پدر و مادر منو گشتی! تموم زندگیمو تباه کردی، میفهمی؟

صدامو بردم بالا و گفتم:



-دِ آخه داری چرت و پرت میگی، من کی همچین کاری رو کردم که خودم نفهمیدم!

چشمه‌اشو بست و دوباره باز کرد، اونوقت گفت:

-چند ماه پیش یه زن و مرد مُسین رو با ماشینت زیر گرفتی و در رفتی، حالا یادت اومد؟

شونه ای بالا انداختم و با خونسردی تمام گفتم:

-نه والا.

فکر کنم باز عصبیش کردم چون رفت سمتِ مبل، دستشو برد داخلِ کیفش و در کمالِ ناباوری چاقویی رو درآورد و گرفت سمتم!

#دویست_و_بیست_و_نهم

[پارت دویست و سی ام]

با ترس نگاه کردم تو چشمه‌اش و با تته پته پرسیدم:

-چ...ی...کار...می...کنی؟

خندید و چاقو رو روی گلوم کمی فشار داد، بعد با صدایی که ازش حرص می‌بارید گفت:

-میخوام کسی که باعث یتیم شدنم شده رو بکشم تا فکر نکنه اینجا شهر هرته!

به سختی نگاهمو دوختم به چاقو و گفتم:

-بخدا داری اشتباه میکنی من همچین کاریو نکردم.



چاقو رو بیشتر فشار داد و گفت:

-داری دروغ میگی.

-اما من دارم حقیقتو میگم.

تو چشمهام خیره شد و چاقو رو از روی گلوم برداشت، بعد رفت عقب و کلافه پرسید:

-پس کامبیز چرا این حرفو به من زد؟ چرا گفت تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی؟ چرا؟

آبرو هام از تعجب رفت بالا و گفتم:

-کامبیز! تو با اون چیکار داری؟

سرشو کلافه تکون داد و گفتم:

-اون اول منو پیدا کرد و بهم گفت برم پیش دیبا، اون بهم گفت که تو پدر و مادرمو با

ماشین زیر گرفتی و داری خوب و خوش برای خودت زندگی میکنی. بهم گفت کمکم

میکنه انتقاممو از تو بگیرم اما عاشق دیبا شد و کشید کنار!

چشمهام از حیرت زیاد گشاد شد و پرسیدم:

-کامبیز عاشق دیبا شده؟!!

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:

-خیلی وقته و با این عاشقی بی موقع ش دست منو گذاشت تو پوست گردو.

ترس وجودمو پُر کرد و تو دلم گفتم اگه دیبا بفهمه پدر بچه ش عاشقش شده چیکار

میکنه؟ ممکنه برگرده پیشش و منو فراموش کنه؟ نه، نه، اصلاً نباید می فهمید. پس

سریع به زیبا گفتم:

-قول بده این موضوع رو به دیبا نگی هیچوقت.



با تعجب سرشو تکون داد و من ادامه دادم:

-منم قول میدم قاتلِ اصلیِ پدر و مادرتو پیدا کنم!

تو چشمه‌هاش یه برقی زد و گفت:

-باشه فقط وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

-نه مطمئن باش حقیقتو بهت گفتم.

سری تکون داد، کیفشو برداشت و رفت. منم نفسِ آسوده ای کشیدم و فکرم کشیده شد سمتِ دیبا و بچه ی داخلِ شکمش. هرطور شده باید دیبارو مالِ خودم بکنم، حتی شده به قیمتِ از بین بردنِ کامبیز!

#پارت_دویست_و_سی_ام

[پارت دویست و سی و یکم]

"دامون"

با تمامِ ترسی که وجودمو گرفته بود می راندم و نگرانِ حالِ سمیرا بودم، قطعاً نباید برایش اتفاقی میفتاد. تمومِ فکر و ذکرم شده بود سمیرا و مطمئناً عاشقش شده بودم! گوشیم زنگ خورد، به سرعت جواب دادم و گفتم:

-بله.

-سلام آقای مقدم من رسیدم به مسابقات، خیالتون راحت باشه.

مربی جدید بود، با صدای آرومی گفتم:

-ممنونم و امیدوارم امروز بچه ها موفق بشن.



-منم همینطور، فعلا خدانگهدار تون.

تشکری کرده و تلفن رو قطع کردم که دوباره زنگ خورد، ایندفعه به محض جواب دادنم صدای همون مرده که برام آدرس فرستاده بود پیچید تو گوشم:

-این دختره خیلی داره میره رو مخم پس تا کار دستش ندادم زودتر خودتو برسون!
عصبی داد زدم:

-زر نزن عوضی تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بلند خندید و گفت:

-مثل اینکه فیلم سینمایی که دیدی رو یادت رفته؟ پسرجان بدو بیا تا شاهد یه فیلم سینمایی دیگه نشدی!

بلند گفتم کثافت و گوشیهو قطع کردم، اعصابم بیشتر بهم ریخت و پامو روی پدال گاز فشار دادم. من نباید میزاشتم اتفاقی برای سمیرا بیفته، چون اونوقت تا آخر عمر خودمو نمی بخشیدم. تو تموم طول راه چشمهای سمیرا جلوی چشمهام بود و چندبار نزدیک بود تصادف کنم اما خدا رحم کرد و حواسم اومد سر جاش. به ساعت نگاه میکردم و هرچقدر گاز میدادم نمی رسیدم، راه انگار خیلی طولانی شده بود! دوباره موبایلم زنگ خورد، یه شماره ی ناشناس بود و همینکه جواب دادم قطع شد. با تعجب به شماره نگاه کردم اما چیزی سردرنیاوردم، دوباره زنگ خورد و وقتی برداشتم صدای یه دختر اومد که گفت الو و باز قطع شد. اعصابم داشت بیشتر خورد میشد و نمیفهمیدم اطرافم چه خبره و داره چه اتفاقهایی میفته. رادیو رو روشن کردم تا ببینم مسابقات چیشد؟ از خودم خنده م میگرفت تو این گیر و دار فکرم پیش مسابقه ی بچه ها هم بود. بالاخره رسیدم و جلوی در باغی که آدرس داده بودند توقف کردم ولی این اون جای قبلی نبود! به محض رسیدنم در بزرگ باغ از هم باز شد و با ماشین



رفتم داخل، همون موقع رادیو اسمِ سمیرا رو خوند تا بره مسابقه بده و صدای دست و جیغ همه بلند شد. خواستم رادیو رو خاموش کنم که در کمالِ ناباوری صدای سمیرا پیچید تو رادیو:

-برگرد دامون، تورو خدا برگرد!

#پارت_دویست_و_سی_و_یکم

[پارت دویست و سی و دوم]

داشتم صدای سمیرا رو می شنیدم، با تعجب گوش دادم خودش بود:

-دامون برگرد، من پیشِ اونا نیستم برگرد!

چشمهام از حیرت گشاد شد و به اطراف نگاه کردم، دیگه برای برگشتن دیر شده بود. من داخلِ حیاطِ اون عمارتِ بزرگ بودم و دیگه راه فراری نبود. دنده عقی گرفتم تا برم بیرون اما در بسته شد و منم چشمهامو بستم، حالا باید چیکار می کردم؟ سریع آدرسو برای مربی و سمیرا فرستادم و گفتم پلیس خبر کنند و بعد موبایلو انداختم زیرِ صندلیِ ماشین. یه آدمِ قُلچُمَاقِ نزدیکِ ماشینم شد، درو باز کرد و با لبخندِ مسخره ای گفت:

-پیاده شو!

با ترس بهش نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم، نمیفهمیدم چه خبره؟ اونا که سمیرا رو دزدیده بودند پس چطور الان سمیرا برگشته بود به مسابقات و التماس برگشتن منو می کرد؟! همونطور که دستام می لرزید مشتشون کردم و دنبالش راه افتادم، به اطراف نگاه کردم. هر دو قدم یه محافظ بود که دوبرابرِ من هیکل داشتند، واقعاً جای ترسناکی



بود و نمی‌دونستم قراره امروز چه بلایی سرم بیاد. اون‌ی که پشتِ سرم بود محکم به جلو هُلُم داد و گفت:

-تکون بخور.

دستمو مشت و قدمهامو تندتر کردم، از پله‌ها رفتیم بالا و واردِ سالن شدیم. سالن بزرگی بود ولی سرما ازش می‌بارید، رفتیم جلوتر و چشمم خورد به همونی که قتل رو انجام داده بود. با لبخند مسخره‌ای همونطور که روی صندلی بزرگش نشسته بود بهم نگاه کرد و گفت:

-دوست دخترِ زرنگی داری، تونست از دستمون فرار کنه!

وقتی اینو شنیدم ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم، پس سمیرا تونسته بود فرار کنه که باهام تماس گرفت. اون مرد وقتی لبخندمو دید از جا بلند شد اومد نزدیکم و بی‌هوا خوابوند توی گوشم، خنده رو لبم ماسید و با حرص نگاهش کردم. ایندفعه اون خندید و گفت:

-وقتی امروز جنازه تو براش فرستادم میفهمه که فرار از دستِ ما چه عواقبی داره. ناخودآگاه پوزخند زدم و گفتم:

-فکر کردی شهرِ هرته که راه بری و آدم بکشی و هیچکس هم بهت کاری نداشته باشه؟!

عصبی نگام کرد و گفت:

-بهتره اون زبونِ سرختو ببری داخلِ دهنِت و لال بشی چون میترسم کار دستت بدم! بازم ترس وجودمو فرا گرفت و لعنت فرستادم به شانسم.

#پارت_دویست_و_سی_و_دوم



[پارت دویست و سی و سوم]

اون مرد دوباره به حرف اومد و گفت:

-اونروز خوب سرگرم شدی نه؟ انگار فیلم سینمایی نگاه میکردی!

آبرو هامو درهم کردم و گفتم:

-اتفاقا خیلی عصبی شدم وقتی عمل وحشیانه ی شمارو دیدم!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و بعد گفت:

-عمل وحشیانه؟ هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی بچه!

سرمو با حالت تاسف آوری تکون دادم و گفتم:

-اگه قراره با انجام دادنِ همچین کارایی بزرگ بشم بهتره همینجوری بمونم.

دوباره خندید و خنده هاش داشت اعصابمو بهم می ریخت. دوست داشتم میتونستم برم جلو گلوشو بگیرم تو دستام و با تمام قدرت فشار بدم. بعد از چندثانیه جدی نگام کرد و گفت:

-اما اونقدرها هم که من فکر میکردم آدم بدی نیستی چون ما رو به پلیس لو ندادی، بخاطر همین برات یه پیشنهاد خوب دارم که باید حتماً قبول کنی وگرنه همینجا و تو همین ساعت میکشمت!

یه آبرومو با کنجکاوی بالا انداختم و پرسیدم:

-مثلاً چه پیشنهادی؟!

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:



-ازت میخوام که برای ما کار کنی!

خنده ی هیستیریکی تحویلش دادم و گفتم:

-برای شما کار کنم!

سرشو تکون داد و گفت:

-کارتم خیلی راحتی.

عصبی پرسیدم:

-چه کاری؟

روشو ازم برگردوند و رفت روی صندلیش نشست، بعد زُل زد تو چشمهام و گفت:

-تو بجای من آدمایی رو که من دستور رو میدم رو باید بکشی!

چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و قدرتِ حرف زدن هم نداشتم که باز یکی از

اون نوچه ها محکم ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-جوابِ آقا رو بده.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-من به هیچ وجه این کارو انجام نمیدم آقا.

دوباره خندید و پرسید:

-پس دلت میخواد بمیری؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و اونم به یکی از نوچه هاش اشاره کرد. نوچه ش اومد

نزدیک و تفنگ رو گذاشت روی سرم، تنها کاری که کردم این بود که چشمهامو بستم

و قیافه ی سمیرا پشتِ پلکام نقش بست.



#پارت_دویست_و_سی_و_سوم

[پارت دویست و سی و چهارم]

امروز تنها روزی بود که مرگ رو با تمام وجود حس میکردم و ترسیده بودم، چهره ی خانواده م و هامون اومد تو ذهنم و دلم براشون تنگ شد. صدای کشیدن ماشه قلبمو به طپش انداخت و دقیقاً تو لحظه‌ای که فکر می‌کردم قراره بمیرم احساس کردم صدای افتادنِ کسیو شنیدم که درست نزدیکم بود. به آرومی چشمامو باز کردم و دیدم مردی که تا دقایقی پیش داشت جلوی من می‌خندید و ازم می‌خواست که عضو تیمش بشم با سری پُر از خون روی زمین افتاده! با تعجب به اطراف نگاه کردم و دیدم دورتا دورمون پلیسه و تازه اونجا بود که یه لبخند نشست رو لبم و صدای سمیرا درست بغلِ گوشم بهم آرامش داد:

-مسابقه رو بردم مربی.

برگشتم و نگاش کردم، لبخندش بهم آرامش بخشید و گفتم:

-ازت ممنونم که نجاتم دادی.

-من از اولم اینجا موندم تا نجاتت بدم و گرنه باید خیلی قبل‌تر از اینا می‌رفتم.

چشمهامو بستم و باز کردم، لبخندی به صورتِ زیباش زدم و گفتم:

-می‌دونی چیه؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-چیه؟!



-دوستت دارم سمیرا!

چشمه‌اش تا آخرین حدِ ممکن از هم باز شد و فقط نگام می‌کرد که گفتم:

-چشماتو درشت میکنی خوشگلتر میشی!

کم کم چشمه‌اش از اون حالت دراومد و شروع کرد به خندیدن و این خنده چه آرامشی بهم می‌داد. همونطور در حال خندیدن بودیم که پلیس نزدیکمون شد و به زبان انگلیسی گفت:

-ما خیلی وقته دنبال این باند هستیم اما جای دقیقشون رو یاد نداشتیم و شما با این کارتون بزرگترین کمک رو به ما کردین. خوشحالم که سالمید.

لبخندی زدم و به زبان انگلیسی جوابشو دادم:

-خواهش میکنم و ممنونم که به موقع رسیدید وگرنه حتماً من الان مرده بودم.

ازم دوباره تشکر کرد و تا بیرونِ عمارت همراهیمون کرد، رو به سمیرا پرسیدم:

-تو تنها اومدی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره بچه‌ها موندن جوایز رو تحویل بگیرن و من اومدم تا زندگیمو نجات بدم!

با شنیدن جمله‌ش قلبم تندتر از همیشه زد و گفتم:

-زندگیت حاضره تا ته دنیا فدات بشه.

#پارت_دویست_و_سی_و_چهارم

[پارت دویست و سی و پنجم]



"دیبا"

از خواب بیدار شده بودم و حالم باز طبق معمول بد شد، به سرعت رفتم سمت دستشویی و بالا آوردم. از دستشویی که اومدم بیرون مادرم با نگرانی پرسید:

-خوبی مادر؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

-خوبم.

-پس بیا صبحانه تو بخور عزیزم.

لبخندی زدم و همراه مادرم وارد آشپزخانه شدم، پشت میز نشستم و مادرم صبحانه رو برام حاضر کرد. چند لقمه ای خوردم و وقتی سیر شدم گفتم:

-مامان من امروز میخوام برم شرکت، رامیلا هست منو ببره؟

نگاهی بهم کرد و پرسید:

-کجا میخوای بری با این حالت آخه؟

-بخدا حالم خوبه، نگران نباش مامان جان.

همونطور که نگام می کرد سری به تاسف تکون داد و منم خنده م گرفت از قیافه ش.

-به چی میخندی؟

برگشتم و به رامیلا که تازه وارد آشپزخونه شده بود نگاه کردم و جواب سوالشو دادم:

-به قیافه ی مامان!

مامان چپ چپ نگام کرد و رامیلا پرسید:



-چیشده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-والا چیز خاصی نشده، مامان فهمید میخوام برم شرکت عصبانی شده.

رامیلا با تعجب نگام کرد و پرسید:

-تو واقعاً میخوای بری شرکت؟!

سری به معنای تایید تکون دادم که رامیلا هم عصبی شد و گفت:

-دیبا لطفاً بهتره فکر شرکت رفتن رو از سرت بیرون کنی.

با لجبازی گفتم:

-اما من میخوام برم و تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

رامیلا هم چپ چپ نگام کرد و گفت:

-من نمی فهمم چته که هی دوست داری بری تو اون شرکت!

یادِ شاهرخ قلبمو به طپش انداخت و دستپاچه گفتم:

-چی میخواستی باشه، خب بالاخره دوست دارم کار کنم. از اینکه بیکار تو خونه بشینم

بدم میاد!

#پارت_دویست_و_سی_و_پنجم

[پارت دویست و سی و ششم]

رامیلا دوباره چپ چپ نگام کرد و گفت:



-از اولم کله شق بودی، الانم همونی.

جوابشو ندادم و از آشپزخانه خارج شدم، رفتم داخلِ اتاقم و شروع کردم به آماده شدن. داخلِ آینه به خودم نگاه کردم و هنوزم باورم نمی‌شد که دارم می‌بینم، اما باید باور می‌کردم که من دیگه اون دخترِ نابینای سابق نیستم و می‌تونم ببینم. لبخندی به تصویرِ خودم درونِ آینه زدم و از اتاقم خارج شدم. رامیلا پشتِ سرم واردِ حیاط شد و گفت:

-یکم یواش تر، نترس میرسی به کارت!

برگشتم و بهش چشم غره رفتم که خندید و گفت:

-خیله خب حالا چشمتو برای من اونجوری نکن، منظورم اینه صبر کن برم ماشینو روشن کنم برسونمت.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-قربونت برم داداشِ خوبم.

برام زبون درازی کرد و رفت سمتِ ماشینش، درو با ریموت باز کرد و بعد از سوار شدنم از حیاط خارج شدیم. کمی از مسیر رو طی کرده بود که نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-خدایی چرا انقدر علاقمندی بری شرکت؟

باز دستپاچه شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-آخه این چه سوالِ مسخره ایه که تو می‌پرسی، خب از بیکاری بدم میاد اینم خودت میدونی پس چرا هی سوال میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:



-نمی‌دونم چرا حس میکنم بخاطرِ یه چیزِ دیگه س که تو انقدر به اون شرکت علاقه داری!

برو بابایی گفتم و رومو برگردوندم سمتِ شیشه ی ماشین. قلبم تند تند میزد و خجالت می‌کشیدم از اینکه رامیلا بفهمه من شاهرخ رو دوست دارم. بالاخره رسیدیم و رامیلا بعد از خداحافظی رفت، با استرس واردِ شرکت شدم و رفتم طبقه ی بالا و بعد از در زدن واردِ اتاقِ شاهرخ شدم. با دیدنم لبخندی زد و به سرعت از پشتِ میزش بلند شد، اومد سمتم و گفت:

-سلام خوش اومدی.

منم نگاهش کردم و جوابشو دادم:

-سلام، ممنون.

روی مبلِ مخصوصِ خودم نشستم و سرم رو به زیر انداختم اما نگاهِ خیره ی شاهرخ نیزاشت آروم بگیرم. سرمو به آرومی آوردم بالا و با دیدنِ چشمه‌هاش گفتم:

-میشه اونجوری نگام نکنی؟

#پارت_دویست_و_سی_و_ششم

[پارت دویست و سی و هفتم]

سرشو به معنی مخالفت تکون داد و در کمال ناباوری گفت:

-نخیر نمیشه!

با تعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه گفتم:



-شاهرخ!

با لبخند دندون نمایی گفت:

-جانِ شاهرخ؟

از خجالت صورت‌تم داغ شد و دوباره سرمو به زیر انداختم که پرسید:

-عزیزدلم چرا انقدر از من خجالت میکشی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای بسیار آرومی جوابشو دادم:

-توروخدا اینجوری باهام صحبت نکن چون من از خجالت می‌میرم!

نشست جلوی پاهام و گفت:

-خدا نکنه دیبای من!

سرمو به سرعت آوردم بالا و پرسیدم:

-چی گفتی؟

با لحن شیطونی جواب داد:

-چیزی نگفتم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اذیتم نکن دیگه.

دستشو گذاشت روی چشمش و گفت:

-به روی چشم.



لبخند زد م که صدای آلامِ گوشیش بلند شد و رفت سمتِ میز تا گوشیش رو جواب
بده. جواب داد و گفت:

-سلام، خوبی؟ چیشد؟

زیرچشمی به من نگاه کرد و گفت:

-تو مطمئنی همونیه که دنبالشم؟

.....

-اسمش و مشخصاتش چی بود؟

یکدفعه به سرعت نگاهش رو دوخت به من و وقتی نگاه پر از سوالمو دید لبخندِ
تصنعی تحویلیم داد و گفت:

-باشه بهش رسیدگی میکنم، فعلا خدانگهدار.

گوشیو که قطع کرد خندید و گفت:

-خب دیگه بهتره به کارمون برسیم!

با کنجکاوی پرسیدم:

-موضوع چی بود؟

با حواس پرتی گفت:

-موضوع چی؟!

-همین زنگی که الان داشتی.

روشو ازم برگردوند و گفت:

-مسئله کاری بود عزیزم!



با اینکه حرفش رو باورم نشد اما به روی خودم نیاوردم و کارم رو شروع کردم در حالی که فکرم مشغولِ تماسی بود که به نظرم مشکوک میومد.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفتم

[پارت دویست و سی و هشتم]

"شاهرخ"

دیبا با حالتِ خاصی نگام می کرد و معلوم بود که بهم مشکوک شده. بهش حق میدادم چون با چیزی که شنیدم واقعاً شوکه شدم و نمی‌دونستم چطوری این خبرو به زیبا بدم که عصبانی نشه. با گیجی نشستم پشتِ میز و مشغولِ کارم شدم در حالی که اصلاً نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم، صدای افتادنِ چیزی باعث شد به شدت از روی صندلی بپریم که دیبا گفت:

-شاهرخ حواست کجاست؟ منگنه رو انداختی!

به دستگاهِ منگنه که روی زمین افتاده بود خیره شدم و به دیبا گفتم:

-تو از امروز بهتره یه کارِ دیگه ای تو شرکت انجام بدی، فکر کنم نشستن اینجا حوصله ت رو سرمی بره.

لبخندی زد و گفت:

-اتفاقاً میخواستم همینو بهت بگم اما نمی‌دونستم چطوری عنوانش کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

-تو امروز برگرد خونه، من فردا بهت خبر میدم که برای چه کاری بیای.



نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه هرطور مایلی.

کیفشو برداشت، از روی مبل بلند شد و گفت:

-من میرم پس، خداحافظ.

از درِ اتاق که رفت بیرون نفسِ راحتی کشیدم و تازه به عمقِ فاجعه پی بردم! حالا چطوری باید این خبر رو به گوشِ زیبا می‌رسوندم؟ عصبی روی میز کوبیدم و موبایلمو از جیبم در آوردم، بالاخره باید بهش میگفتم چون قول داده بودم که قاتلِ پدر و مادرشو پیدا کنم. با تردید شماره‌شو گرفتم و بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-الو سلام مهندس!

هنوزم از دستِ من عصبی بود، با کمی تاخیر جوابشو دادم:

-سلام خوبی؟

-نه تا وقتی که نفهمم کی اون بلارو سرِ پدر و مادرم آورده!

لبمو به دندون گرفتم و سکوت کردم، این دختر پر از خشم بود و می‌ترسیدم از اینکه کار دستِ خودش بده. مثلِ اینکه سکوتم عصبی ترش کرد چون صداش رفت بالا:

-چرا خفه خون گرفتی؟ حرفی نداری قطع کنم!

دستم روی قلبم گذاشتم و با صدای آرومی که خودمم به زور می‌شنیدم گفتم:

-من اون راننده‌ای که به پدر و مادرت زده رو پیدا کردم!

ایندفعه اون چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با هیجانِ خاصی پرسید:

-راست میگی؟!



-آره یکیو فرستادم دنبالِ موضوع و اونم امروز زنگ زد و گفت که فهمیده چه کسی اینکارو کرده.

ایندفعه کاملاً حرص از صداش می‌بارید وقتی پرسید:

-خب کی هست حالا؟

دستِ چپم رو مشت کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، نمی‌دونستم چطوری بگم که باز عجولانه پرسید:

-کیه طرف؟ هان؟

چشمامو بستم و گفتم:

-کامبیز!

#پارت_دویست_و_سی_و_هشتم

[پارت دویست و سی و نهم]

"زیبا"

گوشی از دستم افتاد روی زمین و ناباورانه به دیوارِ روبروم خیره شدم، چند وقتِ تمام با فکر اینکه شاهرخ با مادر و پدرم تصادف کرده سر کردم و به کامبیز تو کارای کثیفش کمک کردم اونوقت اون تو تمامِ این مدت داشته بازییم میداده و قاتلِ واقعی خودش بوده!

باورم نمیشد که گوشو خوردم، باورم نمیشد دوباره‌ی صحنه‌های اون روزِ کذایی تو ذهنم نقش بست اون روزی که داشتم از دستِ کامبیز فرار می‌کردم چون تازه وارد



تهران شده بودم و احساس میکردم کامبیز دزده اما اون صدام میکرد تا بهم بگه کیف پولم افتاده و اونم واسه همین دنبالم می‌دویده تا کیف پولمو بهم تحویل بده. منم مثل آدمای خنگ از همون لحظه ی اول ازش خوشم اومد و حرفشو باور کردم اما نمی‌دونستم که همه ی کاراش نقشه بوده و می‌خواست منو گول بزنه. یادم اومدی از روزی که فهمیدم پدر و مادرم مردند و کامبیز باز به قول خودش اتفاقی سرِ راهم قرار گرفت و تو اوج درد و ناامیدی بهم تجاوز کرد تا بتونه ازم سوءاستفاده کنه.

اون روز با تمام دردی که داشتم اما فکر می‌کردم کامبیز حامی منه و هرچی بگه درسته واسه ی همین همه ی حرفهاشو باور کردم و وارد زندگی دیبای مظلوم شدم تا از طریق اون بتونم انتقامم رو از شاهرخ احتشام بگیرم اما غافل از اینکه کامبیز داره همه ی مارو بازی میده تا خودش به مرادش برسه.

کور خوندی آقا کامبیز، حالا می‌دونم چه بلایی سرت بیارم. از پله ها به سرعت اومدم پایین و وارد آشپزخونه شدم، مادرِ دیبا با خوشرویی بهم سلام کرد و پرسید:

-چیشده دخترم؟

جواب سلامشو دادم، لبخندِ تصنعی بهش زدم و گفتم:

-هیچی فقط چاقو لازم دارم!

با لبخندِ در کابینت رو باز کرد و یه چاقوی متوسط داد دستم و گفت:

-حواست باشه دخترم چون خیلی تیزه.

توی دلم پوزخند زدم و گفتم:

-اتفاقاً تیز خوبه!

با تعجب پرسید:



-چی؟! -

سری تکون دادم و گفتم:

-هیچی، ممنون.

و به سرعت از آشپزخونه خارج شدم، به اتاقم برگشتم و چاقو رو گذاشتم داخل کیفم. بعد از آماده شدن از اتاق رفتم بیرون و بلند گفتم:

-من میرم تا جایی و برمی گردم.

از خونه رفتم بیرون و زنگ زدم به کامبیز اما گوشیه جواب نداد، با حرص گوشیه پرت کردم داخل کیفم و یه تاکسی گرفتم. من امروز باید انتقاممو از کامبیز می‌گرفتم تا تموم حرصهای انباشه تو دلم خالی بشه!

#پارت_دویست_و_سی_و_نهم

[پارت دویست و چهلم]

"کامبیز"

عصبی به گوشی نگاه کردم و کلافه سرمو خاروندم، زیبا نمیخواست از خیر قضیه بگذره. زنگ زدم به دیبا ولی جواب نداد، دوباره زنگ زدم که بعد از خوردن سومین بوق جواب داد:

-بله؟ چرا انقدر بهم زنگ میزنی؟

قلبم شروع کرد به تندزدن و گفتم:

-سلام خانمی، خوبی؟



سکوت کرد و جواب نداد که گفتم:

-دایا تورو خرا بیا خونه ببینمت، دلم برات تنگ شده!

عصبی جوابمو داد:

-کامبیز تورو خدا دست از سرم بردار.

میخواست قطع کنه که سریع گفتم:

-تورو جون هر کی دوست داری قطع نکن قربونت برم، بخدا کاری باهات ندارم فقط بیا ببینمت.

دوباره مکثی کوتاه کرد و بعد جواب داد:

-من دیگه حرفهای تورو باور نمیکنم، یادت رفته دفعه ی آخر چجوری تو کمد زندانیم کردی با اینکه می دونستی حامله‌م. تو یه بیمار روانی هستی کامبیز، من از تو می ترسم. تورو خدا بخاطر این بچه‌م که شده انقدر اذیتم نکن.

صدای بغض دارش قلبمو لرزوند و گفتم:

-دایا بغض نکن فدات شم، وقتی صدات می‌لرززه قلبم میریزه. به جون خودت باهات کاری ندارم بیا نیم ساعت پیشم فقط ببینمت.

از صدایش معلوم بود کلافه س وقتی گفتم:

-باشه میام، خدا حافظ.

خوشحال از اومدنش از جا بلند شدم و رفتم داخل اتاق تا به سر و وضعم برسم، دایا داشت میومد خونه و نباید منو تو وضعیت بدی می‌دید. به موهام دست کشیدم، چرب بود. سریع وارد حموم شدم تا دوش بگیرم، بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون و لباسهامو عوض کردم. ادکلن رو روی خودم خالی کردم و موهامم گذاشتم همونطور



خیس بمونه! از اتاق خارج شدم و رفتم داخل آشپزخونه، دیبا قهوه دوست داشت. قهوه ساز رو زدم به برق تا یه قهوه‌ی خوب براش درست کنم. استرس داشتم و انگار اولین بار بود که می‌خواستم دیبا رو ببینم، دستپاچه و هول بودم! از آشپزخانه خارج شدم و روی مبل نشستم. آیفون به صدا دراومد و با تعجب رفتم به سمت آیفون، چقدر دیبا زود رسید! بدون اینکه نگاه کنم یا بپرسم کیه درو باز کردم و با خوشحالی کنار در ایستادم، صدای کفشهای پاشنه بلندش هم دلم رو به تپش می‌انداخت. درو هل داد و وارد شد، اما در کمال ناباوری زیبا رو دیدم که با نفرت نگام میکرد.

#پارت_دویست_و_چهل

[پارت دویست و چهل و یکم]

"زیبا"

به خنده‌ی رو لبش که بعد از دیدن من رفته رفته محو شد خیره شدم و پرسیدم:

-چیه انتظار دیدن منو نداشتی، نه؟

همونطور نگام می‌کرد که سرتاپاش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-مثل اینکه مهمونِ عزیزی داری که انقدر به خودت رسیدی، فکر کنم بجای آب هم با

ادکلنت دوش گرفتی!

بالاخره به خودش اومد و با خشم پرسید:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:



-آدم با مهمونش اینطوری برخورد نمی‌کنه، البته تو که این چیرا حالت نیست.

دوباره سرم داد زد:

-زیبا حرف مفت نزن، دارم ازت می‌پرسم تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

-دیبا که یه وقت اینجا نیست، نه؟ آخه میخوام یه حقایقی رو بگم که اگه دیبا بشنوه

مطمئناً دیگه تو روتم نگاه نمی‌کنه!

داشتم با حرفهام عصبیش می‌کردم و این دقیقاً از حالت چهره‌ش معلوم بود، آوردن

اسم دیبا باعث شد خورش به جوش بیاد و حمله کرد به طرفم، خم شد تو صورتم یقه

م رو گرفت و با دندونهای کلید کرده گفت:

-خوب گوش کن ببین چی بهت میگم زیبا، اگه بخوای دهن گشاد تو باز کنی و حرف

اضافه بزنی اون روی سگم رو بالا میاری و دیگه اون موقع س که هرکاری از دستم

برمیاد.

پوزخند زدم و گفتم:

-مثلاً زدن به دوتا آدم بی‌گناه و در رفتن!

چشمه‌اش از حیرت گشاد شد و یقه م رو ول کرد، کمی عقب عقب رفت و با لحن

دستپاچه‌ای گفت:

-کی همچین مزخرفی رو بهت گفته؟

با حرص خندیدم و گفتم:

-فکر نمی‌کردی یه روزی همه چیو بفهمم نه؟ تا کی قرار بود گولم بزنی تا به مرادت

برسی؟ هان؟ همه ی کارات از اول با نقشه بود، اون روز اولم با نقشه وارد زندگیم شدی



و من احمقم باورت کردم اما غافل از اینکه تو پست تر از اونی که بشه بهت اعتماد کرد.

با خونسردی گفت:

-تو یه دختر بی پناه بودی و من باعث شدم یه زندگی خوب داشته باشی!

با چشمهای گشادشده از حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-تو؟! تو باعث شدی من زندگیم خوب باشه؟! چی میزنی که انقدر توهم زاست!

#پارت_دویست_و_چهل_و_یکم

[پارت دویست و چهل و دوم]

"دیبا"

رسیدم درِ خونه و با تعجب دیدم که در بازه، با تردید وارد حیاط شدم و آروم درو بستم. از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم که صدای شنیدن مشاجره ی کامبیز با یک زن همونجا کنار در متوقفم کرد. سرکی کشیدم و در کمال ناباوری زیبا رو دیدم که روبروی کامبیز ایستاده و با هم بحث میکنند!

کامبیز-چیه مگه دروغ میگم؟ من اگه بهت نگفته بودم بری پیش دیبا الان آواره ی خیابونا بودی!

زیبا بلند خندید و گفت:

-تو خیلی پررویی کامبیز، تو اگه پدر و مادر منو نمیکشتی و به دروغ نمی گفتی که شاهرخ قاتلشونه من الان آواره نبودم، الان انقدر تنها و بی کس نبودم!



با ترس دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم، کامبیز مادر و پدر زیبارو کشته بود؟! کامبیز دستی به موهای فرش کشید و گفت:

-من تقصیری ندارم، می خواستی فریب منو نخوری!

-تو خیلی وقیحی کامبیز، یادت رفته چطوری بهم تجاوز کردی تا بتونی راحت تر ازم استفاده کنی. من فقط می خواستم از قاتل پدر و مادرم انتقام بگیرم اما تو منو وارد زندگی دیبای بدبخت کردی و باعث شدی به شاهرخ به عنوان قاتل نگاه کنم. آدمایی که اصلاً ربطی به پدر و مادر من و مرگشون نداشتند. این همه وقت کنار دیبا و خانوادهش زندگی کردم و عذاب وجدان داشت خفهم می کرد اما با خودم می گفتم می ارزه که تهش قاتل والدینم به سزاش می رسه، اما حالا همون قاتل خیالی که تو برام ساختی تو روم ایستاد و گفت اون قاتل تو بودی!

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه‌م جاری میشد و باور نمی کردم که زیبا اون دخترِ مظلومی که انقدر دوستش داشتم با نقشه‌ی کامبیز وارد زندگی‌م شده. صدای نحس کامبیز پیچید تو گوشم:

-زیبا دیگه بسه این همه چرت و پرتی که گفتی، آره من با ماشین زدم به پدر و مادرت و در رفتم حالا که چی؟! مدرکی داری رو کن؟!!

زیبا کمی نزدیک کامبیز شد و با حرص گفت:

-اما من از تو یاد گرفتم خودم آدمارو مجازات کنم و برای مجازات تو به مدرک نیاز ندارم!

ایندفعه کامبیز خندید و گفت:

-حرفهای گنده تر از دهنتم می زنی دختر، بهتره تا قبل اینکه دیبا برسه از اینجا بری چون دوست ندارم بترسه و ناراحت بشه. برای بچه‌مون خوب نیست.



-اتفاقاً بهتره بفهمه پدر بچه‌ش چه جونور کثیفیه.

کامبیز عصبی حمله کرد سمتش و یکدفعه زیبا بی هوا چاقویی رو فرو کرد تو شکم کامبیز، صدای فریاد از سر درد کامبیز با صدای جیغ من ادغام شد و نگاه ناتوانش خیره شد تو چشمهای پر از اشکم. زیبا بدون توجه به من چاقو رو کشید بیرون و دوباره فرو کرد تو شکمش، نمی دونم از چی بود که دویدم سمت زیبا و با تمام قدرت هُلش دادم اونطرف. نشستم کنار بدن بی جون کامبیز و با گریه صداش زدم:

-کامبیز!

به سختی تونست بگه:

ج.....ا.....ن؟

گریه کردم و گفتم:

-تورو خدا نمیر!

بالاخره لبخندشو دیدم بعد از این همه وقت، چشمه‌اشو روی هم گذاشت و آروم گفت:

-دو...ستت...دا...ر...م!

برای اولین بار از حرف کامبیز دلم لرزید و کامبیز نفسش بند اومد. مرد منفور زندگیم، مرد روزهای پر از درد زندگیم، مردی که تموم سختیهای زندگیم تقصیر اون بود، شوهرم، پدر بچه‌م بالاخره بعد از اینکه برای اولین بار قلبمو لرزوند مرد! و من از ته دلم زار زدم واسه نبودنش، واسه رفتنش. انگار تموم شکنجه‌هایی که بهم وارد کرده بود رو یادم رفت، فقط یادم اومد که روزای آخر دوستم داشت، یادم اومد واسه برگشتن التماس می کرد. یادم اومد یه مادر داشت که بجای خودش همیشه هوامو داشت، اما کامبیز مادرشو خیلی بیشتر از من دوست داشت چون وقتی مادرش مرد



انگار اونم طاقت نیاورد و دنبالش رفت! نمی دونم چرا از زیبا متنفر شدم، برگشتم و با خشم به دختری که مات دستهای لرزونش بود شدم و گفتم:

-ازت متنفرم زیبا!

ولو شد روی زمین و زیر لب گفت:

-من کشتمش، کشتمش!

انگار تازه فهمیده بود چیکار کرده، صدای آژیر ماشین پلیس که خبر کرده بودم باعث شد اشکام شدت بگیره و دستم نشست روی شکمم و با صدای آرومی گفتم:

-بابا دیگه نیست عزیزدلم، بابا رفت پیش خدا.

دوستت داشتم

و خودم نمی دانستم

دوستت داشتم

و همیشه با نفرت نگاهت می کردم

دوستت داشتم

و دیگه دیر است برای گفتن هر چیزی...

کاش برمینگستی

و دوباره با همان صدای خش دارت

دوستت دارم را برایم زمزمه میکردی!

#فاطمه_زهرا_سعیدی



#پارت_دویست_و_چهل_و_دوم

[پارت دویست و چهل و سوم]

"فریا"

فردا مراسم عقد من و صدرا بود و خیلی استرس داشتم، مامانم وارد اتاقم شد و گفت:

-فریا به دیبا زنگ زدی برای فردا؟

نگاهش کردم و گفتم:

-وای نه مامان یادم رفت!

یکی محکم زد رو دستش و گفت:

-خدا مرگم بده دختر، سریع زنگ بزن.

باشه ای گفتم و موبایلمو از روی تخت برداشتم و زنگ زدم به دیبا. چندین بار زنگ

خورد اما جواب نداد، با تعجب دوباره شماره شو گرفتم ولی ایندفعه با اولین بوق جواب

داد. قبل از اینکه حرف بزنه سریع گفتم:

-سلام دیبا، خوبی؟

اما صدای خش دارش باعث نگرانیم شد:

-سلام، نه خوب نیستم فریا!

با نگرانی پرسیدم:

-چیشده قربونت برم؟



یکدفعه شروع کرد به زارزدن و گفت:

-کامبیز مرده فریا، کشتنش!

چشمهام از حدقه زد بیرون و نمی تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم، تموم خاطرات بودن با کامبیز مثل یه خلاصه از یک فیلمِ درام از جلوی چشمهام رد شد و باور نمی کردم اون آدمی که یک روز با اون چشمهای پرجذبش باعث ترسم شده بود حالا مرده و دیگه وجود نداره. دیبا که دید سکوت کردم و حرفی نمی زنم پرسید:

-فریا هنوز پشتِ خطی؟

به سختی دهان باز کردم و گفتم:

-آره عزیزم، خدا کامبیز رو بیامرزه!

-مرسی عزیزم، حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

یادِ مراسمِ عقدم افتادم و گفتم:

-راستش فردا مراسمِ عقدِ من و صدراست، زنگ زدم دعوتتون کنم ولی با این اوصاف همه چی باید فعلاً کنسل بشه.

-واقعاً ببخشید فریا، اما من راضی نیستم بخاطرِ من مراسم رو عقب بندازین.

-این چه حرفیه عزیزم بالاخره کامبیز شوهرِ تو بوده و جزء فامیل حساب میشه دیگه.

مکث کوتاهی کرد و بعد دوباره صداسش بغض دار به گوشم رسید:

-مرسی فریا جان، من دیگه نمی تونم حرف بزنم خدانگهدار.

منم خداحافظی کردم و با منگی تمام ولو شدم رو تختم، هنوز باورش برام سخت بود و یک لحظه چشمهای کامبیز از نظرم دور نمی شد. حرفهای دیبا پیچید تو گوشم:-

کامبیز مرده فریا، کشتنش!



یعنی کی کامبیز رو کشته بود؟!!

#پارت_دویست_و_چهل_و_سوم

[پارت دویست و چهل و چهارم]

تو حالِ خودم بودم که درِ اتاقم زده شد و بعد صدرا واردِ اتاق شد، لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام خانم خانما.

همونطور گیج نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که باعثِ تعجبش شد و پرسید:

-اتفاقی افتاده فریا؟!!

سری به معنی مثبت تکون دادم و بلند شدم و نشستم که دوباره صدرا با کنجکاوی پرسید:

-چیشده؟!!

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-کامبیز مرده!

صدای بلند و متعجبش پیچید تو گوشم:

-چی؟!!

سرمو آوردم بالا، نگاهش کردم و گفتم:

-درست شنیدی، کامبیز مرده و متاسفانه مراسمِ عقدمون عقب افتاد.



اونم نشست کنارم و با صدای تحلیل رفته ای پرسید:

-چرا مرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-منم نمی دونم، اما دیبا می گفت کشتنش!

چشمه‌هاش از حیرت گشاد شد و گفت:

-کشتنش؟!!

سرمو تگون دادم و گفتم:

-آره دیبا که همینو گفت، دیگه نمی دونم راسته یا دروغ.

سرشو کلافه گرفت تو دستاش و تا چند دقیقه حرفی نزد، منم خیره ی نیم رخ

عصبیش شدم و سکوت کردم. بالاخره بعد از چند دقیقه پرسید:

-مامانت اینا می دونن؟

-فکر نکنم، هنوز خبر ندادن بهمون خانواده‌ش. منم الان زنگ زدم دیبا رو برای مراسم

دعوت کنم که بهم گفت.

همون موقع مامان به سرعت در اتاق رو باز کرد و گفت:

-وای مادر بلند شین که باید بریم خونه‌ی عمه‌ت!

من و صدرا به هم نگاهی کردیم و من پرسیدم:

-کی به شما خبر داد؟

مادرم سرش رو با ناراحتی تگون داد و گفت:

-عمه‌ت الان زنگ زد و گفت، قراره امروز تشجیع جنازه‌ش باشه.



هنوزم باورم نمی‌شد و فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. منکه از روی ناباوری سکوت کرده بودم ولی صدرا بجاش باشه ای به مادرم گفت و اونم با گفتنِ عجله کنید تنهامون گذاشت. ناخودآگاه رفتم تو بغلِ صدرا و زار زدم، انگار تازه داشت مرگِ کامبیز رو باورم می‌شد! صدرا محکم در آغوشم گرفت و شنیدن صدای قلبش بهم آرامش می‌داد.

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهارم

[پارت دویست و چهل و پنجم]

"دیبا"

هنوز تو شوک بودم و باورم نمی‌شد که کامبیز دیگه وجود نداره، خودمو داخلِ اتاقم زندانی کرده بودم و با کسی هم حرف نمی‌زدم. انگار منتظر بودم تا کامبیز بیاد دنبالم و با زور منو برگردونه! شاهرخ از صبح بیشتر از ده بار باهام تماس گرفته بود و جوابشو نداده بودم، دلم نمی‌خواست فعلاً باهاش حرف بزنم. اصلاً در حالِ حاضر دلم هیچی نمی‌خواست جز تنها بودن!

صدای درِ اتاقم منو از فکر و خیال خارج کرد و پرسیدم:

-کیه؟

صدای خسته‌ی مادرم پیچید تو گوشم:

-دیبا بیا بیرون اون پایین کلی مهمون نشسته و منتظرِ توآن.

با بی‌حالی گفتم:



-من حوصله‌ی هیچ کس رو ندارم مامان.

-آخه اینکه نمی شه دختر، زشته.

عصبی شدم و کمی صدام رفت بالا:

-مامان خواهش میکنم دست از سرم بردار.

دیگه صدایی نشنیدم، انگار که مادرم رفته بود. سرم رو کلافه و عصبی گرفتم تو دستام که یکدفعه شکمم تکون خورد، با حیرت خیره‌ی شکمم شدم و دوباره تکون خورد. تو اوج خستگی و ناامیدی یه لبخند نشست رو لبم، اگه کامبیز نیست حداقل یادگاریش هست تا وقتی نگاهش میکنم آرامش بگیرم. انگار یه جون تازه گرفتم، از جا بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسهام رفتم طبقه‌ی پایین. کلی از فامیلها و آشنایان نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودند، به محض دیدنم همه تسلیت گفتند و اظهار ناراحتی کردند. روی صندلی کنار میز نشستم و خیره شدم به عکسش که روی میز بود، بچه دوباره تکون خورد و اشکم چکید رو گونه‌م. همونطور که اشک می ریختم دستی نشست رو شونه‌م، چشم از عکس کامبیز برداشتم و نگاهم رو برگردوندم سمت کسی که دستش روی شونه‌م بود. دوست خوبم و همیشه همراهم سمیرا بود، لبهام لرزید و آرام گفتم:

-می بینی چه بلاهایی سرم اومد سمیرا؟! امیبینی چقدر بدبختم؟!!

اشکش چکید رو گونه‌ش و گفت:

-این چه حرفیه آخه دیبا، تو اصلاً هم بدبخت نیستی.

سرمو تندتند تکون دادم و گفتم:

-چرا هستم، بدبختم و گرنه کامبیز منو با یه بچه تنها نمی گذاشت!

با تعجب و چشمهای گشادشده از حیرت نگام کرد و پرسید:



-تو حامله‌ای دیبا؟!!

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و اشکام بیشتر از قبل رو گونه‌م جاری شد. سمیرا هم بیشتر اشک ریخت و گفت:

-آخه چرا دیگه حرفهاتو به من نمی‌گی؟! چرا انقدر با من غریبه شدی دیبا؟! اهان؟!
سرمو گذاشتم رو شونه‌ش و فقط زار زدم، من از وقتی کامبیز وارد زندگیم شد انگار با همه غریبه شدم. یعنی این کامبیز بود که نمیگذاشت کسی طرفم بیاد یا با کسی گرم بگیرم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنجم

[پارت دویست و چهل و ششم]

همونطور که سرم روی شونه‌ش بود با دیدن شاهرخ هول شدم و سرم رو برداشتم، سمیرا با تعجب پرسید:

-چیشد دیبا؟!!

نگاهم به شاهرخ بود که داشت نگاهم می‌کرد و جواب سمیرا رو ندادم، سمیرا رد نگاهم رو گرفت و پرسید:

-اون کیه؟

زیرلب گفتم:

-شاهرخ!

شادی که منو دیده بود به سرعت اومد طرفم و با گریه گفت:



-دیبا چون خدا بیمارزه شوهرتون رو.

بغلم کرد و منم ازش تشکر کردم، بعد شاهرخ نزدیکم شد و آروم پرسید:

-چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ نمیگی نگران میشم؟

فقط نگاش کردم و جوابشو ندادم که گفت:

-خدا رحمتش کنه!

اینو که گفت دوباره اشکم چکید رو گونه م و گفتم:

-ممنون خدا رفتگان شمارو هم بیمارزه.

اینو که گفتم شاهرخ رفت کنار رامیلا نشست و شادی هم کنار سمیرا. سمیرا هم آروم

دم گوشم پرسید:

-این پسره کیه؟ چقدر صمیمی باهات حرف می زد.

نگاهم به شاهرخ بود و جواب سمیرا رو دادم:

-خواهرش شاگردم بود، پیانو بهش درس می دادم. یه سیری اتفاق افتاد که تعریفش

مفصله، بعد برات میگم.

سری به معنای موافقت تکون داد و دیگه چیزی نپرسید. نگاه از شاهرخ برداشتم که

چشمم خورد به مادرم که اشاره کرد برم پیشش، از جا بلند شده و رفتم پیشش که

گفت:

-الهی قربونت برم مادر رنگ به رو نداری، برو تو آشپزخونه یه شربتی آب قندی بخور.

چشمی گفتم و وارد آشپزخونه شدم، رفتم سمت یخچال و شربت پرتقال رو آوردم

بیرون. خواستم برای خودم درست کنم که صدای هامون رو شنیدم و متوقف شدم:



-حالت خوبه دخترعمو؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، بعد گفتم:

-من خوبم ممنون.

اومد و روی صندلی پشت میزِ نهارخوری نشست، بعد گفت:

-بشین.

نشستم و منتظر نگاهش کردم، انگار حرفی برای زدن داشت. نگاهش رو دوخت به

شکم و پرسید:

-می‌خوای چیکار کنی؟

با تعجب پرسیدم:

-چیو؟!

اشاره کرد به شکم و گفت:

-بچه‌رو!

#پارت_دویست_و_چهل_و_ششم

[پارت دویست و چهل و هفتم]

?? آغوش غریب ❁

با آبروهای بالارفته نگاهش کردم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:



-منظور خاصی نداشتم، فقط خواستم بدونم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی سوال مسخره‌ای پرسیدی، خب معلومه که می‌خوام بچه‌مو به دنیا بیارم.

دستی به ریشش کشید و گفت:

-عجولانه تصمیم نگیر دیبا، بهتره بیشتر در موردش فکر کنی!

اخمی کردم و گفتم:

-من واقعاً حرفهاتو نمی‌فهمم هامون، بهتره رک و راست حرفتو بزنی.

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-خب راستش من هنوز سر حرفم هستم و دوستت دارم، اگه تو راضی باشی من...

دستمو جلوی صورتش آوردم بالا و گفتم:

-بهتره ادامه ندی هامون، واقعاً تو فکر کردی الان زمان مناسبی برای این

حرفهاست؟ کامبیز تازه مرده و تو داری از من خواستگاری می‌کنی؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-نمی‌خوای باور کنم که کامبیز برات اهمیتی داشته.

عصبی شدم ولی سعی کردم صدام بالا نره وقتی گفتم:

-آره برام اهمیت داشته و هنوزم داره، درسته خیلی اتفاقاتی بدی تو زندگیم افتاده که

کامبیز باعثشون بوده. درسته که مجبور به ازدواج شدم اما اون پدر بچه‌م بود و مردی

که روزای آخر واقعاً از کاراش پشیمون شده بود، پس باید بدونی که برام خیلی

مهمه، خیلی!



سرشو کلافه تکون داد و گفت:

-بین دیبا، بهتره خودتو گول نزن. خودتم می‌دونی چون مرده دلت براش سوخته و این حرفهارو می‌زنی و گرنه تو ازش متنفر بودی.

نفسِ حرصِ داری کشیدم و گفتم:

-آره ازش متنفر بودم، اما الان برام مهم شده. تو با این قضیه مشکلی داری؟!!

با خشم زل زده بودم تو چشمه‌هاش و اونم با حرص خیره‌ی چشمهام بود، واقعاً تو این موقعیت نمی‌فهمیدمش. بالاخره کم آورد و نگاهشو از روم برداشت ولی با حرص گفت:

-حالا دیگه کامبیزی وجود نداره پس بهتره به پیشنهادم فکر کنی، من هنوز پای همه‌ی حرفهام هستم و برام مهم نیست که یکبار ازدواج کردی.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفتم

[پارت دویست و چهل و هشتم]

عصبی دستمو مشت کردم و گفتم:

-درسته کامبیز وجود نداره اما جواب من همونیه که قبلاً گفتم، پس دیگه تمومش کن هامون.

از جا بلند شد اومد طرفم، سرشو کنار گوشم خم کرد و گفت:

-دیبا منو عصبی نکن، دروغ هم تحویل نده منکه می‌دونم تو دوستم داشتی و هنوزم داری. اگه اینطور نیست پس چرا همیشه به یه بهونه‌ای می‌اومدی خونمون و با من



راحت بودی؟ می‌دونم الان تازه کامبیز مرده ولی منم ازت نمی‌خوام که همین الان جوابمو بدی. می‌تونم صبر کنم تا هر وقت که زمانش رسید.

از اینکه با خودش فکرهای الکی کرده بود حرصم گرفت و با صدای آرومی گفتم:

-آره من اون موقع به هر بهانه‌ای می‌اومدم خونتون اما نه بخاطر تو، من....من....

با لحن شتاب زده ای پرسید:

-تو چی؟!

چشمهامو بستم و آروم گفتم:

-من دامون رو دوست داشتم و بخاطر اون می‌اومدم اما اون هیچ‌وقت مثل تو باهام صمیمی نبود و همیشه این تو بودی که بجای اون می‌اومدی کنارم می‌نشستی و ساعتها باهام حرف می‌زدی. خیلی وقتها دلم می‌شکست اما به دامون حق می‌دادم که یک دختر کور رو نخواست برای همین خیلی سعی کردم فراموشش کنم و موفق هم شدم و حالا دیگه هیچی از اون احساس پوچ در من باقی نمونه. توام بهتره دست از سرم برداری هامون، من واقعاً سالم خوب نیستم.

چشمهامو به آرومی باز کردم، رومو برگردوندم به سمت صورتش که با فاصله کمی از صورتم قرار داشت، نفس داغش روی صورتم می‌خورد و این اذیتم می‌کرد. چشمه‌هاش تو صورتم دود می‌زد و انگار شوکه شده بود که هیچی نمی‌گفت، به آرومی از روی صندلی بلند شدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که گوشه‌ی مانتومو گرفت و گفت:

-صبر کن!

ایستادم، اومد روبروم ایستاد تو چشمهام نگاه کرد و با صدایی که از بغض خش‌دار شده بود گفت:



-برام مهم نیست که برادرم رو دوست داشتی، برام مهم نیست که یه بار ازدواج کردی و یه بچه تو شکمت داری. هیچکدوم اینا برام مهم نیست، پس لطفاً به حرفهام فکر کن دیبا.

کلافه چشمهامو بستم و دستمو مشت کردم، چرا هامون نمی فهمید که دوستش ندارم؟ چرا حرف حالیش نمی شد؟!

-دیبا؟

چشمهامو باز کردم و گفتم:

-من دوستت ندارم هامون و نظرم هم عوض نمی شه، پس انقدر اذیتم نکن.

اینو گفتم و از کنارش رد شدم، داخل پذیرایی شدم و چشمهای خیره‌ی شاهرخ باعث شد سرمو به زیر بندازم و برم سرجام بنشینم. واقعاً خسته بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم، کامبیز نباید الان می مرد! نباید منو بلا تکلیف رها می کرد، حالا که مرده شاید به قول هامون از روی دلسوزیه که انقدر دارم زجر می کشم، شایدم نه. اما هرچی که هست داره عذابم می ده و حالم رو بد کرده!

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشتم

[پارت دویست و چهل و نهم]

"سارا"

کنارِ مادرم نشستیم بودم و ناراحت بودم بخاطرِ مردنِ همسرِ دیبا، آخه طفلکی دیبا خیلی حالش بد بود و داشتم به این فکر می کردم که دست تنها چطوری می خواد اون بچه رو بزرگ کنه. اشکم چکید رو گونه‌م و دلم براش سوخت، واقعاً یه روز خوش



نداشت این دختر تو زندگیش. موبایلم زنگ خورد، سریع از تو کیفم درآوردم و با دیدن اسمِ فرهان هول شده از جا بلند شدم و رو به مادرم گفتم:

-من میرم داخلِ حیاط و برمی‌گردم.

مادرم با چشمهای ریزشده باشه‌ای گفت و منم سریع رفتم داخلِ حیاط و گوشیدو جواب دادم:

-سلام فرهان.

مثل همیشه با خوشرویی جوابمو داد:

-سلام قربونت برم، خوبی؟

-نه فرهان اصلاً حالم خوب نیست!

با لحنِ نگرانی پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟!

با لحنِ آرومی گفتم:

-نگران نباش اتفاقی نیفتاده، فقط همسرِ دوستِ خواهرم فوت کرده!

پقی زد زیر خنده و داشت با صدای بلند می‌خندید، عصبی شدم و گفتم:

-چه خبرته فرهان، چرا می‌خندی؟

جلوی خنده‌ش رو گرفت و گفت:

-آخه دختر من فکر کردم چه اتفاق وحشتناکی افتاده، همسرِ دوستِ خواهرت به تو

چه ربطی داره؟

عصبی جوابشو دادم:



-دبیا فقط دوست سمیرا نیست، دوست منم هست. آخه تو چه می‌دونی از دردهای این دختر.

سعی کرد از پشت گوش‌آروم کنه برای همین گفت:

-باشه خب ببخشید که خندیدم، نمی‌دونستم اینقدر برات مهمه. حالا میشه یه خواهشی ازت بکنم سارا؟

منم سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-آره میشه.

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-با خانواده‌ت صحبت کن که مراسم عقد رو جلو بندازیم!

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

-آخه من باید یه مسافرت کاری برم، می‌خوام که قبلش همه چی رو برآه شده باشه.

با کلافگی گفتم:

-فرهان تو که می‌دونی پدرم چقدر سخت‌گیره، ندیدی شب خواستگاری واسه همین

تاریخ هم چقدر بهونه آورد تا راضی شد. حالا من چطور بهش بگم که تاریخ رو بندازه

واسه چند روز زودتر؟

-عزیزم می‌دونم ولی خودت یکاریش بکن دیگه.

-آخه من چیکارش کنم؟

کمی مکث کرد و بعد حرفی زد که باعث حیرتم شد:



-اصلاً به پیشنهاد دارم سارا، چطوره به پدرت بگی موافقت کنه یه صیغه‌ی دو ماهه بخونیم و وقتی من رفتم سفر و برگشتم عقدِ دائم کنیم؟!

سریع گفتم:

-جدی که نمی‌گی فرهان؟!

-عزیزم من کاملاً جدیم، بهتره پدرتو راضی کنی، بالاخره تو دخترِ ته‌تغاریش هستی و اگه بفهمه عاشقِ منی فکر نکنم بیشتر از این سخت‌گیری کنه!

#پارت_دویست_و_چهل_و_نهم

[پارت دویست و پنجاهم]

"فرهان"

با شنیدنِ حرفم سکوت کرد و منم چیزی نگفتم تا فکر کنه، هرطور که شده باید راضیش می‌کردم و گرنه باید قیدِ سفرم رو می‌زدم چون محال بود پدرم بزاره قبل از ازدواج برم ایتالیا! صدایِ عصبیش پیچید تو گوشم:

-تو می‌فهمی چی می‌گی فرهان، پدرِ من با عقدِ ما دوتا به سختی موافقت کرد اونوقت

حالا انتظار داری بهش بگم صیغه اونم سریع بگه چشم دخترم هرچی تو میگی!

سعی کردم آرام باش صحبت کنم تا متقاعد بشه، بنابراین با لحنِ آرومی گفتم:

-آخه قربونت برم من چرا انقدر زود عصبی میشی؟ پدرت سخت موافقت کرد چون نمیدونست من و تو انقدر عاشقِ همیم و توام که بهش نگفتی. اما اگه الان بری و بهش



بگی که از قبل منو می شناختی و دوسم داری بخاطر توام که شده راضی
میشه، مطمئن باش.

سکوت کرد و این نشونه‌ی خوبی بود، کم کم حرفه‌ام داشت اثر می کرد روش چون با
لحن آرومی گفت:

-آخه من از پدرم خجالت می کشم فرهان، چطوری این حرفهارو بهش بزنم؟

-خجالت نداره که، بالاخره که باید پدرت بدونه اصلاً از خواهرت کمک بگیر. من به تو
ایمان دارم سارا!

بالاخره راضی شد و گفت:

-باشه سعی می کنم تا باهاش حرف بزنم، اما بعداً کاملاً باید برام توضیح بدی در مورد
سفرت.

با خوشحالی گفتم:

-چشم خانمی، شما امر بفرما.

از هم خداحافظی کردیم و با خوشحالی از اتاقم خارج شدم که مادرم رو دیدم، نگاه
بدی بهم انداخت و پرسید:

-چی تو اون سرته پسر؟ چرا اصرار داری زودتر با سارا عقد کنی؟ هان؟!

خندیدم و گفتم:

-هیچی تو سرم نیست جز عشق، نمی تونم دیگه بدون سارا تحمل کنم مامان. بعدش
تو و بابا که الان باید از خداتونم باشه که من دارم ازدواج می کنم مگه شرط بابا واسه
رفتنم به ایتالیا ازدواج نبود؟

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:



-درسته اما من می ترسم همه ی این کارات بخاطرِ اصرارهای پدرت باشه نه عشق!
-نه مادرِ من نترس، من آدمی نیستم که بدونِ عشق ازدواج کنم.
-امیدوارم.

اینو گفت و رفت طبقه ی پایین. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-درست حدس زدی مادرِ عزیزم، وقتی برم ایتالیا دیگه بر نمی گردم و سارا هم وقتی
ببینه برگشتی در کار نیست می ره پی زندگیش!

#پارت_دویست_و_پنجاهم

[پارت دویست و پنجاه و یکم]

"زیبا"

هنوز باورم نمیشه که من آدم کشتم، منی که از کشتنِ یه مورچه هم می ترسیدم. اما
وقتی چشمم به دستهای خونیم می افتاد باورم می شد، با دیدنِ دستهام به شدت
عصبی شدم و محکم دستامو به لباسم می مالیدم تا خونارو پاک کنم اما پاک نمی شد!
-داری چیکار می کنی؟!!

با صدای پر از خشمِ دختری که زندانبانم بود به خودم اومدم و گفتم:

-نمی بینی دستام پُر از خونه، تو رو خدا منو ببر دستهامو بشورم!

خیره ی دستهام شد و بعد گفت:

-چرا حرفِ مفت می زنی دختر، دستهای تو که خونی نیست!



با تعجب دوباره به دستهام نگاه کردم و گفتم:

-توروخدا منو ببر دستهامو بشورم، من از خون بدم میاد.

پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

-واسه همینه که آدم کشتی؟!!

با این حرفش عصبی تر شدم، دستهامو محکم رو شقیقه‌هام فشار دادم و گفتم:

-اون نمرده، داره همتونو بازی می‌ده. مطمئنم اون صدا تا جون داره.

سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-دخترجان خیلی بدجور توهم زدی، بهتره بگیری بخوابی!

خندهم گرفت و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، خواب؟! از من انتظار داشت تو

این شرایط بگیرم با خیالِ راحت بخوابم؟! واقعاً که مضحک و خنده‌دار بود. وقتی دید

دارم به خندیدنِ جنون آمیزم ادامه می‌دم عصبی شد و سرم داد زد:

-ساکت شو دختر، چه خبرته؟ زده به سرت؟

دست از خندیدن برداشتم به سرعت به سمتِ میله‌ها اومدم، محکم گرفتمشون و با

چشمهایی که پر از خشم بود گفتم:

-آره زده به سرم، و تو الان خیلی رو مخمی پس بهتره مواظبِ خودت باشی!

یه آن ترس رو تو چشمه‌هاش دیدم اما زود به خودش اومد و گفت:

-برو بشین دخترجون تا گزارشتو ندادم، برو.



ناامید برگشتم و سرجام نشستم، هیچ کس حرفِ منو باور نمی کرد! به دستهام نگاه نمی کردم چون می ترسیدم از خونی که منو یادِ بزرگترین اشتباهم می انداخت. سرمو گذاشتم رو زانو هام و چشمهامو بستم اما صدای دیبا باعث شو که شدنم شد:

-زیبا!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یکم

[پارت دویست و پنجاه و دوم]

با تردید برگشتم و نگاهش کردم، هنوزم مثلِ اون موقع ها که نابینا بود یه مهر بونی غریبی تو نگاهش بود ولی الان دیگه ازش می ترسیدم چون هنوز هم نگاهِ اون روزش رو بالای سرِ جنازه ی کامبیز از یاد نمی بردم. داشت نگاهم می کرد و هیچ حسِ خاصی رو نمی شد از نگاهش تشخیص داد، این نگاهِ سردش ترسناک تر از هر نگاهی بود. سعی کردم آرامشِ خودم رو حفظ کنم و با صدای آرومی گفتم:

-سلام دیبا!

پیشونیش کمی چین خورد و یه آبروشو انداخت بالا، بعد خیلی سرد گفت:

-حتی جایی برای سلام کردن نداشتی!

با همین یه جمله تمومِ افکارمو بهم ریخت و بهم فهموند که قرار نیست بخشیده بشم. سکوت کردم که ادامه داد:

-هنوزم تو حیرتم که چطور نفهمیدم چجور آدمی هستی و بدتر اینکه واقعاً درکت نمی کنم و نمی دونم چطور به خودت قبولوندی با منکه بهت پناه دادم اینکارا رو بکنی.



فقط اشک ریختم و چیزی نگفتم، هر چی می‌گفت حق داشت و من به خودم جراتِ حرف زدن نمی‌دادم. وقتی اشکامو دید گفت:

-از اولم خودتو زدی به مظلومیت، الانم داری همون کارو می‌کنی ولی من دیگه اون دیبای ساده نیستم پس سعی نکن خرم کنی تا رضایت بدم.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-من نمی‌خوام رضایت بدی فقط می‌خوام که منو ببخشی دیبا!

عصبی دستشو تو هوا تکون دادو گفت:

-تمومش کن لطفاً چون من هیچوقت نمی‌بخشمت بخاطر کامبیز، اون شوهر خوبی برام نبود اما پدر بچم بود!

با تعجب گفتم:

-بچه!

سرشو به معنی مثبت تکون داد و من بیشتر زار زدم، اومد نزدیک تر و گفت:

-امیدوارم بفهمی که چه اشتباه بزرگی کردی و باید تاوانش رو پس بدی، خدانگهدار.

اینو گفت و رفت، اما نفهمید که با حرفه‌اش چه به روزگارم آورد. بیشتر از قبل درد کشیدم واسه کشتن کامبیز و اونطوری که فکر می‌کردم دلم خنک نشد و یه چیز یو

خوب یاد گرفتم که انتقام هیچ دردی رو از آدم دوا نمی‌کنه بلکه فقط زیادش می‌کنه. بخاطر همین دوست داشتم زمان به عقب برگرده اما این غیر ممکن بود.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دوم

[پارت دویست و پنجاه و سوم]



"سارا"

انقدر اضطراب داشتم که حد نداشت، حرفهای فرهان هی تو گوشم تکرار می شد و نمی دونستم چطوری باید با پدرم حرف بزنم تا راضی بشه. درِ اتاقم زده شد و انقدر تو خودم بودم که یک متر از جا پریدم و گفتم:

-بله؟

صدای سمیرا رو شنیدم که اجازه ی ورود می خواست، بهش گفتم بیاد تو و اونم با اجازه گفت و وارد شد. نگاهی به سرتاپام انداخت و پرسید:

-اینجا چه خبره؟ تو چته؟ حالت خوبه؟

سرمو با تردید تکون دادم و گفتم:

-خودمم نمی دونم!

اومد کنارم و منو نشوند رو تخت و گفت:

-بشین ببینم دردت چیه؟

چشمهامو بستم و باز کردم و بعد با تردید گفتم:

-میخوام یه چیزی رو به بابا بگم اما نمی دونم چطوری بگم که عصبانی نشه و موافقت کنه!

با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-این چه حرفیه که هم بابا رو عصبانی می کنه و هم باید باهش موافقت کنه؟!

با مین مین گفتم:



-خب راستش در مورد ازدواج من و فرهان!

-یعنی چی؟ مگه چی شده؟!

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-راستش فرهان ازم خواسته با بابا صحبت کنم تا تاریخ عقدو جلو بندازم و گفت به بابا بگم که یه صیغه‌ی دوماهه بخونیم تا بره مسافرتِ کاریش و برگرده!

با حیرت پرسید:

-چی گفتی؟!

-خودمم حالم خوب نیست ولی فرهان باید به یه مسافرتِ کاری بره و ازم خواهش کرده که بابا رو متقاعد کنم برای صیغه!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-والا نمی‌دونم چی بگم، اما مطمئنم بابا قبول نمی‌کنه.

-منم همین نظرو دارم اما می‌خوام سعی خودمو بکنم.

لبخندی بهم زد و گفت:

-شیطون بدجور عاشقِ فرهان شدیا!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سوم

[پارت دویست و پنجاه و چهارم]

لبخندِ ریزی زدم و گفتم:



- اذیتم نکن دیگه سمیرا، بجاش راه حل پیش روم بزار.

خندید و گفت:

- راه حل همین ریز خندیدننه، همین عاشق شدننه!

با تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

دستی به سرم کشید و گفت:

- قربونت برم منظورم اینه وقتی بابا بفهمه عاشقی شاید قبول کنه.

- فرهان هم همین نظرو داشت.

چشمه‌اشو ریز کرد و گفت:

- چه باهوشه این آقا داماد.

دوتامون زدیم زیر خنده که صدای درِ حیاط و بعد ماشین پدرم اومد، دوباره استرس

سرتاپام رو گرفت و گفتم:

- وای بابا اومد.

دستاشو گذاشت رو شونه‌هام و گفت:

- دیوونه همچین میگی بابا اومد انگار دور از جونش هیولا اومده، خب باباست دیگه.

لبمو به دندون گرفتم و سکوت کردم، سمیرا هم از جا بلند شد و قبل بیرون رفتن از

اتاقم گفت:

- یک‌ربع، بیست دقیقه دیگه بیا پایین با بابا حرف بزن.



باشه‌ای گفتم و سمیرا رفت بیرون، واقعاً استرس داشتم و نمی‌دونستم چطوری باید با بابا حرف بزنم که روش تاثیر بزاره. از جا بلند شدم و به قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ام داخل آینه نگاه کردم، سمیرا راست میگفت بیش از اندازه ترسیده بودم. سعی کردم آرام باشم و از اتاقم خارج شدم، از پله‌ها رفتم پایین و بلند رو به پدرم گفتم:

-سلام باباجونم، خسته نباشی.

پدرم نگاهِ قشنگی بهم انداخت و گفت:

-به‌به سلام دخترِ قشنگم.

سمیرا با حسودی گفت:

-قبول نیست باباخان، به من نگفتی دخترِ قشنگم‌ها.

پدر خندید و گفت:

-چون تو فرشته‌ی بابا هستی.

سمیرا گل از گلش شکفت و ایندفعه این من بودم که اخمِ ظریفی کردم و گفتم:

-خیلی بدی بابا.

پدرم بازم خندید و گفت:

-ای بابا از دستِ شما دوتا حسود.

سمیرا خندید و رفت داخل آشپزخونه پیش مامان که صداش کرد و من رفتم کنار پدر نشستم، نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بابا باهاتون حرف دارم، میشه به حرفهام گوش کنید؟

پدرم نگاهی بهم انداخت و گفت:



-آره دخترم معلومه که میشه، بگو ببینم چی می خوام بگی؟

دستامو تو هم قفل کردم و با مین گفتم:

-راستش، راستش...

-راستش چی؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-راستش می خوام در موردِ فرهان حرف بزنم!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهارم

[پارت دویست و پنجاه و پنجم]

پدرم مکثی کرد و بعد پرسید:

-چه حرفی در موردِ فرهان وجود داره؟

با این سؤالِ پدر بیشتر استرس گرفتم و با مین گفتم:

-خب می دونید چیه پدر... نمی دونم چطوری بگم؟! فرهان زنگ زد و گفت در یه موردی

با شما حرف بزنم!

پدرم با چشمهای ریزشده نگام کرد و پرسید:

-خب فرهان خواسته در چه موردی باهام حرف بزنی؟

داختم از استرس سخته می کردم اما بالاخره باید حرف می زدم پس دلمو زدم به دریا

و گفتم:



-فرهان خواسته که مراسم عقد رو جلو بندازیم!

آبروهای پدرم در هم گره خورد و گفت:

-اصلاً حرفشم نزن سارا!

-آخه پدر...

-آخه ماخه نداریم، اگه حرفت تموم شده می تونی تنهام بزاری!

ناامیدانه از جا بلند شدم و می خواستم برم داخل اتاقم اما دوباره برگشتم، سر جام نشستم و بی مقدمه گفتم:

-اما پدر، من به فرهان علاقه مندم!

اینو گفتم و سریع سرم رو به زیر انداختم تا اخمهای درهم رفته ی پدرم رو نبینم، سکوت بدی فضا رو پُر کرده بود و جرأت نداشتم سرمو بیارم بالا. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه پدرم لب به سخن گشود:

-پس تو فرهان رو دوست داری! خب چرا زودتر نگفتی؟

بالاخره سرمو آرام آوردم بالا و به پدرم که لبخند ملیحی روی لبش بود نگاه کردم و خیالم راحت شد، بعد آرام جوابشو دادم:

-خب راستش خجالت می کشیدم پدر.

-اشکالی نداره ولی ما نمی تونیم به همین سرعت مراسم عقد رو بگیریم دخترم، خودتم می دونی.

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و سریع گفتم:

-خب فرهان چون می خواد به یه سفر کاری بره پیشنهاد کرد یه صیغه ی دوماهه بخونیم تا با خیال راحت به سفرش برسه!



پدرم با تعجب گفت:

-صیغه؟!-

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و پدرم بعد از مکثی گفت:

-باید در این مورد فکر کنم، بعداً تصمیمم باهات درمیون می‌زارم.

چشمی گفتم و از کنار پدرم بلند شدم، حداقل مخالفت نکرده بود و این کمی امیدوارم می‌کرد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنجم

[پارت دویست و پنجاه و ششم]

"دیبا"

...پنج ماه بعد...

درد شدیدی تو کل وجودم پیچید و توان حرکت کردن نداشتم، با تمام توانم داد زدم که در اتاق به شدت باز شد و شاهرخ با نگرانی پرسید:

-چی شده دیبا؟!-

قبل از اینکه جواب بدم با دیدنم روی زمین ترسید و سریع کنارم نشست و پرسید:

-چیشده؟ چرا رو زمین افتادی؟!-

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-درد دارم، فکر کنم... فکر کنم وقتشه...



شاهرخ سراسیمه از جا بلند شد و زنگ زد به اورژانس، بعد دوباره برگشت و کنارم نشست. آرام دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-طاعت بیار الان اورژانس می‌رسه.

تو اون لحظه با اینکه درد داشتیم اما وقتی شاهرخ دستمو گرفت کمی آرام‌تر شدم، اولین باری بود که شاهرخ داشت این کارو می‌کرد. زیر دلم دوباره تیر کشید و لبم رو به شدت به دندون گرفتم. شاهرخ سریع گفت:

-نکن اونجوری با لب، درد داری داد بزن.

چندتا از کارکنای شرکت از اتاقاشون اومده بودند بیرون و داشتند نگاهمون می‌کردند، داشتیم از خجالت آب می‌شدم. آرام به شاهرخ گفتم:

-تورو خدا بهشون بگو برن.

چشمی گفت و کارکنا فرستاد به اتاقاشون، بعد دوباره کنارم نشست و زیر لب گفت:

-پس این لعنتیا چرا نمیان!

داشتیم کم‌کم از حال می‌رفتم که اورژانس رسید و منو با برانکارد از شرکت خارج کردند، داخل ماشین اورژانس که شدیم به شاهرخ گفتم:

-لطفاً به مادرم خبر بده.

باشه‌ای گفت و پیاده شد تا با ماشین خودش بیاد، تو تمام مدتی که داشتیم به سمت بیمارستان می‌رفتیم یه لحظه هم چهره‌ی کامبیز از نظرم دور نمی‌شد. بچه‌ش داشت به دنیا می‌اومد و اون نبود که این لحظه رو ببینه، شاید اگه بود الان بهترین پدر دنیا می‌شد. رسیدیم بیمارستان و من رو از ماشین پیاده کردند، پرستارها به سرعت اومدند و اطراف برانکارد رو گرفتند و منو بردند داخل. همش داشتیم به اطراف نگاه می‌کردم تا مادرم رو ببینم، احساس تنهایی می‌کردم اما همون موقع شاهرخ رسید و گفت:



-نگران نباش، مادرت اینا تو راهن.

کمی آروم شدم و با وجود تمامِ دردی که داشتم لبخند زدم، برانکار د رو حرکت دادند و از شاهرخ دور شدم تا بچه‌ی مردی رو به دنیا بیارم که هیچی از زندگی نفهمید.

دردهایم را درون این اتاقِ سرد

جا می‌گذارم

بگذار برای یکبار هم که شده

طعمِ خوشِ زندگی را بچشم

بگذار لبخندهایت را ببینم

بگذار تنهاییم را به باد بدهم

و این نوزادِ کوچک را بجای تو

دوست بدارم...

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_ششم

[پارت دویست و پنجاه و هفتم]

"شاهرخ"



آروم و قرار نداشتیم و می ترسیدم بلایی سرِ دیبا بیاد، تو حال و هوای خودم بودم که خانواده‌ی دیبا اومدن. رامیلا به سرعت به سمتِ من اومد و پرسید:

-دیبا کجاست؟

با قیافه‌ی گرفته‌ای نگاهش کردم و جواب دادم:

-بردنش اتاق عمل!

همون موقع مادرِ دیبا نزدیکمون شد و با نگرانی پرسید:

-اتاق عمل چرا؟!

نگاهی به صورتِ رنگ پریده‌ش کردم و گفتم:

-نگران نباشید، وقتِ زایمانش بود.

ایندفعه رامیلا با نگرانی پرسید:

-برای خودش که اتفاقی نمی‌افته؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-والا من نمی‌دونم ولی انشاءالله که اتفاقی نمی‌افته.

مادرش زیر لب انشاءاللهی گفت و نشست رو صندلی، رامیلا هم نشست کنارش اما من با

بی‌قراری راه می‌رفتم. چهره‌ی معصومِ دیبا همش جلوی صورتم نقش می‌بست و دعا

می‌کردم براش اتفاقی نیفته آخه وقتی آوردمش بیمارستان خیلی حالش بد

بود. چندساعتی منتظر بودیم تا اینکه چندنفر سراسیمه رفتن سمتِ اتاقِ عمل، من به

سرعت به سمتشون دویدم و پرسیدم:

-چیشده؟



پرستار نگاهم کرد و سریع گفت:

-بیمار خونریزی کرده!

رنگم پرید و مادرِ دیبا گفت:

-یا صاحب‌الزمان.

پرستار رفتند و من فقط با دلی آشوب به دیوار چسبیدم، دل تو دلم نبود. رامیلا اومد کنارم ایستاد و با صدای خش‌داری از بغض پرسید:

-تو دیگه چرا انقدر ناراحتی؟!!

نگاهش کردم و هیچی نگفتم، حرفِ توی دلِ من گفتن نداشت و رامیلا هم فکر کنم از چشمهام دردمو خوند که دستشو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

-دیبا قوی‌تر از این حرفه‌است و من مطمئنم اتفاقی برایش نمیفته.

چشمهامو بستم و باز کردم، بعد گفتم:

-انشالله.

اونم مثلِ من به دیوار چسبید و دوتامون خیره‌ی دیوارِ روبرو شدیم، لحظه‌های سختی بود و من همش یادِ لحظه‌ای می‌افتادم که خاطره‌مرد و قلبم تندتر از همیشه می‌زد. نه دیبا نمی‌مرد، یعنی نباید می‌مرد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفتم

[پارت دویست و پنجاه و هشتم]



بالاخره درِ اون اتاق عمل باز شد و پرستار با یه بچه تو بغلش اومد بیرون، نگاهی به من انداخت و گفت:

-اینم پسر کوچولو تون!

ماتِ بچه شدم و جمله‌ی پرستار برام قابلِ هضم نبود، پرستار بچه رو گذاشت تو بغلِ منی که واقعاً نمی‌دونستم تو اون لحظه چیکار کنم. خیره‌ی بچه شدم که با چشمهای درشتش نگام می‌کرد و داشت بهم می‌خندید. مادرِ دیبا نزدیکم شد و گفت:

-بده من بچه رو تا ببینمش.

دوباره بهش نگاه کردم و دادمش دستِ مادر بزرگش، تازه اون موقع بود که به خودم اومدم و سریع پرسیدم:

-مادرِ بچه حالش چطوره؟

پرستار نگاهی بهم انداخت و بعد آرام گفت:

-متأسفانه ایشون هنوز بهوش نیومدند!

دوباره ترس کلِ وجودمو فراگرفت و رامیلا با عصبانیت گفت:

-یعنی چی؟

پرستار سری تکون داد و گفت:

-خونریزشون زیاد بود، ما تمامِ تلاشمون رو کردیم. فقط براش دعا کنید تا زودتر بهوش بیاد!

پرستار با بی‌رحمی تمام این حرفهارو زد، بچه رو گرفت و از من دور شد. کنارِ دیوار روی زمین سر خوردم و تازه به عمقِ فاجعه پی بردم، بعد از سالها اشک ریختم و زیر لب دعا می‌کردم تا دیبا بهوش بیاد. رامیلا رفت سمتِ مادرش که داشت زار می‌زد و



سعی داشت آرومش کنه، همون موقع پدرِ دیبا از ته سالن پیداش شد و با دیدنِ این صحنه دستش نشست رو قلبش و باقیافه‌ی درهم شده از درد نزدیکمون شد. رو به رامیلا پرسید:

-چه بلایی سرِ دیبا اومده؟ چرا انقدر حالتون بده؟

بجای رامیلا مادرش با گریه جواب داد:

-دخترم بهوش نیومده هنوز، پرستار گفت فقط باید براش دعا کنید.

اینو گفت و دوباره هق هقش بلند شد. رامیلا پدرشو که قلبش درد گرفته بود روی صندلی نشوند و گفت:

-بابا نگران نباش پسرش سالم به دنیا اومد، خودِ دیبا هم زود بهوش میاد.

داشتم نگاهشون می کردم و دلم می خواست دیبا همین الان در این اتاقو باز کنه و با اون نگاهِ مهربونش نگام کنه و بگه:

-من خوبم!

خاطره‌ی خاک سپاری خاطره توی ذهنم رژه می رفت و باعث می شد بیشتر اشک بریزم، من نمی خواستم دیبا رو از دست بدم. دیبا تموم وجودِ من بود، کسی که خنده رو به لبام برگردوند نباید تنهام می گذاشت.

چشمهایت را بار دیگر باز کن

بگذار از مهربانیِ آن نگاه سیراب شوم

خنده‌هایت را به نگاهم برگردان

بگذار از نو عاشقت شوم



بیدار شو و نفس بکش

بگذار تورا نفس بکشم.....

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشتم

[پارت دویست و پنجاه و نهم]

"جلوه"

گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم و حالم دستِ خودم نبود، احساسِ پوچی می‌کردم. من می‌خواستم از شاه‌رخ انتقام بگیرم و بخاطرِ همین رفتم سمتِ عطا ولی حالا عاشقش شدم و این موضوع عذابم میدهد. بیشتر از اون این فراموشیِ الکی داره عذابم میدهد و می‌ترسم اگه عطا این موضوع رو بفهمه رهام کنه و من دیگه نمی‌خوام کسیو که دوست دارم از دست بدم.

تو حال و هوای خودم بودم که درِ اتاقم زده شد و بعد مادرم گفت:

-جلوه جان عطا اومده، بگم بیاد بالا؟

یکدفعه رنگ از صورتم پرید و هول شدم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم که درِ اتاقم باز شد و مادرم با تعجب پرسید:

-چرا هیچی نمی‌گی؟!

دستم تو موهای ژولیده‌م بود و وسطِ اتاق بلاتکلیف ایستاده بودم که مادرم اومد نزدیک‌تر، تکونم داد و پرسید:



-تو حالت خوبه جلوه؟

به خودم اومدم، سرمو به سختی تکون دادم و گفتم:

-خوبم!

اینو گفتم در حالی که اصلاً سالم خوب نبود، مادرم با تعجب نگام کرد و از اتاق رفت بیرون. منم سریع لباسمو عوض کردم، بعد هم رفتم جلوی آینه و موهای ژولیده رو درست کردم اما رنگ پریدگی م با هیچی رفع نمی شد حتی کرم پودر آرایشی! در اتاقم که زده شد دستپاچه گفتم:

-بفرمایید.

در باز شد و عطا با همون صورت خندونش وارد اتاق شد، نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

-سلام خانم خانما.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

-سلام عزیزم، خوبی؟

اومد نزدیک تر و گفت:

-مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم؟!

خنده‌ی مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

-خجالتم نده.

یکدفعه لبخند از رو لبش محو شد و پرسید:

-اتفاقی افتاده جلوه؟!



باز هول شدم و سریع گفتم:

-نه، مگه قرار بوده اتفاقی بیفته؟!

با چشمهای ریزشده خیره‌م شد و گفتم:

-به من دروغ نگو خانمی، از قیافه‌ت معلومه که یه چیزی شده.

دلم ضعف رفت وقتی گفت خانمی ولی ترس هم تمام وجودمو گرفته بود، حالا چطور باید بهش حقیقت رو می‌گفتم؟ دیگه از خیر انتقام گذشته بودم و فقط دلم می‌خواست عطا منو ببخشه!

من واقعاً لیاقتِ شاهرخ رو به اندازه‌ی اون دخترِ نابینا نداشتم، هنوز یادم نمی‌ره روزی رو که رفتم سراغِ دیبا. توقعِ هر برخوردی رو ازش داشتم جز اینکه بهم لبخند بزنه و بگه بهم حق می‌ده، اون دختر فوق‌العاده بود و واقعاً شاهرخ رو دوست داشت برعکسِ من که فکر می‌کردم عاشقم اما همش دنبال انتقام بودم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نهم

[پارت دویست و شصت و نهم]

من فقط می‌خواستم شاهرخ رو داشته باشم و اصلاً احساساتِ اون برام مهم نبود، من تنها آدمی بودم که فقط به احساساتِ خودم فکر می‌کردم. نمی‌فهمیدم که با کارام دارم شاهرخ رو چقدر عذاب میدم، من حتی خاطره رو داشتم عذاب می‌دادم چون یه شب اومد تو خوابم و با اخم روشو ازم برگردوند. سرم تیر کشید و چشمهامو بستم، عطا تکونم داد و با نگرانی پرسید:

-چیشد جلوه؟



چشمهامو باز کردم، زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-من الان واقعاً دوستت دارم عطا!

لبخند دوباره برگشت رو لبش و گفت:

-می‌دونم عزیزدلم.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه تو نمی‌دونی، هیچی رو نمی‌دونی!

یه آبروشو با تعجب انداخت بالا و پرسید:

-منظورت چیه؟!

سرمو به زیر انداختم، دستامو تو هم قفل کردم و با صدای تحلیل‌رفته‌ای جوابشو دادم:

-من بهت دروغ گفتم، یعنی به همه دروغ گفتم!

دستاش که رو شونه‌هام بود رو برداشت و فقط پرسید:

-چه دروغی؟

اشکام چکید رو گونه‌هام و گفتم:

-من حافظه‌مو از دست ندادم، از اولم همه‌رو یادم بود.

سرمو آوردم بالا و به قیافه‌ی مات‌زده‌ش نگاه کردم، حق داشت که ماتش بیره منم اگه جای اون بودم همینطوری می‌شدم. آروم عقب‌عقب رفت تا خورد به دیوار، دستش درد گرفت. خواستم برم سمتش اما دستشو آورد بالا و گفت:

-همونجا وایستا، جلو نیا!



با همین جمله تمام انرژی‌مو از دست دادم و دلم هُری ریخت، با ناباوری اسمشو زیر لب تکرار کردم:

-عطا!

-هیچی نگو جلوه، تورو خدا یه دقیقه چیزی نگو!

اشکام شدت گرفت، نمی‌خواستم عطا باهام سرد برخورد کنه. هر دو تو سکوت رُعب‌انگیزی خیره‌ی هم بودیم و من هر لحظه منتظرِ عکس‌العملِ عطا بودم، قلبم تندتند می‌زد و استرس سر تا پامو گرفته بود. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم که عطا لب باز کرد و با سؤالی که پرسید دلم می‌خواست بمیرم:

-پس از اولش الکی گفتی عاشقمی؟

فقط نگاهش کردم و جرأت نداشتم هیچی بگم، می‌ترسیدم از بعدش. می‌ترسیدم از نبودش، می‌ترسیدم از تنهایی!

#پارت_دویست_و_شصتم

[پارت دویست و شصت و یکم]

وقتی دید سکوت کردم و هیچی نمی‌گم برای اولین بار سرم داد زد:

-با توام جلوه، جوابِ منو بده!

دستام شروع کرد به لرزیدن، یه دفعه درِ اتاقم به شدت باز شد و مادرم با نگرانی پرسید:

-چه خبره؟!



عطا برگشت به سمتِ مامانم و گفت:

-زن دایی لطفاً تنهامون بزارید!

مادرم با تعجب و قیافه‌ی گرفته‌ای درِ اتاق رو بست و رفت بیرون، با ترس خیره‌ی عطا بودم که برگشت به سمتِ من و نگام کرد. خشم از چشم‌هایش می‌ریخت به جونم و دلم به تب و تاب افتاده بود که سؤالشو تکرار کرد:

-جلوه الکی گفتمی عاشقمی؟

دوباره چشم‌هام پر از اشک شد و گفتم:

-بین عطا من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-آره یا نه؟

لبمو به دندون گرفتم و خیلی آروم گفتم:

-آره الکی گفتم!

عصبی دستی به موهایش کشید، محکم مشتشو کوبید تو دیوار و با عصبانیت نگام کرد. به دستش که داشت خون می‌اومد نگاه کردم و گفتم:

-عطا دستت.

توجهی به دستش نکرد و گفت:

-مهم نیست خانم، مهم نیست. من الان از این خونه میرم و توام به انتقامت از عشقِ همیشگیت برس!



روشو برگردوند تا از اتاق بره بیرون، نباید میزاشتم، نباید می رفت. به سرعت دویدم سمتش و از پشت به آغوش کشیدمش، سرمو چسبوندم به پشتش و با صدای خش داری از گریه گفتم:

-تورو خدا نرو عطا، من الان واقعاً دوستت دارم.

نفس های بلند و کشارش نشون از بی تابیش می داد، دستاشو گذاشت رو دستام تا قفل دستمو باز کنه اما نذاشتم و گفتم:

-بخدا من دیگه به شاهرخ حتی فکرم نمی کنم، قول میدم جبران کنم تو فقط نرو عطا. خواهش می کنم تنهام نزار، من بدون تو نمی تونم.

صدای بغض دارش دلمو به درد آورد:

-بزار برم جلوه، حالم خوب نیست. الان نمی تونم هیچ تصمیمی بگیرم، بزار برم.

قفل دستام از دور کمرش شل شد و عطا بی معطلی از اتاق بیرون رفت، درو که پشت سرش بست ولو شدم رو زمین و زار زدم واسه دلی که از الان برای مردش تنگ شد.

می روی و بعد تو گویی که جانم می رود

بی وفا، حرفی، نگاهی، خنده ای،

من را بس است...!

#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_شصت_و_یکم

[پارت دویست و شصت و دوم]



"دیبا"

احساس سرمای شدیدی داشتم و نمی‌تونستم بدنم رو تکون بدم، دور و برم خالی خالی بود و ترس تمام وجودم رو گرفته بود. نمی‌دونستم کجام و چرا بدنم تکون نمی‌خوره، کم‌کم داشتم از ترس سخته می‌کردم که صدای کامبیز باعث شد قلبم تندتند بزنه. چشمهامو چرخوندم و روبروم دیدمش که داشت نگاه می‌کرد، با تعجب به سرتاپاش نگاه کردم و پرسیدم:

-تو مگه نمردی؟! -

خندید، از همون خنده‌های بلند و جنون‌آمیزش که همیشه باعث ترسم می‌شد. اخم کردم و گفتم:

-بازم سنگدل شدی، برو کامبیز نمی‌خوام ببینمت.

خنده از رو لبش محو شد و اومد نزدیکم، روم خیمه زد. ترسیده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم، سرشو آورد نزدیک گوشم و آرام گفت:

-بهش نگو پدرش من بودم!

قلبم از حرکت ایستاد و با چشمهای از حدقه دراومده نگاهش کردم، داشت چی می‌گفت؟! بلند شد به چشمهای حیرت‌زدهم نگاه کرد و دوباره تکرار کرد:

-بهش نگو پدرش من بودم، هیچوقت نگو!

همونطور ماتش بودم که ازم دور شد، صداش کردم اما اون رفت و یکدفعه چشمهام بسته شد. دستم تکونی خورد، دوباره چشمهامو باز کردم و دیدم روی یه تخت دراز کشیدم و کلی دستگاہ بهم وصله. یه زن با لباس سفید وارد شد و با لبخند گفت:



-عزیزم پسر ت خیلی وقته منتظره چشمهاتو باز کنی!

قلبم تندتر از قبل زد، پسرم؟! کم کم یه لبخند نشست رو لبم و تازه فهمیدم تو بیمارستانم، آروم گفتم:

-می خوام ببینمش.

پرستار دوباره لبخندی بهم زد و گفت:

-الان بچه رو همراه باباش می فرستم داخل.

با تعجب گفتم:

-باباش؟!!

-آره عزیزم، خیلی بی تابی کرده.

اینو گفت و رفت و من رو با کلی سؤال بی جواب تنها گذاشت. چند دقیقه ای گذشت و بعد شاهرخ همراه با بچه وارد اتاق شدند، اونجا بود که فهمیدم پرستار شاهرخ رو بجای شوهرم اشتباه گرفته. شاهرخ خیره ی چشمهام شد و گفت:

-تو که منو کشتی!

قلبم تندتر از قبل به قفسه ی سینه م کوبید و گفتم:

-ببخشید.

بعد اونم لبخند زد و اومد نزدیکم، پسرمو داد بغلم و گفت:

-بیا اینم شاخ شمشادت.



با ذوق خیره‌ی صورتش شدم و خنده از رو لبم پرید، پسرم درست شبیه کامبیز بود، مردی که اومد به خوابم و گفت که به پسرش نگم که اون پدرش بوده! هنوز تو شوک بودم که شاهرخ پرسید:

-چت شده دیبا؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_دوم

[پارت دویست و شصت و سوم]

خودمم نمی‌دونستم چم شده، تو یه لحظه قلبم انگار یخ زده بود. بچه رو دادم به دست شاهرخ و گفتم:

-از اینجا ببرش!

شاهرخ با آبروهای بالا داده بهم نگاه کرد و گفت:

-چی داری می‌گی دیبا، تو باید بهش شیر بدی!

رومو برگردوندم و گفتم:

-از این اتاق ببرش بیرون، لطفاً!

شاهرخ که دید حریم نمی‌شه با ناامیدی از اتاق خارج شد، صدای گریه‌ی بچه بلند

شد. یک نفر انگار قلبمو تو دستاش مچاله کرد اما گوشامو گرفتم تا صداشو

نشنوم، خودمم نمی‌دونستم چه مرگم شده. مادرم وارد اتاق شد و از راه نرسیده با غیظ گفت:

-چرا به بچه شیر ندادی؟



رومو کردم به سمت پنجره‌ی کنارِ تختم و گفتم:

-فعالاً نمی‌خوام ببینمش!

صدای دستِ مادرم رو شنیدم که روی اون دستش کوبید و گفت:

-خدا مرگم بده، یعنی چی؟! بچه گناه داره، تو که نمی‌خواستی ببینیش اصلاً چرا به دنیا آوردیش؟

اشکم چکید رو گونه‌م و سکوت کردم، اونا چی می‌فهمیدن از دردی که داشت قلبمو می‌سوزوند. اون بچه صحنه‌ی مرگِ کامبیز رو جلوی چشمهام تکرار می‌کرد، نمی‌دونستم چرا؟! شاید چون خیلی شبیه کامبیز بود. مادرم وقتی دید سکوت کردم با لحنِ آرومتری گفت:

-الهی قربونت برم اون بچه که گناهی نکرده، اذیتش نکن مادر.

من اگه می‌خواستتم نمی‌تونستم بچه‌ی خودمو اذیت کنم اما الان واقعاً نمی‌تونستم ببینمش پس با عجز رومو کردم به سمتِ مادرم و با چشمهای پر از اشک گفتم:

-مامان الان نمی‌تونم، حالم که بهتر شد اونوقت بیارینش پیشم. الان واقعاً نمی‌تونم.

مادرم فقط نگام کرد و هیچی نگفت، همون موقع رامیلا واردِ اتاق شد و با دیدنِ چشمهای گریونم گفت:

-مادر شدی دیگه دست از این بچه‌بازیات بردار!

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-چشم استاد!

نگاهی به مادر کرد و بعد درباره رو به من پرسید:

-واسه شناسنامه‌ش چیکار می‌کنی؟



یادِ خوابم و حرفِ کامبیز افتادم و سریع گفتم:

-فعالاً دست نگه دارید!

مادرم عصبی گفت:

-یعنی چی آخه؟

سرمو کلافه تکون دادم و گفتم:

-مامان خواهش می‌کنم هیچی نپرسید، بعداً براتون توضیح می‌دم.

مادرم سری به تأسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون، رامیلا هم چشمکی بهم زد و پشتِ سرِ مادر از اتاق خارج شد. به محض رفتنشون اشکام یکی پس از دیگری از هم سبقت گرفتند، حالم مثلِ آدمای بلا تکلیفی بود که بینِ زمین و آسمون معلق موندند. خسته بودم، خیلی خیلی خسته بودم.

خسته‌ام

مثلِ تمامِ روزهایی

که برای دیدن می‌جنگیدم

خسته‌ام

مثلِ تمامِ فرارهایی که بی‌نتیجه ماند

خسته‌ام

مثلِ انتقامی که تو را در نُطفه بلعید!

خسته‌ام....



#فاطمه_زهرا_سعیدی

#پارت_دویست_و_شصت_و_سوم

[پارت دویست و شصت و چهارم]

"دیبا"

...یک ماه بعد...

تو اتاقم دراز کشیده بودم و هنوزم تمایلی به دیدنِ پسرَم نداشتم، نمی‌دونم چه مرگم شده بود که تیکه‌ای از وجودمو از خودم رونده بودم! درِ اتاقم محکم زده شد و رامیلا با قیافه‌ی عصبی و خشمگینی واردِ اتاق شد، خیره شد تو چشمهام و داد زد:

-تو صدای این بچه‌رو که خودشو از گریه هلاک کرده نمی‌شنوی؟

خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

-چرا دارم می‌شنوم!

نزدیکم شد و پرسید:

-پس چرا بلند نمی‌شی ساکتش کنی؟!

-به من مربوط نیست!

آبروهاشو با حیرت داد بالا و گفت:

-دیگه داری شورشو درمیاری دیبا، اون بچه چه گناهی کرده که داری این کارارو می‌کنی؟ به توام میشه گفت مادر؟ واقعاً که.



نگاهش کردم و اشک تا پشت پلکام اومد، اما سعی کردم جلوی گریه‌م رو بگیرم و گفتم:

-من مادر نیستم!

پوزخندی زد و گفت:

-آره حق با توئه، چون مادرشدن لیاقت می‌خواد که تو نداری!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون، به محض خروجش اشکام چکید رو گونه‌م. من لیاقتِ هیچی رو نداشتم حتی شاهرخ‌رواچند روزه که جوابِ تلفناشو ندادم و حتی وقتی اومده دمِ خونه حاضر به دیدنش نشدم، آخه تو این چند روز دارم یه تصمیمِ جدی می‌گیرم و هیچکس درکم نمی‌کنه. از بس تو این یه هفته بخاطرِ پسرِم سرکوفت شنیدم که دیگه برام عادی شده! حتی هنوز براش شناسنامه هم نذاشتم بگیرن که البته اونم به تصمیمم مربوطه!

گوشیم زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌ش انداختم و با دیدن اسمِ شاهرخ هول شدم. چشمهامو بستم و تصمیم گرفتم جوابشو بدم، چشمهامو باز کردم و بعد از لمسِ صفحه‌ی گوشی صدای پیچید تو گوشم:

-خدایا شکرت که بالاخره جواب دادی!

دل‌م براش رفت و آروم گفتم:

-سلام!

سکوت کرد و بجاش صدای نفسِ کشدارش پیچید تو گوشم، منم حرفی نزدم و به صدای نفس‌هش گوش دادم. بعد از چندثانیه گفت:

-چرا با من این کارارو می‌کنی تو دختر؟



اشکم چکید رو گونه‌م و با صداس خش داری گفتم:

-ببخشد.

کمی مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

-داری گریه می‌کنی؟!

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-نه!

-داری دروغ می‌گی دیبا، می‌فهمم که داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن قربونت

برم، تورو خدا!

قلبم داشت خودشو به درودیوارِ سینه‌م می‌کوبید و چشمهام قصدِ تموم کردن رو

نداشت، آروم گفتم:

-می‌خوام ببینمت، باهات حرف دارم.

با لحنی که خوشحالی توش موج می‌زد گفت:

-حتماً عزیزم، کجا همو ببینیم؟

-لطفاً بیرون همو ببینیم و تو جاشو انتخاب کن.

-باشه پس میام دنبالت ساعت ۵.

باشه‌ای گفتم و گوشیه قطع کردم، حال‌م دگرگون شده بود و نمی‌دونستم تصمیمم

درسته یا نه!

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهارم



[پارت دویست و شصت و پنجم]

سریع از جا بلند بشم تا حاضر بشم، اول رفتم داخلِ حموم و دوش گرفتم. بعد اومدم بیرون، موهامو خشک کردم و لباسهایی که در نظر داشتم پوشیدم. عطرمو زدم و داشتم از اتاقم می‌رفتم بیرون که صدای بچه‌مو شنیدم، با کنجکاوی به درِ بازِ اتاقِ رامیلا نگاه کردم. آرام نزدیکِ در شدم و سرکی به داخلِ اتاق کشیدم، پسرَم تنها روی تختِ رامیلا بود و داشت دست و پا می‌زد. ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم، به محض دیدنم شروع کرد به خندیدن! قلبم تندتند می‌زد و شوکه شده بودم، دستاشو به سمتم دراز کرده بود و انگار می‌خواست بغلش کنم. لبمو به دندون گرفتم و بعد از یک ماه پسرمو گرفتم تو بغلم و بوسیدمش، بوی خیلی خوبی می‌داد. دوباره خندید و از خنده‌ش خنده‌م گرفت، دوباره بوسیدمش و دم گوشش آرام گفتم:

-دوستت دارم.

به ساعت نگاه کردم، داشت دیر می‌شد. خواستم بزارمش رو تخت و برم اما دلم نیومد، سریع لباساشو عوض کردم و همراه خودم بردمش. شاهرخ دم در منتظر ایستاده بود، به محض دیدنم اونم بچه به بغل با حیرت دهنش باز موند. به قیافه‌ش خندیدم و گفتم:

-سلام.

به خودش اومد و بعد از سلام کردن پرسید:

-باهاش آشتی کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باهاش قهر نبودم فقط یکم زمان لازم داشتم.



اومد سمتم درو برام باز کرد و گفت:

-چه خوب.

نشستم داخل ماشین و شاهرخ درو بست، بعد هم خودش نشست و راه افتاد. بچه روی دستم داشت دستاشو تکون می داد و انگار خون تو رگام با شدت جریان پیدا کرده بود. حس قشنگی داشتم که تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم. شاهرخ خندید و گفت:

-چقدر این صحنه زیباست!

-کدوم صحنه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-اینکه دو تا زندگی با هم خوشحالن!

با تعجب پرسیدم:

-دو تا زندگی؟!!

سرشو تکون داد و گفت:

-عشقم و پسر!

قلبم دیوونه شد و خیره‌ی نیم‌رخش شدم، دلم می خواست همینجا و تو همین لحظه براش بمیرم.

-اونطوری نگام نکن دختر، نکنه قصدِ جونمو کردی؟!!

خندهم گرفت و گفت:

-هیچ وقت حقِ مردن نداری!

بلند خندید و گفت:



-چشم!

صدای خنده‌ی پسر هم بلند شد، برای منم این صحنه زیبا بود. اینکه پسر و مردی که عاشقش بودم با هم می‌خندیدند، دستمو گذاشتم رو قلبم و بی‌هوا گفتم:

-با من ازدواج می‌کنی؟

خنده از رو لبش محو شد و به شدت زد رو ترمز، برگشت و با چشم‌هایی که دودو می‌زد نگام کرد. بهش لبخند زدم و سکوت کردم، نگاهش بین من و پسر در گردش بود که گفتم:

-نمی‌خوای؟!

سریع و بدون معطلی گفت:

-می‌خوام، خیلی وقته که می‌خوام.

خندیدم و نگاهمو به روبرو دوختم، سنگینی نگاهشو روم حس می‌کردم ولی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم چون داشتم از خجالت می‌مردم. ماشین راه افتاد، برگشتم و به نیم‌رخ خندانش نگاه کردم. مطمئن بودم که تصمیم درسته.

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنجم

[پارت دویست و شصت و ششم]

"رامیلا"

وارد اتاقم شدم و با صدای بچه‌گونه‌ای گفتم:

-عشقِ داییِ چطوره؟



یکدفعه چشمم به تختِ خالی افتاد، سراسیمه به اطرافِ تخت نگاه کردم و بچه‌رو ندیدم. با نگرانی و ترس از اتاق رفتم بیرون و واردِ اتاقِ دیبا شدم، خبری از دیبا هم نبود. سریع رفتم پایین و بلند گفتم:

-مامان بچه کو؟

مادرم با ترس از روی مبل بلند شد و گفت:

-یعنی چی؟ من چه می‌دونم!

دستمو بردم داخلِ موهام و گفتم:

-دیبا هم نیست!

مادرم دستشو زد رو دستِ دیگه‌ش گفت:

-نکنه بچه‌رو اذیت کنه!

نگاهِ عاقل‌اندرسفیهی بهش انداختم و گفتم:

-حالا درسته بچه‌رو تحویل نمی‌گیره ولی بالاخره پسرشه مامان، بعدشم آخه دیبا به اون مهربونی اصلاً بهش از این کارا میاد؟!

مادرم کمی خیالش راحت‌تر شد و نشست روی مبل، بعد گفت:

-بهش زنگ بزن، ببین کجاست.

چشمی گفتم و بهش زنگ زدم، بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-جانم رامیلا؟

بدون معطلی پرسیدم:

-بچه‌رو کجا برداشتی بردی؟



کمی مکث کرد و بعد جوابمو داد:

-بچه‌ی خودمه، اومدم باهش گردش!

یه ابروم از تعجب رفت بالا و پرسیدم:

-حالت خوبه؟! -

-آره، مگه باید بد باشم؟

-نه، نه، فقط.....هیچی پس مزاحم نمی‌شم، زود برگرد خونه.

-باشه دایی نگران، خداحافظ!

گوشیو با تعجب قطع کردم که مادرم سریع پرسید:

-چی گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

-گفت با پسرم اومدم گردش!

لبخندی روی لب مادرم نشست و گفت:

-خداروشکر، نمی‌خواد نگران باشی برو به کارت برس.

باشه‌ای گفتم و از پله‌ها رفتم بالا که موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم شادی سریع

جواب دادم و با خوشحالی گفتم:

-به‌به شادی خانم، چه عجب.

همون موقع وارد اتاقم شدم و صدای شادی پیچید تو گوشم:

-اگه می‌خوای تیکه بندازی بگو قطع کنم!



با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

-چه زودم بهش بر می خوره، باشه بنده غلط خوردم!

اونم خندید و بعد گفت:

-دیوونه.

دلم رفت براش و پرسیدم:

-حالا چی شده یادی از ما کردین؟

یکدفعه جدی شد و با صدای آرومی گفت:

-داره برام خواستگار میاد!

#پارت_دویست_و_شصت_و_ششم

[پارت دویست و شصت و هفتم]

دستام روی موبایل خشک شد و قلبم اینگار دیگه نمی زد، زبونمو نمی تونستم بچرخونم
و حرف بزنم. شادی وقتی سکوتمو دید پرسید:

-رامی چی شدی؟ خوبی؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-الان این حرفها یعنی چی؟ خب خواستگار داره میاد دیگه، تو که قرار نیست جواب
مثبت بدی پس چرا انقدر ناراحتی؟

بازم مکث کرد و بعد گفت:



-آخه بابام اینا راضین و خیلی قبولش دارند، آخه پسرِ دوستِ بابامه.

عصبی شدم و گفتم:

-نظرِ تو مهمه یا خانوادهت؟

-خب معلومه نظرِ منم مهمه اما بابام چون راضیه مطمئناً تصمیمِ خودشو گرفته!

از بس عصبی شده بودم صدام رفت بالا:

-شادی الان من تو این وضعیت چیکار کنم؟ چون هنوز سالِ کامبیز نشده می ترسم

دیبا ناراحت بشه.

صداش بغض دار نشست تو گوشم:

-خب حالا چرا سرِ من داد می زنی؟ اصلاً نمی خوام هیچکار بکنی، منو بگو که زنگ زدم

بهت گفتم، خداحافظ.

-شادی، شادی...

گوشیو قطع کرده بود، عصبی موبایلمو پرت کردم روی تختم. حالا باید چیکار

می کردم؟ صدای آیفون به گوشم رسید، مطمئناً دیبا بود. سریع از اتاق رفتم

بیرون، پله هارو تا پایین دوتا یکی کردم و بادیدن بچه تو بغلش با خیالِ راحت لبخند

زدم و گفتم:

-چرا از اتاقم دزدی کردی؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-مالِ خودمو دزدیدم.

خندیدم و پرسیدم:



-حالا کجا بودی؟

سرشو به زیر انداخت و گفت:

-بزار بابا هم بیاد با همتون حرف دارم.

همون موقع پدر هم از راه رسید، دست و صورتشو شست و اومد تو پذیرایی. من و

مادر هم نشستیم روی مبل، که پدر گفت:

-خب دیباخانم ما سراپا گوشیم، بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟

دیبا سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-راستش من یه تصمیمی گرفتم، بخاطر همینم این مدت طرفِ پسر من نمی‌رفتم اما

بالاخره خودمو جمع و جور کردم و به نتیجه رسیدم!

با چشمهای ریزشده نگاهش کردم و پرسیدم:

-چه تصمیمی؟!

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-من می‌خوام ازدواج کنم!

انگار به گوشام شک داشتم که پرسیدم چی گفتی؟!

سرشو آورد بالا، نگام کرد و گفت:

-می‌خوام دوباره ازدواج کنم، اما ایندفعه با کسی که واقعاً دوستش دارم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفتم

[پارت دویست و شصت و هشتم]



دهنم از تعجب باز مونده بود، مادرم با لحنی که حیرت ازش می‌بارید پرسید:

-با کی می‌خوای ازدواج کنی؟!

دیبا دوباره سربه‌زیر شد و گفت:

-شاهرخ احتشام!

بیشتر از قبل حیرت کردم، دیبا می‌خواست با برادرِ شادی ازدواج کند و من داشتم خودمو بخاطرِ مرگِ کامبیز حرص می‌دادم. پدرم با آرامشِ همیشگی‌ش پرسید:

-پس این بچه رو می‌خوای چیکار کنی؟

دیبا سرش رو آورد بالا، تو چشمهای پدرم نگاه کرد و گفت:

-به اسمِ شاهرخ برایش شناسنامه می‌گیرم!

عصبی گفتم:

-یعنی چی؟ چرا به اسمِ خودِ کامبیز برایش شناسنامه نمی‌گیری؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-این خواستِ خودِ کامبیز بود!

مادرم با تعجب پرسید:

-خودِ کامبیز؟!

دیبا سری به موافقت تکون داد و گفت:

-خودش اومد به خوابم و ازم خواست که نزارم پسرمون بفهمه اون پدرش بوده!

پدرم دستی به ریش‌هایش کشید و زیر لب گفت:



-عجیبه!

اما دیبا لبخندی زد و گفت:

-منم اولش همین فکر رو می کردم اما تو این یک ماه خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که شاید نخواستی پسرش مثل خودش تو وجودش پُر از کینه بشه، منم تصمیم گرفتم که شناسنامه‌ش رو به اسم شاهرخ بگیرم.

حرفش منطقی بود اما بازم اشکال داشت برای همین گفتم:

-پس تاریخ ازدواجتون رو می‌خواین چیکار کنین؟

-شاهرخ گفت آشنا داره و می‌تونه تاریخ عقدمون رو بزنه یک‌سال پیش تا باعث شک کامران نشه!

با تعجب پرسیدم:

-کامران کیه!؟

به پسرش با لبخند نگاه کرد و گفت:

-من و شاهرخ تصمیم گرفتیم اسم پسرمون رو بزاریم کامران!

مادرم هم لبخند زد و گفت:

-خداروشکر که بالاخره برای بچه اسم گذاشتی، خوبیت نداشت اینجوری.

پدرم هم موافقت کرد و منم ته دل‌م برای دیبا خوشحال بودم، پدرم می‌خواست بره داخل اتاقش که سریع گفتم:

-حالا که دیبا می‌خواد ازدواج کنه، منم یه حرفی دارم باهاتون!



منم باید قضیه‌ی شادی رو می‌گفتم تا از دستش ندم، پس تموم انرژی‌مو جمع کردم و گفتم:

-منم می‌خوام ازدواج کنم!

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشتم

[پارت دویست و شصت و نهم]

مادرم اولش تعجب کرد اما کم‌کم لبخند نشست رو لبش و با خوشحالی گفت:

-راست میگی مادر؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره راست می‌گم، راستش خیلی وقته که تصمیم به ازدواج گرفتم اما چون سال کامبیز رد نشده بود چیزی نگفتم. اما الان که دیدم دیبا خودش تصمیم به ازدواج داره منم حرفمو گفتم آخه نمی‌خوام شادی‌رو از دست بدم، بهم زنگ زد و گفت داره براش خواستگار میاد و پدرش راضیه.

پدرم کمی فکر کرد و گفت:

-شماره‌ی منزلشون رو بده به مادرت تا برای فرداشب وقتِ خواستگاری بگیره.

با خوشحالی گفتم چشم که مادرم پرسید:

-حالا کی هست این شادی خانم؟

به دیبا نگاه کردم و گفتم:

-شادی احتشام!



پدرم لبخندی زد و گفت:

-این خانواده‌ی احتشام تصمیم گرفتند دختر و پسر مو با هم ازم بدزدند.

همه زدیم زیر خنده و مادرم گفت:

-خدا روشکر زنده‌ام و خوشیاتونو با چشمهام می بینم.

رفتم کنارش و بغلش کردم، بعد آروم دم گوشش گفتم:

-انشالله صدوبیست سال سایه‌ت بالای سرمون باشه.

دیبا چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-خوبه حالا نمی‌خواد انقدر خودشیرینی کنی.

زبونمو براش در آوردم و گفت:

-تا کور شود هرآنکه نتواند دید.

به محض تموم شدن جمله‌م کامران زد زیر خنده، با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-دایمی قربونت بشه که وقتی می‌بینی دارم مامانتو مسخره می‌کنم انقدر ذوق می‌کنی!

دیبا کوسنِ مُبل رو سمتم پرت کرد و گفت:

-آره جونِ تو که کامران از اینکه منو مسخره می‌کنی خوشش میاد.

-پس چی، تازه از این به بعد یادش می‌دم خودش مسخره‌ت کنه.

خودشو لوس کرد و گفت:

-بابا ببینش چی میگه.

پدرم خندید و گفت:



-رامیلا بیخود کرده خودم گوششو می پیچونم.

دیبا خندید و برام آدا در آورد، باورم نمی شد که بچه ای که روی دستش وول وول می خوره بچه ش باشه، آخه کی انقدر بزرگ شد که من نفهمیدم؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_نهم

[پارت دویست و هفتادم]

"دیبا"

استرس داشتم و این از حرکاتم معلوم بود، بچه روی دستم از گریه ضعف کرده بود و من نمی دونستم باید چیکار کنم؟! مادرم وارد اتاق شد، و پرسید:

-این بچه چشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-منم نمی دونم!

مادر چشم غره ای بهم رفت، اومد نزدیکم. بچه رو از تو بغلم برداشت و گفت:

-بلند شو حاضر شو من خودم ساکتش می کنم.

سرمو به معنی موافقت تکون دادم و مادرم از اتاق خارج شد. خودمو داخل آینه نگاه کردم و خودم وحشت کردم. رنگم به شدت پریده و موهام پریشان بود، نیم ساعت دیگه شاهرخ با خانواده ش می رسید اونوقت من هیچکاری نکرده بودم. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم، پس نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به آماده شدن. وقتی داشتم خودمو آرایش می کردم یاد زمانی که نابینا بودم افتادم، روزی که کامبیز منو با مهارت



تمام آرایش کرد. گوشیمو از روی میز برداشتم و عکسی که اون روز کامبیز ازم گرفته بود رو نگاه کردم، به نظرم قشنگترین آرایشم اون آرایش بود. چشمهام پر از اشک شد و نزدیک بود اشکام رو گونه‌هام سرازیر بشه که نفس عمیقی کشیدم و جلوی گریه‌مو گرفتم، به تصویرم درون آینه خندیدم. یکدفعه انگار کامبیز کنارم بود، خندید و گفت: -بزار تو آرایشت کمکت کنم، امشب باید زیباتر از همیشه باشی!

تو یه لحظه انگار قلبم از حرکت ایستاده بود، دستم انگار بدون فرمان از من روی صورتم در حرکت بود. تو تموم لحظاتی که داشتم خودمو آرایش می‌کردم وجود کامبیز رو کنارم حس می‌کردم، احساس می‌کردم دارم دیوونه می‌شم و خودم خنده‌م می‌گرفت. آرایشم که تموم شد، به تصویرم درون آینه خیره شدم و ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم. کامبیز حق داشت من امروز زیباتر از همیشه شده بودم اونم به کمک کامبیز!

بلند شدم و لباسهامو عوض کردم، در اتاقم زده شد و مادرم کامران در بغل وارد اتاق شد. چند ثانیه‌ای نگام کرد و گفت:

-ماشالله چه خوشگل شدی مادر.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی مامان.

بعد نگاهی به کامران انداختم و پرسیدم:

-خوابیده؟

مادرم سری به تایید تکون داد و گفت:

-من میزارمش رو تختش، تو نگران نباش.



چشمی گفتم و از اتاق رفتم بیرون، همون موقع زنگ به صدا درآمد. از بس هول شدم نزدیک بود از رو پله‌ها بیفتم پایین که رامیلا از پشت منو گرفت و گفت:

-خواهرم انقدر هول نکن مردم فکر می‌کنن شوهرنندیده‌ای!

بعد هم زد زیر خنده، چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-تو فعلاً حواست به خودت باشه که با دیدن شادی نزن جاده‌خاکی.

خنده از رو لبش محو شد و گفت:

-بدجنس.

#پارت_دویست_و_هفتادم

[پارت دویست و هفتاد و یکم]

منم خندیدم و همراه هم رفتیم پایین، رامیلا درو باز کرد و پدرم با خوشرویی به استقبالشون رفت. من و رامیلا هم گوشه‌ای منتظر ایستادیم، مادرمم اومد پایین و به استقبالشون رفت. یکی‌یکی وارد شدند و احوال‌پرسی کردیم، شاهرخ با دیدن من لبخندی زد و سرش رو به معنی سلام تکون داد. وقتی نشستند بیشتر بهم استرس دست داد، رامیلا سؤلمه‌ای به پهلوام زد و گفت:

-یه جور رفتار می‌کنی انگار اولین باره برات خواستگار اومده!

نگاهش کردم، واقعاً هم اولین بارم بود. انگار رامی یادش رفته بود که کامبیز به زور وادار به ازدواجم کرد و من هیچ لذتی از اون مراسم نبردم! فکر کنم خودش متوجه شد منظور تو نگاهمو که آروم گفت:



-ببخشید.

بهش لبخند زدم و گفتم:

-ایرادی نداره.

خیالش راحت شد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، پدرِ شاهرخ به حرف آمد و رو به پدرم گفت:

-خب آقای مقدم بهتره بریم سرِ اصلِ مطلب.

پدرم لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید؟

پدرِ شاهرخ سرفه‌ای کرد، به همسرش نگاهی انداخت و گفت:

-راستش اول از همه باید یه چیزی رو بگم.

شاهرخ با چشمهای ریزشده به پدرش نگاه کرد و انگار اونم از حرفی که پدرش می‌خواست بزنه بی‌خبر بود. پدرم دوباره گفت بفرمایید و پدرِ شاهرخ گفت:

-شرطِ ما برای این ازدواج اینه که بچه‌ی دیباجان با شما زندگی کنه!

شاهرخ آبروهاش با تعجب بالا رفت و قلبِ من از طپش ایستاد، پدرم چانه‌ش را خاراند و گفت:

-اینکه همیشه آقای احتشام، بچه باید پیشِ مادرش باشه.

اما پدرِ شاهرخ انگار حرف، حرفِ خودش بود که دوباره گفت:

-متأسفانه از نظرِ من درست نیست که پسرِ بخواد بچه‌ی یه مردِ دیگه‌رو بزرگ کنه!

ایندفعه شاهرخ به حرف آمد:



-ببخشیدولی پدر لطفاً شما تو این مسئله دخالت نکنید!

پدرش عصبی نگاهش کرد و گفت:

-می‌خوای بچه‌ی یکی دیگه‌رو بزرگ کنی؟

شاهرخ مصمم و بااعتمادبه نفس گفت:

-کامران دیگه بچه‌ی منه و می‌خوام به اسم خودم براش شناسنامه بگیرم، حتی اسمشم خودم انتخاب کردم.

پدرش حرفی نزد و فقط شاهرخ رو نگاه کرد، پدرم وقتی جو رو نامساعد دید گفت:

-مثل اینکه شما با هم هم عقیده نیستید، پس بهتره این مهمونی به یه روز دیگه موکول بشه!

چشمهام از حیرت گشاد شد و ترسیدم، اما شاهرخ دوباره به حرف آمد:

-نه نمی‌شه، من باید همین امروز تکلیف خودم و دیوارو روشن کنم چون ما دیگه یه لحظه هم بدون هم نمی‌تونیم و من دیگه حتی طاقت دوری از پسر رو ندارم!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یکم

[پارت دویست و هفتاد و دوم]

با این حرفِ شاهرخ کمی خیالم راحت شد اما بازم پدرم با حرفی که زد دلم رو به آشوب کشید:

-نه پسر، اینطوری من دلم راضی نمیشه. بالاخره خانواده‌تم باید راضی باشن!



شاهرخ با غیظ به پدرش نگاه و کنار گوشِ مادرش پیچ پچی کرد، مادرش هم لبخندی زد و گفت:

-والا ما راضی هستیم که اومدیم، فقط پدرِ شاهرخ جان یکم نگرانه بخاطرِ بچه که اونم وقتی خودِ شاهرخ راضیه ما دیگه کاره‌ای نیستیم.

بعد به پدرِ شاهرخ نگاه کرد تا حرفشو تایید کنه و پدرِ شاهرخ هم سری تکان داد و گفت:

-حق با همسرمه، بالاخره باید همه‌ی حرفها زده بشه.

جو مهمونی دوباره آرام شد که پدرم گفت:

-خب بهتره این دو تا جوون برن کمی با هم حرف بززن.

پدر شاهرخ هم موافقت کرد، من و شاهرخ از جا بلند شدیم و رفتیم داخلِ اتاقِ کنارِ راپله‌ها. من اول واردِ اتاق شدم و بعد شاهرخ پشتِ سرم اومد، بهش تعارف کردم بشینه روی صندلی. نشست و منم روبروش نشستم، لبخندی بهم زد و پرسید:

-فسقلیم کجاست؟

فهمیدم منظورش به کامرانه، قند توی دلم آب شد و گفتم:

-بالا خوابیده.

با نگرانی گفت:

-بچه‌رو تنها بالا خوابوندی؟ یه وقت اگه خدایی نکرده از روی تخت بیفته چی؟

نگرانیش برای بچه‌م حالمو بهتر کرد و گفتم:

-برای تخت محافظ گذاشتم.



نفسِ راحتی کشید و گفت:

-آفرین همسرِ باهوشم!

چشمام از تعجب گشاد شد و گفتم:

-همسر!

-آره دیگه، تو از الان چه عقد کنیم چه نه همسرِ منی.

خندیدم و گفتم:

-دیوونه.

بینی مو با دستش کشید و گفت:

-دیوونتم دیگه.

قلبم تندتر از همیشه زد و صورتم سرخ شد، چقدر آدما با هم فرق داشتند. کامبیز
اصلاً شبیهِ شاهرخ نبود!

وقتی دید خیره‌ش شدم و چیزی نمی‌گم، پرسید:

-داری به چی فکر می‌کنی؟

بی‌هوا گفتم:

-تفاوتِ بینِ تو و کامبیز!

صورتش چین خورد و گفت:

-بهتره حرفشو نزنیم!

احساس کردم ناراحت شده، برای همین با لحنِ دلجویانه‌ای گفتم:



-ببخشید اگه ناراحتت کردم.

از روی صندلی بلند شد، اومد نزدیکم شونه هامو با دوتا دستش گرفت و گفت:

-دبیا هیچوقت من بخاطر آدمی که نیست ناراحت نمیشم، ناراحتی من از اینه که تو با فکر کردن بهش خودتو اذیت می کنی.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دوم

[پارت دویست و هفتاد و سوم]

خیره شدم تو عمق چشمهات و بیشتر از همیشه دلم برات رفت، چقدر این مرد خوب و با فکر بود. گاهی اوقات احساس می کردم لیاقتشو ندارم، گاهی اوقاتم می ترسیدم از دستش بدم و بازم زجر بکشم. بهم خندید و گفت:

-اون اخمهاتو باز کن و برام بخند.

ناخودآگاه خنده اومد رو لبم و زیر لب گفتم:

-چشم.

اما انگار شنید که سریع گفت:

-اون چشمهای خوشگلت بی بلا.

قلبم داشت دیوانه وار می کوبید که دستاشو از روی شونه هام برداشت و گفت:

-دِ لامصب با اون چشمهات اینجوری خیره نشو، بجاش حرف بزن تا دیوونه نشدم.

یه لبخندِ دندون نما زدم و آرام تر از هر وقتی گفتم:



-دوستت دارم.

همونطور که ایستاده بود خیره شد، بعد آرام نشست. اومد نزدیکم و گفت:

-ببخشید.

بعد یهو بغلم کرد، قلبم دیگه مالِ خودم نبود. این آغوش رو هیچوقت یادم نمیره، این آغوشِ غریبی که فقط مالِ منه.

درِ اتاق که زده شد، هول شد و رفت عقب. سریع بلند شد و لباسهاشو مرتب کرد، حرکاتِ عجولانه‌ش خنده‌مو درآورد و با صدای بلند خندیدم. درِ اتاق باز شد، سرِ رامیلا اومد داخل و گفت:

-میشه به منم بگید بخندم؟!

شاهرخ از خجالت داشت به خودش میپیچید و نمی‌دونست باید چی بگه که به دادش رسیدم و گفتم:

-تو برو الان ما هم میایم.

رامیلا با تعجب نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

-باشه فقط زودتر بیاین، اون بیرون همه حوصله‌شون سر رفته.

بعدشم درِ اتاقو بست و رفت بیرون، شاهرخ نگاهِ خبیصانه‌ای بهم انداخت و گفت:

-حالا برات دارم دیبا خانم، تو فقط صبر کن.

خودمو لوس کردم و گفتم:

-عه شاهرخ خب خیلی بامزه شده بودی.

خنده‌ش گرفت و گفت:



-باشه خانمِ پررو.

دوتایی خندیدیم و از اتاق رفتیم بیرون، و به محض نشستنمون رامیلا شیرینی تعارف کرد. باورم نمیشد دارم با شاهرخ ازدواج می‌کنم و هر لحظه با خوشحالی نگاهش میکردم و وقتی لبخند روی لبشو می‌دیدم دلم آروم می‌گرفت، انگار صدسال بود که منتظر این لحظه بودم!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سوم

[پارت دویست و هفتاد و چهارم]

"سارا"

سه ماه گذشته از وقتی که فرهان به سفر کاری رفته و تو این مدت حتی یه تماس هم باهام نگرفته!

مدتِ سیغهمون تموم شده و دیگه با هم دوتا غریبه‌ایم، روزی که داشت می‌رفت رو یادم اومد و اشکم چکید رو گونه‌م. اون روز در آغوشم کشید و در گوشم گفت:

-خیلی دوستت دارم سارا، اما ببخشید!

اون روز معنی حرفی که زد رو نفهمیدم اما الان دارم کم‌کم می‌فهمم که هیچوقت دوستم نداشته و با نقشه باهام ازدواج کرده چون چندروز پیش ناخواسته حرفهای پدر و مادرشو شنیدم و تازه دوهزاریم افتاد. پدرش عصبی سرِ مادرش داد زد و گفت:

-همش تقصیرِ تو که انقدر لوس بارش آوردی، صدبار بهت گفتم نکن اینکارارو. حالا تحویل بگیر مردم رو تنها گذاشته و معلوم نیست کدوم گوری رفته، از اولم شک داشتیم به این عاشقیِ یه دفعه‌ایش!



مادرش با گریه گفت:

-تقصیر توئه که هی بهش پیله کردی زن بگیره تا بزاری بره اونور آب، حالا اگه برنگرده من جواب این دختر بی گناه رو چی بدم.

اونروز بعد از شنیدن این حرفها انقدر حالم بد شد که بدون گفتن کلمه‌ای از خونشون اومدم بیرون و توی خیابون زار زدم، دلم براش تنگ شده بود و باور نمی کردم که فرهان از اول دوستم نداشته. اگه پدرم می فهمید مطمئناً کلی توبیخ می کرد، با همه‌ی بدی حالم اونروز رفتم خونه و تا امروز با کسی حرف نزدم.

در اتاقم زده شد و سمیرا اومد داخل، وقتی دید طبق معمول کنار پنجره ایستادم و خیره‌ی خیابونم دستشو گذاشت رو شونه‌م و آروم گفت:

-خواهر قشنگم فرهان برمی گرده، انقدر غصه نخور!

بیشتر اشکام سرازیر شد آخه اون چی می دونست که فرهان تو این سه ماه حتی یه زنگم بهم نزده. همشون فکر می کردند من هر روز با فرهان تلفنی حرف می زنم. چشمم افتاد به دستش که روی شونه‌م بود و برق حلقه‌ش مثل خنجر قلبمو سوراخ کرد، دلم به حال خودم بیشتر سوخت. سمیرا همیشه تو همه‌ی کاراش از من بهتر بود حتی توی ازدواج کردنش!

اشکامو پاک و سعی کردم لبخند بزنم، برگشتم به سمتش و پرسیدم:

-دامون امروز نمیاد اینجا؟

نمی دونم چرا با خجالت سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-نه، قرار شده یه مدت اینجا نیاد!

با تعجب پرسیدم:



-چرا؟! -

-راستش من بهش گفتم نیاد اینجا!

بیشتر تعجب کردم، اما یه دفعه فهمیدم قضیه از چه قراره. داشتند رعایتِ حالِ منو می کردند، با عصبانیت پرسیدم:

-بخاطرِ من؟ -

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهارم

[پارت دویست و هفتاد و پنجم]

فقط نگام کرد که بلندتر پرسیدم ازش:

-با توام، میگم بخاطرِ منه؟ -

آروم سرشو تکون داد و گفت:

-آخه نمی خوام با دیدنِ دامون یاد فرهان بیفتی و اذیت بشی، نمی خوام فکر کنی فقط تویی که ولت کردن و رفتن.

خندیدم و گفتم:

-اگه یکم دقت کنی می بینی که فقط منو ول کردن و رفتن!

چشمه‌هاش پر از اشک شد و گفت:

-تورو داشتن لیاقت می خواد که فرهان نداره وگرنه هیچوقت ولت نمی کرد!



روموازش برگردوندم و بغضم ترکید، دلم نمی‌خواست خانواده‌م رو اذیت کنم برای همین به سمیرا گفتم:

-لطفاً تنهام بزار.

-آخه...

-آخه نداریم، لطفاً برو سمیرا.

باشه‌ای گفت و تنهام گذاشت، به محض خروجش از اتاق صدای هق‌هقم بلند شد. دلم براش تنگ شده بود و داشتم به خودم می‌قبولوندم که فرهان برمی‌گرده، اما واقعیت چیز دیگه‌ای بود.

موبایل‌م زنگ خورد، حتی حوصله‌ی جواب دادنش رو هم نداشتم بخاطر همین بی‌اهمیت از زنگهای مداوم و صدای الارم گوشیم خیره‌ی خیابون بودم. بالاخره صدا قطع شد اما بعد از ثانیه‌ای دوباره صداش بلند شد، کلافه رفتم به سمت موبایل‌م و خیره‌ی صفحه‌ش شدم. مادر فرهان بود، با اِکراه جواب دادم و گفتم:

-سلام.

صدای مهربونش پیچید تو گوشم:

-سلام عزیزم، خوبی؟

چه سؤال خنده‌داری پرسید، سعی کردم باهاش خوب حرف بزنم برای همین آرام جوابشو دادم:

-آره خوبم، ممنون.

-دخترم برات یه خبر خوب دارم!

گوشامو تیز کردم و پرسیدم:



-چه خبری؟

صدای خنده‌ی آرومش قلبمو لرزوند و بعد خبری که داد:

-فرهان زنگ زد و گفت داره برمی‌گرده!

انگار قلبم از حرکت ایستاد، اشکهامو به سرعت پاک کردم و می‌خواستم از خوشحالی داد بزنم که یکدفعه چشمم افتاد به تقویم روی میز. من و فرهان دیگه به هم محرم نبودیم، فرهان سه ماه و خورده‌ای بود که باهام حتی یه تماس نگرفته بود. فرهان با نقشه وارد زندگیم شده بود و ذره‌ای دوستم نداشت. پس سعی کردم لحنم مؤدبانه باشه و با سردی تمام گفتم:

-مبارکتون باشه، منکه دیگه نسبتی با پسرتون ندارم!

چند لحظه‌ای اونور خط سکوت شد و بعد مادر فرهان با بغض گفت:

-سارا جان زود تصمیم نگیر، دخترم....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-لطفاً با این حرفها نه منو اذیت کنید نه خودتونو، خدا نگهدار.

موبایلو قطع کردم و بعد هم خاموش، فرهان باید تو قلب من می‌مرد!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنجم

[پارت دویست و هفتاد و ششم]

"عطا"



احساس می‌کردم دارم خفه می‌شم از دلتنگی، حال و حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم و تو خونه خودمو زندانی کرده بودم. بلند شدم به قیافه‌م داخل آینه نگاه کردم، ریشام بلند شده و موهام ژولیده به یه طرف ریخته شده بود. دلم می‌خواست برم ببینمش اما هی یادم می‌اومد که چندماه تمام بهم دروغ گفته و بازم تو فکرِ شاهرخ داشته کنارِ من خوش می‌گذرونده!

هنوز التماسهای چندماه پیششو یادمه وقتی ازم می‌خواست تنه‌اش نزارم و واقعاً دوستم داره، اون روز بعد از کلی مدت که بهم ابرازِ عشق می‌کرد دلم از شنیدن جمله‌ش لرزیده بود. انگار دلم از اول می‌دونست داره دروغ می‌شنوه که هر وقت طنز بهم ابرازِ علاقه می‌کرد هیچ حسی بهش دست نمی‌داد و خودمم تعجب می‌کردم، اما روزِ آخر دوست داشتنشو با تمام وجود حس کردم و تنه‌اش گذاشتم. اون روز فقط می‌خواستم طعم تلخ نبودنِ کسی که دوستش داره رو بهش بفهمونم و این موضوع سه چهارماهه که طول کشیده و تو این مدت هر روز پیامش رو روی صفحه‌ی موبایلم می‌بینم و بی‌اهمیت ازش می‌گذرم، هیچ‌کدوم از پیامش رو حتی باز نکردم و صندوق ورودی پیامکِ گوشیم در حال انفجاره!

امروز اما نمی‌دونم چرا یه حالیم، انگار که باید حتماً ببینمش تا آروم بگیرم! موبایلمو از داخل جیبم درآوردم و به علامتِ پیامکِ بالای صفحه نگاه کردم، پانصد و بیست و پنج پیام خوانده نشده از کسی که دلم برایش لک زده بود. بالاخره دستم رفت رو اسمش و اون پیامهای لعنتی که کنجکاو بودم بخونمشون رو باز کردم و سیلی از دوست داشتنِ انگار به صورتم پاچیده شد، اولین پیامش بعد رفتنم از پیشش این بود:

-عطا بخدا دوستت دارم، برگرد نزار بدونِ تو نفس کشیدن سخت بشه!

چشمهامو بستم و از دلم گذشت:

-بی تو نفس کشیدن برای منم سخته.



دوباره چشمهامو باز کردم و یه پیامِ دیگه شو خوندم:

-چرا نمی‌بخشی منو؟ مگه دوستم نداری؟ مگه نمی‌گفتی عاشقمی؟ پس چرا بخاطر من از خطام نمی‌گذری؟

دستمو کلافه بردم داخلِ موهام و زیر لب تکرار کردم:

-دوستت دارم خیلی بیشتر از هر موجودِ زنده‌ای.

کنجکاو شدم برای خوندنِ پیامهای بعدی، یکی یکی بازشون کردم و دلم بیشتر براش تنگ شد:

-عطا بیا و بزار قلبم آروم بگیره، بخدا تازه می‌فهمم عاشقی یعنی چی!

-عطا من تورو بیشتر از شاهرخ دوست دارم، اصلاً دیگه حتی نمی‌خوام ببینمش.

-اصلاً بزار فقط یه دقیقه ببینمت بعد هر جا می‌خوای برو!

-لعنتی دارم می‌میرم از دوریت.

-عطا الان تو بیمارستان تنهام، کاش این دفعه می‌مردم اما بازم زنده‌م با این تفاوت که حافظه‌م سر جاشه و تو تموم مغز و قلبِ لعنتیمو پُر کردی.

دستم لرزید، جلوه دوباره خودکشی کرده بود و من حتی خبر نداشتم، به تاریخِ پیام نگاه کردم. مالِ دیرزو بوده، سریع از جا بلند شدم و پام خورد به لبه‌ی تخت و افتادم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_ششم

[پارت دویست و هفتاد و ششم]

"عطا"



احساس می‌کردم دارم خفه می‌شم از دلتنگی، حال و حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم و تو خونه خودمو زندانی کرده بودم. بلند شدم به قیافه‌م داخل آینه نگاه کردم، ریشام بلند شده و موهام ژولیده به یه طرف ریخته شده بود. دلم می‌خواست برم ببینمش اما هی یادم می‌اومد که چندماه تمام بهم دروغ گفته و بازم تو فکرِ شاهرخ داشته کنارِ من خوش می‌گذرونده!

هنوز التماسهای چندماه پیششو یادمه وقتی ازم می‌خواست تنه‌اش نزارم و واقعاً دوستم داره، اون روز بعد از کلی مدت که بهم ابرازِ عشق می‌کرد دلم از شنیدن جمله‌ش لرزیده بود. انگار دلم از اول می‌دونست داره دروغ می‌شنوه که هر وقت طنز بهم ابرازِ علاقه می‌کرد هیچ حسی بهش دست نمی‌داد و خودمم تعجب می‌کردم، اما روزِ آخر دوست داشتنشو با تمام وجود حس کردم و تنه‌اش گذاشتم. اون روز فقط می‌خواستم طعم تلخ نبودنِ کسی که دوستش داره رو بهش بفهمونم و این موضوع سه چهارماهه که طول کشیده و تو این مدت هر روز پیامش رو روی صفحه‌ی موبایلم می‌بینم و بی‌اهمیت ازش می‌گذرم، هیچ‌کدوم از پیامش رو حتی باز نکردم و صندوق ورودی پیامکِ گوشیم در حال انفجاره!

امروز اما نمی‌دونم چرا یه حالیم، انگار که باید حتماً ببینمش تا آروم بگیرم! موبایلمو از داخل جیبم درآوردم و به علامتِ پیامکِ بالای صفحه نگاه کردم، پانصد و بیست و پنج پیام خوانده نشده از کسی که دلم برایش لک زده بود. بالاخره دستم رفت رو اسمش و اون پیامهای لعنتی که کنجکاو بودم بخونمشون رو باز کردم و سیلی از دوست داشتنِ انگار به صورتم پاچیده شد، اولین پیامش بعد رفتنم از پیشش این بود:

-عطا بخدا دوستت دارم، برگرد نزار بدونِ تو نفس کشیدن سخت بشه!

چشمهامو بستم و از دلم گذشت:

-بی تو نفس کشیدن برای منم سخته.



دوباره چشمهامو باز کردم و یه پیامِ دیگه شو خوندم:

-چرا نمی‌بخشی منو؟ مگه دوستم نداری؟ مگه نمی‌گفتی عاشقمی؟ پس چرا بخاطر من از خطام نمی‌گذری؟

دستمو کلافه بردم داخلِ موهام و زیر لب تکرار کردم:

-دوستت دارم خیلی بیشتر از هر موجودِ زنده‌ای.

کنجکاو شدم برای خوندنِ پیامهای بعدی، یکی یکی بازشون کردم و دلم بیشتر براش تنگ شد:

-عطا بیا و بزار قلبم آروم بگیره، بخدا تازه می‌فهمم عاشقی یعنی چی!

-عطا من تورو بیشتر از شاهرخ دوست دارم، اصلاً دیگه حتی نمی‌خوام ببینمش.

-اصلاً بزار فقط یه دقیقه ببینمت بعد هر جا می‌خوای برو!

-لعنتی دارم می‌میرم از دوریت.

-عطا الان تو بیمارستان تنهام، کاش این دفعه می‌مردم اما بازم زنده‌م با این تفاوت که حافظه‌م سر جاشه و تو تموم مغز و قلبِ لعنتیمو پُر کردی.

دستم لرزید، جلوه دوباره خودکشی کرده بود و من حتی خبر نداشتم، به تاریخِ پیام نگاه کردم. مالِ دیرزو بوده، سریع از جا بلند شدم و پام خورد به لبه‌ی تخت و افتادم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفتم

[پارت دویست و هفتاد و هفتم]



با وجودِ دردی که تو وجودم پیچیده بود از جا بلند شدم و رفتم سمتِ در، از اتاقم خارج شدم. از پله‌ها به سرعت رفتم پایین و از مادرم که با چشمهای گشادشده از حیرت داشت نگام می‌کرد پرسیدم:

-جلوه کدوم بیمارستان؟

فقط نگام می‌کرد و انگار شوکه شده بود، رفتم نزدیکش شونه‌هاشو گرفتم تو دستم تکونشون دادم و گفتم:

-مامان حرف بزن.

به خودش اومد و اسمِ بیمارستان رو با تته‌پته کردن گفت، شونه‌هاشو ول کردم و رفتم داخلِ حیاط و صدای بلندشو پشتِ سرم شنیدم:

-مواظب خودت باش پسر.

از درِ حیاط زدم بیرون و رفتم سرِ خیابون تا ماشین بگیرم چون خودم حالِ رانندگی رو نداشتم، ماشینی جلوی پام ترمز کرد و منم آدرسِ بیمارستان رو دادم. تو طولِ مسیرِ راه دل توی دلم نبود و دلم می‌خواست زودتر برس تا ببینمش و بگم که بخشیدمش. هر چند دقیقه به راننده می‌گفتم تندتر بره و اونم میگفت باشه، اگه به خودم بود و میشد پرواز می‌کردم. وقتی رسیدیم سریع از تو جیبم چندتا اسکناس درآوردم و دادم به راننده و بعد به سرعت ازش دور شدم در حالی که صداشو پشتِ سرم می‌شنیدم:

-آقا این زیاده.

مهم نبود، تو این لحظه هیچی جز دیدنِ جلوه مهم نبود. رفتم سمتِ اطلاعاتِ بیمارستان و شماره‌ی اتاقشو پرسیدم. پرستار با تعجب به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:

-شما چیکارشی؟



عصبی گفتم:

-نامزدش، تورو خدا شماره‌ی اتاقشو بگو.

شماره‌ی اتاقشو که داد دویدم به ته سالن و در اتاقو محکم باز کردم، سرش که به سمت پنجره بود به سرعت و با ترس به سمتم برگشت. با دیدنم مات شد و خیره‌ی چشمهام می‌خواست حرف بزنه اما نمی‌تونست کلمه‌ای بگه، رفتم داخل و درو بستم. باورم نمی‌شد که دارم می‌بینمش، اینگار خواب بودم اما واقعیت داشت. بالاخره رسیدم بهش و با نگرانی پرسیدم:

-خوبی؟

سرشو به معنی تایید تکون داد، دیگه نتونستم تاب بیارم و محکم بغلش کردم. قلب جفتمون تند می‌زد و اشکامون اجازه‌ی دیدن رو ازمون گرفته بود! بالاخره صدای خش‌دارش پیچید تو گوشم:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟ چرا عطا؟

فقط پشت سر هم تکرار کردم:

-غلط کردم عزیزدلم، غلط کردم، غلط کردم..

صدای هق‌هقش دلمو به درد آورد و در گوشش گفتم:

-دیگه هیچوقت تنهات نمی‌زارم، پس توام قول بده دیگه اینکارو با خودت نکنی.

سرشو برد عقب، نگام کرد و گفت:

-قول می‌دم.

دوباره سرشو تو آغوشم گرفتم و بعد چندماه بالاخره دلم آروم گرفت.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفتم



پ.ن: قبلا پارت ۲۷۷ رو تکراری گذاشتم، حواسم نبوده

[پارت دویست و هفتاد و هشتم]

"دیبا"

چشمامو بسته بودم و حرکت دست آرایشگر روی صورتم منو یاد اون موقع ها که نابینا بودم می انداخت، چقدر از اون روزها دور بودم ولی هنوزم خاطراتش اذیتم می کرد. صدای خنده ی بلند شادی تو جهم رو جلب کرد، چشمهامو باز کردم، نگاهش کردم و گفتم:

-به چی می خندی وروجک؟

نگام کرد و گفت:

-از اینکه مراسم شاگرد و استاد تو یه روزه.

منم خندیدم و پرسیدم:

-انقدر خوشحالی؟

سرشو تندتند به معنی تایید تکون داد و گفت:

-اهوم آخه من کلی عاشقتم.

به این همه مهربونیش لبخند زدم و گفتم:

-منم عاشقتم خانم داداش گلم.

صورتش از خجالت سرخ شد و دیگه چیزی نگفت، دوستش داشتم چون زنِ داداشم و خواهرِ عشقم بود و همینطور شاگردِ دوست داشتیم. امروز مراسم عقدِ جفتمون



بود، این تصمیم رو شاهرخ گرفت چون دوست داشت با خواهرش تو یه شب مراسم بگیره. هنوزم شادی باورش نمیشد که شاهرخ بدون هیچ مخالفتی به این ازدواج رضایت داده، اما در کمال ناباوری شاهرخ قبول کرد و دل رامیلا رو شاد کرد. آرایشگر با خنده گفت:

-زن داداش و خواهرشوهر بسه دیگه بزارین ما به کارمون برسیم.

هر دو چشمی گفتیم و دوباره چشمهامونو بستیم، واقعاً باورم نمی شد که دارم با کسی که عاشقشم ازدواج می کنم. یاد روزهایی افتادم که در چنگ کامبیز گرفتار بودم و حتی جرأت حرف زدن هم نداشتم، سعی کردم بهش فکر نکنم تا اعصابم بهم نریزه. دلم برای کامرانم تنگ شده بود، اما خب گذاشته بودمش پیش مامانم تا نگهش داره. جالب بود که با وجود یه بچه داشتم دوباره مراسم می گرفتم، حالم خوب بود و این حالمو مدیون شاهرخ و خوبباش بودم. بالاخره بعد از چندساعت کارمون تموم شد، تو آینه به قیافه م نگاه کردم. همونطور که خواسته بودم کاملاً ساده آرایشم کرده بود و این باعث شد لبخند بزنم و با خوشرویی رو به آرایشگر گفتم:

-خیلی ممنونم عزیزم.

اونم لبخند زد و گفت:

-منکه کاری نکردم خودت خوشگل بودی.

به این همه لطفی که بهم داشت لبخند زدم و گفتم:

-چشمهاتون زیبا می بینه.

برگشتم سمت شادی و وقتی دیدمش با خوشحالی گفتم:

-الهی قربونت بشم شبیه عروسکا شدی.

ریزریز خندید و گفت:



-امشب قصدِ جونِ داداش تو کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ای بدجنس.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشتم

[پارت دویست و هفتاد و نهم]

همون موقع موبایلم زنگ خورد، از داخلِ کیفم برداشتمش و به صفحه‌ش نگاه کردم. شاهرخ بود، به سرعت جواب دادم:

-جانم؟

صدای نفس‌هایش رو می‌شنیدم اما حرف نمی‌زد، آروم صداش کردم:

-شاهرخ؟

-جان شاهرخ؟

قلبم شروع کرد به تندزدن و پرسیدم:

-چرا حرف نمی‌زنی؟

-آخه وقتی اونجوری می‌گی جانم چجوری می‌تونم حرف بزنم!

یکی از آبروهامو انداختم بالا و با شیطنت پرسیدم:

-یعنی دیگه نگم جانم؟

سریع گفت:



-نه، نه تو همیشه همینطوری بگو جانم.

ریزریز خندیدم که صدای سرخالش پیچید تو گوشم:

-ناقلا خانم بیا بیرون اومدم دنبالت.

چشمی گفتم و گوشیهو قطع کردم، شادی پرسید:

-داداش بود؟

-آره عزیزم، رامیلا نیومده باید منتظرش بمونی.

-حالا دیدی حقیقه امشب اذیتش کنم.

خندیدم و گفتم:

-از طرف من اجازه داری هرکار دوست داری بکنی!

جفتمون زدیم زیر خند و بعد رفتم تا آماده بشم، وقتی شنلمو انداختم رفتم درو باز کردم و با یه دسته گل رز صورتی روبرو شدم. رزهارو گرفتم و بعد چشمهای جذابِ شاهرخ هوش از سرم برد، یه کت زرشکی پوشیده بود و با اون لبخندِ قشنگش خیره‌م بود. فیلمبردار می‌خواست بگه چیکار کنیم که شاهرخ بی‌هوا بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-مثل تو دیگه تو این دنیا وجود نداره!

قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و نمی‌تونستم حرف بزنم چون بوی عطرش دیوونه‌م کرده بود. فیلمبردار با خوشحالی گفت:

-عالی بود آقا داماد، منم غافلگیر شدم با این صحنه.



از خجالت سرخ شدم ولی شاهرخ می خندید، دستمو گرفت و منو برد سمت ماشین. درو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار شدم، بعد هم خودش رفت اون سمت ماشین و سوار شد. همینطور ایستاده بود و حرکت نمی کرد که با تعجب پرسیدم:

-چرا حرکت نمی کنی؟

-آخه قراره چهارتایی با همین ماشین بریم!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نهم

[پارت دویست و هشتادم]

"رامیلا"

کلافه و عصبی رو به گل فروش پرسیدم:

-آقا پس این گل ما چی شد؟

نگام کرد و با شرمندگی گفت:

-ببخشید که انقدر طول کشید، الان آماده میشه.

باشه ای گفتم و چند لحظه دیگه هم صبر کردم و بالاخره دسته گل عروس خانم آماده شد، به ساعت نگاه کردم و سریع پول گل رو حساب کردم و رفتم بیرون. اگه با ماشین می رفتم مطمئن بودم تو ترافیک گیر می کردم پس جلوی یک موتوری رو گرفتم و گفتم منو تا آرایشگاه برسونه، موتوری خندید و حرکت کرد. عصبی بودم و می دونستم دیر کردم. الان حتماً شادی نگرانم شده، موبایلمو در آوردم و زنگ زدم بهش. اولین بوق رو که خورد جواب داد و با نگرانی پرسید:



-رامیلا کجایی؟ خوبی؟

-خوبم عزیزدلم، الان می رسم.

فکر کنم یه نفس راحت کشید و گفت:

-باشه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و به موتوریه گفتم:

-آقا سریع تر.

سرعتشو بیشتر کرد و بالاخره رسیدیم، از موتور پیاده شدم و پولشو حساب کردم که

از پشت سرم صدای شاهرخ رو شنیدم:

-کجا بودی رامی؟

برگشتم نگاهش کردم که یکدفعه زد زیر خنده، با تعجب پرسیدم:

-به چی می خندی؟

-به موهات که انقدر پریشونه.

وایی گفتم و دستی به موهام کشیدم که شاهرخ گفت:

-تو ماشین منتظر تو نیم.

باشه ای گفتم و زنگ آرایشگاه رو زدم و گفتم اومدم دنبال عروس، بعد از دقیقه ای

شادی درو باز کرد و با دیدنش دیوونه شدم. همینطوری خیره ش بودم و فیلم بردار هم

داشت فیلم می گرفت، شادی از خجالت صورتش سرخ شد و سرش رو به زیر

انداخت. رفتم نزدیکش و چونهش رو با دستم آوردم بالا، تو چشمه اش خیره شدم.

آروم دم گوشش گفتم:



-اسمتو باید میزاشتن ستاره بس که می درخشی!

خندید، دستشو گرفتم تو دستم و بردمش سمت ماشین. در عقب رو برایش باز کردم و نشست، خودمم جلو نشستم، شادی با تعجب از شاهرخ پرسید:

-داداش چه خبره؟

شاهرخ خندید و گفت:

-قراره چهارتایی فرار کنیم!

هممون خندیدیم و این اوج خوشبختی بود، اوج دوست داشتن.

#پارت_دویست_و_هشتادم

[پارت دویست و هشتاد و یکم]

"فرهان"

احساس عجز می کردم وقتی به درِ خونشون خیره بودم، کلافه دستی به موهام کشیدم و خواستم از ماشین پیاده بشم که درِ خونشون باز شد، و از در اومد بیرون. قلبم انگار دیوونه شده بود، دستمو گذاشتم رو قلبم و محکم فشارش دادم. تیر می کشید و حرف گوش نمی کرد، مادر و پدرش و خواهرش همراه یه پسر پشت سرش از در خارج و سوار ماشین شدند. ماشینشون حرکت مرد و منم تعقیبشون کردم، به زور نفس می کشیدم. قلبم باز داشت بازی در میاورد، بیشتر دستمو روش فشار دادم تا آروم بگیره اما حرف حالیش نمیشد. نمی خواستم برگردم ایران، اما نتونستم دووم بیارم. دکترم اصرار کرد بمونم اما من دیگه نمی تونستم دووم بیارم، انگار قلبم بیشتر از قبل بی قرار می شد و اسه ی دیدنش. دلم تنگ چشمه اش و صداش بود، تنگ حرفهای



شیرینش. چشمهام که تار شد فهمیدم دارم اشک می ریزم، بالاخره جلوی یه تالار ایستادند. نمی دونستم عروسی کیه اما کاش می تونستم برم داخل، تا بیشتر ببینمش. از ماشین پیاده شدند و رفتند داخل، منم تو ماشین خیره به در تالار نشستم. بعد از دقیقه‌ای ماشین عروس اومد، وقتی شاهرخ پیاده شد از تعجب دهنم باز موند. به سرعت از ماشین پیاده شدم و صداش کردم، با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

-فرهان!

نزدیکش شدم و پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟! -

لبخندی بهم زد و گفت:

-عروسیمه.

با خوشحالی در آغوش کشیدمش و تبریک گفتم، اونم تشکر کرد و گفت:

-بیا برو داخل.

از خدام بود، باشه‌ای گفتم و رفتم سمت ماشین. دستی به موهام کشیدم، ادکلنم رو

زدم و وارد تالار شدم. به محض ورود چشمهام دودو زد واسه پیدا کردنش، اما ندیدمش. کلافه پشت میزی نشستم، چشمهام تو جمعیت دنبالش می گشت که یکی زد رو شونم. برگشتم و با دیدن عطا لبخند زدم، اخمی کرد و گفت:

-رفتی دیگه پیدات نشده، فکر نکن حواسم نبوده.

نشست کنارم، لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید واقعاً وقت نداشتم، بعدشم ایران نبودم. تازه برگشتم، تو چیکار می کنی؟

خندید و گفت:



-ازدواج کردم!

با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

-من فقط چندماه نبودم، اونوقت همتون ازدواج کردین؟!!

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:

-دیگه تا تو باشی، بی خبر بزاری و بری.

خندیدم و پرسیدم:

-حالا با کی ازدواج کردی؟ من می شناسم؟

لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

-با جلوه!

بیشتر از قبل تعجب کردم و گفتم:

-دروغ می گی!

-نه بابا، دروغم کجا بود. دوهفته س که عقد کردیم.

زدم رو شونه ش و گفتم:

-مبارک باشه، حالا بعداً مفصل برام تعریف کن.

یکی دیگه از بچه های شرکت هم اومد سر میزمون و با خنده گفت:

-بچه ها من زن آینده رو پیدا کردم!

عطا بی مزه ای نثارش کرد و پرسید:

-کو؟



به سمتی اشاره کرد و گفت:

-اون لباس سفیده‌رو ببین، خیلی نازه.

نگاهی انداختم و با دیدنِ سارا دستام یخ کرد.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_بکم

[پارت دویست و هشتاد و دوم]

"سارا"

استرس داشتم و حالم خوب نبود، خودمم نمی‌دونستم چمه که انقدر بی‌قرارم!

یه دفعه اونطرفِ سالن درگیری شد، همه دویدن به اون سمت. سمیرا سریع دستمو

گرفت، پرسیدم:

-چی شده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-منم نمی‌دونم والا.

رسماً داشتند عروسی‌رو بهم می‌ریختند، کمی دقت کردم و یکدفعه دستم تو دستای

سمیرا یخ زد. قلبم تندتند داشت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید که سمیرا با نگرانی

پرسید:

-چته سارا؟ چرا دستات یخ کرده؟!

با من من و به سختی گفتم:



-فر...فر...ها..ن!

سمیرا به سرعت سرشو چرخوند و با دیدن فرهان دهنش از تعجب باز موند. شاهرخ رفت سمتشون و آرومشون کرد. همون موقع با فرهان چشم تو چشم شدم، خیره‌ی هم بودیم که یک دفعه فرهان نقش زمین شد. نفهمیدم چی شد که دستمو از تو دست سمیرا کشیدم بیرون و دویدم به سمتش، اسمشو بلند گفتم:

-فرهان!

مامانم صدام زد اما اهمیت ندادم و کنار فرهان ولو شدم رو زمین، چشمهام پر از اشک شد و دستشو گرفتم تو دستام. با چشمهای نیمه‌بازش صدام کرد:

-سارا!

-جانم؟!

-منو... ببخش...

اشکام چکید رو گونه‌م و همون موقع فرهان بیهوش شد، از هق هق داشتم خفه می‌شدم که آمبولانس خبر کردند. مادرم اومد سمتم و از رو زمین بلندم کرد، فرهان رو بردند. رو به دامون گفتم:

-داداش دامون مارو می‌بری بیمارستان؟

چشمه‌اشو روی هم گذاشت و گفت:

-سوارشید، می‌برمتون.

سمیرا کمکم کرد و سوار ماشین دامون شدیم، بعد هم دامون سوار شد و حرکت کردیم. لحظه‌ی آخر چشمهام تو چشمهای نگران پدرم قفل شد و اشکم بیشتر دراومد. کل راه بیمارستان رو زار زدم و هنوز از دیدن فرهان متعجب بودم، فکر



می کردم دارم خواب می بینم اما مثل اینکه حقیقت داشت. فرهان بالاخره برگشته بود اما قبل اینکه بهم توضیحی بده روونه‌ی بیمارستان شده بود!
بالاخره رسیدیم بیمارستان و من با عجله از ماشین پیاده شدم، فرهان باید زنده می‌موند.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دوم

[پارت دویست و هشتاد و سوم]

وارد اورژانس شدم و سراغ فرهان رو گرفتم، یکی از پرستارها سعی در آرام کردنم داشت اما من انگار هیچی نمی‌فهمیدم. پرستار رو هل دادم اون سمت و دویدم سمتِ اتاقی که فرهان رو برده بودند، دم در یه پرستارِ دیگه جلومو گرفت و گفت:

-خانم خواهشاً خونسردیتونو حفظ کنید، وضع بیمار خیلی وخیمه!

چشمهام دوباره پر از اشک شد و با التماس گفتم:

-توروخدا بزارید ببینمش، فقط چند لحظه.

-نمی‌شه عزیزم الان ایشون وضعیتِ خوبی ندارند، هیجان هم براشون خوب نیست!

-آخه چرا؟ مگه چشمه؟

پرستار نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-بهتره بعداً با دکترشون صحبت کنید.

اینو گفت و رفت، همونجا رو زمین ولو شدم که سمیرا دویدم سمتم و آرام گفت:

-الهی من قربونت بشم خواهرم بلندشو از رو زمین.



بلندم کرد و منو روی صندلی نشوند، همون موقع خانواده‌ی فرهان اومدند. مامانش با گریه اومد سمتم و پرسید:

-سارا جان فرهان کجاست؟ چش شده؟

اشکها چکید رو گونه‌م و گفتم:

-منم نمی‌دونم مامان!

کنارم نشست و همپای من اشک ریخت، یه لحظه هم صحنه‌ی افتادن فرهان از جلوی چشمم دور نمی‌شد. دل تو دلم نبود تا بفهمم فرهان چش شده و همش دعا می‌کردم حالش خوب بشه.

دکتر از اتاق خارج شد و همه یک‌دفعه رفتیم سمتش، اول از همه من پرسیدم:

-آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر نگاهی به چشمهام انداخت و با حالتِ غمگینی گفت:

-خدا بهتون رحم کرده دخترم!

ایندفعه پدر فرهان به حرف اومد:

-مگه چی شده؟

-متأسفانه ایست قلبی بوده!

دستم با ترس جلوی دهنم گرفتم و مادرش بلند گفت:

-یا ابولفضل.

دوباره پدرش پرسید:

-آخه چرا؟



دکتر نگاهِ عاقل اندرسفیهی به هممون انداخت و پرسید:

-یعنی شما نمی‌دونید مریضتون بیماری قلبی داره و باید هرچه سریعتر عمل بشه؟!
رسماً توان از وجودم رفت و ولو شدم رو صندلی، مادرش غش کرد و پدرش کنار دیوار
ماتش برد. فرهان مریض بود و هیچکدوم از ما خبر نداشتیم، هنوز هم باورش برام
سخت بود. خیلی سخت...

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سوم

[پارت دویست و هشتاد و چهارم]

دکتر که وضعیتمون رو دید گفت:

-لطفاً آرامشتون رو حفظ کنید ما ایشون رو تو اولویت گذاشتیم و به محض پیدا شدن
قلب عمل رو شروع می‌کنیم، فقط براش دعا کنید.

هقِ هقِ بلند شد و تموم لحظه‌هایی که با فرهان گذروندم مثل فیلمِ سینمایی از
جلوی چشمهام عبور کرد، انگار همین دیروز بود که دیدمش و عاشقِ هم
شدیم. خنده‌هاش، نگاهش و حرف‌هایش از توی ذهنم پاک نمی‌شد. به خودم و خدا قول
دادم اگه حالش خوب بشه ببخشمش!

هنوز توی شوک بودم، یک‌ساعت گذشته بود اما خبری از دکتر نبود. خبری از قلب هم
نبود، چشمم افتاد به ته راهرو و دیوارو دیدم که همراهِ شاهرخ نزدیک
می‌شدند. عروسی اینارو هم بهم زدیم! دیبا اومد کنارم و با لبخندِ همشگیش بهم



دلداری داد، شاهرخ هم که دوست صمیمی فرهان بود بعد از شنیدن موضوع چشمهایش قرمز شد و فکر کنم اگه کسی نبود حتماً گریه می کرد.

بالاخره بعد از کلی انتظار دکتر خبر داد قلب پیدا شده و به زودی عمل رو شروع می کنند، اون شب بدترین و بلندترین شب زندگیم بود. ساعتها می گذشتند و برای پیشی از هم سبقت می گرفتند، حال ما اما اصلاً خوش نبود. دیبا شاهرخ رو آرام می کرد و سمیرا منو. مادر فرهان زیر لب ذکر می گفت و همچنان اشک می ریخت، پدرش اما در سکوت خیره ای در اتاق عمل بود و دستهای مشت شده اش نشان از اضطرابش بود. کم کم داشتم بی قرار تر می شدم که بالاخره دکتر اومد و با خوشحالی گفت:

-عمل با موفقیت بود و خطر رفع شده.

اون لحظه انگار دنیارو بهم دادند، همه ای اون چندماه تنهایی رو فراموش کردم و از اینکه فرهان حالش خوب شده بود خوشحال بودم. از دکتر پرسیدم:

-میشه ببینیمش؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-فعالاً نه، هر وقت انتقال شد به بخش بعد می تونید ببینیدش.

باشه ای گفتم و منتظر موندم، انتظار خیلی سخت بود مخصوصاً حالا که فاصله ای بینمون یه دیوار بود. بالاخره به بخش منتقلش کردند و رفتیم به اتاقش، بعد از دیدنش تموم دلتنگیام پرکشید و رفت. رفتم نزدیکش و آرام صداش کردم:

-فرهان!

پلکاش تکون خورد و آرام چشمهایش باز کرد، به محض دیدنم لبخند زد و همین برام کافی بود.



#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهارم

[پارت دویست و هشتاد و پنجم]

رفتم نزدیکترش و آروم پرسیدم:

-خوبی؟

چشمهاشو آروم گذاشت رو هم و گفت:

-تو که هستی آره!

خندیدم و گفتم:

-جوکِ سالِ رو گفتمی.

چشمهاشو باز کرد و پرسید:

-چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

چشمهام پر از اشک شد و گفتم:

-چون تنهام گذاشتی و رفتی.

لبشو به دندون گرفت و خیره شد، دستشو آورد سمتِ دستم و گرفتش. بیشتر اشک

ریختم که گفت:

-مجبور بودم برم، ببخشید که تورو هم درگیر مشکلاتِ خودم کردم!

دستمو فشارِ آرومی داد که پرسیدم:

-کی مجبورِت کرده بود که با من نامزد بشی؟



سرشو تندتند تکون داد و گفت:

-نه، نه واسه اون قضیه کسی مجبورم نکرد، اما...

-اما چی؟

سرشو به زیر انداخت و گفت:

-من واسه استفاده از تو اومدم طرفت اما بعدش عاشقت شدم!

لبام لرزید و چیزی تو دلم شکست، نمی تونستم حرفی بزنم و فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-من مریضم، ناراحتی قلبی دارم اما هیچ کس نمی دونه. باید می رفتم خارج از کشور برای درمان اما پدرم بهم اجازه نمی داد برم و اصرار داشت ازدواج کنم و بعد برم، منم برای اینکه بزاره زودتر برم تصمیم گرفتم ازدواج کنم. تا اینکه تورو دیدم و ازت خوشم اومد و تصمیم گرفتم ازت استفاده کنم، بعدش عاشقت شدم اما باید می رفتم و نمی خواستم به پای من بسوزی. با خودم گفتم بعدِ یه مدت فراموشم می کنی و میری پی زندگیت اما کسی که نتونست فراموش کنه خودم بودم و بالاخره طاقت نیاوردم و برگشتم. سارا من بدونِ تو نمی تونم و می دونم نبودت زودتر منو می کشه!

اشکهام بند نمی اومد و حالم بد بود آرامش تو تموم وجودم تزریق شد، رفتم عقب و چشمهای خندونش قلبمو به طپش انداخت. بهش لبخند زدم و گفتم:

-دیگه تنهایی تصمیم نگیر چون منم بی تو نمی تونم!

-بخدا خیلی دوستت دارم سارا، خیلی.

دستشو بوسیدم و گفتم:

-شک نکن حس منم همینه.



و شک نداشتم دیوانه وار می خوامش، دیگه ذره ای از دستش ناراحت نبودم و دعا می کردم زودتر خوب بشه. فرهان مردِ زندگی من بود و حتی اگه یک روزم فرصتِ زندگی داشت می خواستم کنارِ من باشه...

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنجم

[پارت دویست و هشتاد و ششم]

...یک ماه بعد...

"دیبا"

کامران رو آماده کردم و دادم دستِ مامانم که صدای بلندِ شادی تو خونه پیچید:

-خانم داداش یه چیزی به این رامی بگو.

سرکی تو راهرو کشیدم و پرسیدم:

-چی شده باز؟

-رامی لباسی که من میگم رو نمی پوشه.

خندیدم و گفتم:

-خودتو خسته نکن، تا فردا صبحم التماسش کنی کارِ خودشو می کنه!

-خانم داداش!

دوبازه خندیدم و برگشتم داخلِ اتاق، باید زودتر آماده می شدم. مراسمِ عقدِ سارا و

فرهان بود، فرهان دو روز بعدِ عروسیِ من و شاهرخ عمل کرد و حالش خوبِ خوب

بود. پیراهنِ شبِ مشکیمو درآوردم و تنم کردم، موهامو باز دورم ریختم و تو آینه



خیره‌ی چشمهام شدم. انگار مثل خواب بود که بعد اینهمه اتفاق داشتم کنار کسایی که دوستشون دارم زندگی می‌کردم، بعد از سالها حالم خوب بود و دیگه اون دختر نابینای بی‌حسو حال نبودم. در اتاق زده شد و شاهرخ اومد داخل، از داخل آینه نگاهش کردم. - سلام خانم خانما.

صورت‌م سرخ شد و جواب سلامش رو دادم. با دیدن قیافه‌م بلندبلند خندید و گفت:
- منم خندیدم که گفت:

-فکر نکن حواسم نیست که خیلی خوشگل کردیا.

دوباره سرخ شدم که با خنده پرسید:

-شکلاتِ بابا کجاست؟

-دستِ مامانمه.

دستشو انداخت دور کمرم و از پشت بغلم کرد، آرام دم گوشم گفت:

-چقدر خوبه بودنتون، از وقتی وارد زندگیم شدی انگار همه‌چی رنگ پیدا کرده.

چقدر آرامش داشت آغوشی که یه روزی غریبه‌ترین آغوش برای من بود، نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلنش پیچید تو بینیم و گفتم:

-عاشق بوی عطرِ تنتم، قول بده هیچوقت تنهام نزاری.

از داخل آینه خیره‌ی چشمهام شد و گفت:

-مگه بمیرم که ولت کنم!

خدانکنه‌ای زیر لب گفتم و برگشتم سمتش، - بریم دیر شد.



دستم گرفت تو دستش و قلبم آروم گرفت، من خوشبخت بودم و این خوشبختی رو
مدیون قلب پاکِ مردی بودم که کنارم با اطمینان قدم برمی داشت.

پایان ...

پیشنهاد می شود

رمان عقیق فیروزه ای | فاطمه شکیبا(فرات)

رمان اسمش رو سام گذاشتم (جلد دوم رمان فرزند خاموش Fatemeh.M |)

رمان تقصیر | بهار قربانی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)